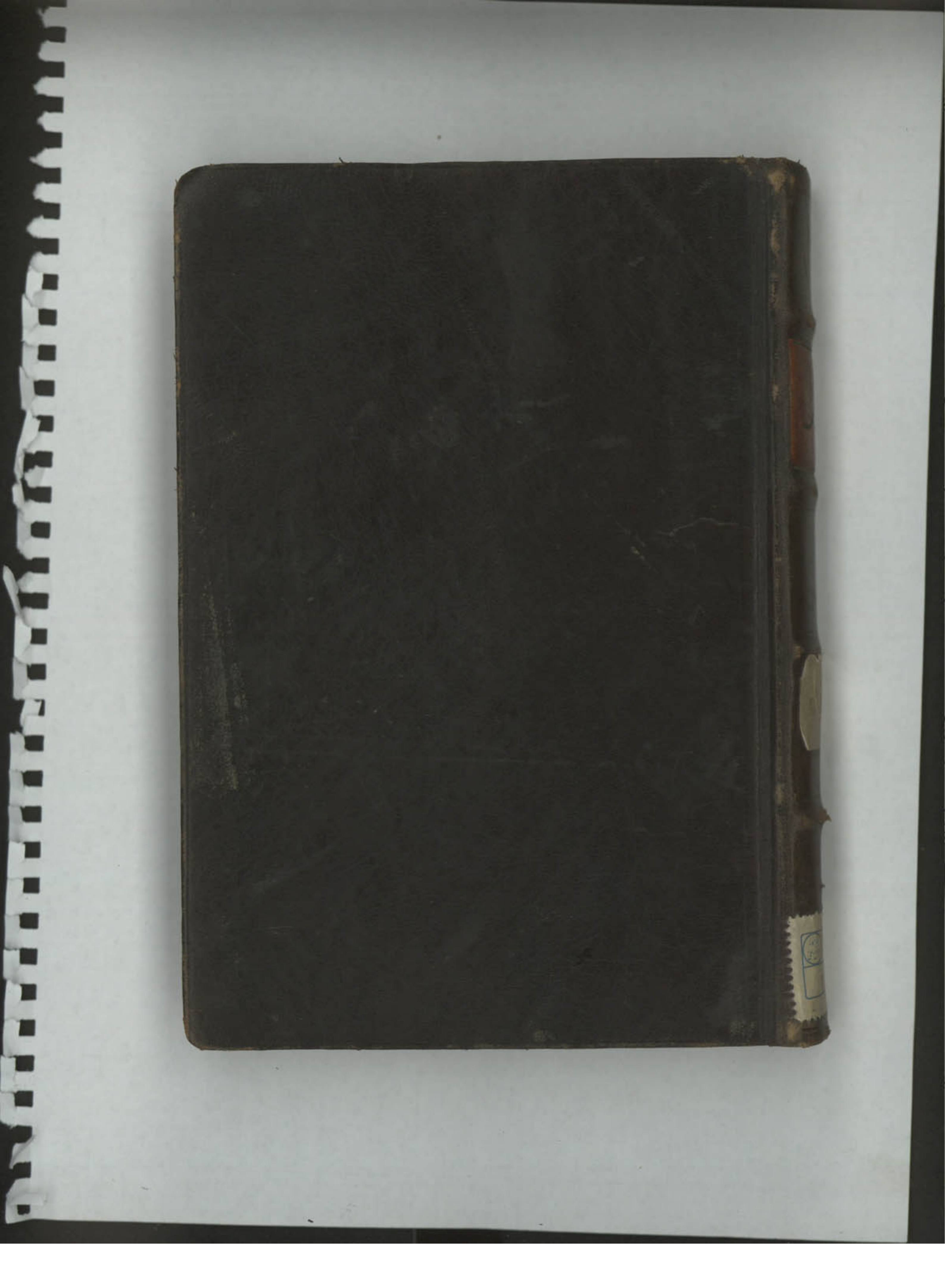




در یگانگی خداوند پاک

بسم الله الرحمن الرحیم

سر نامه بر نام زروان پاک / که رخشید از و هرمز تابناک
خداوند زاوش و کیوان و مهر / فروزندهٔ ماه و ناهید و تیر
وز او آفرین باد بر ایزدان / که هستند فرمانبرش جاودان
هم امشاسپندان با زور و دست / که دارند بر کوهها دادنشت
وهومانو آن پیک هوش و خرد / کز او برتر اندیشه برنگذرد
دگر اردیبهشت و سروش شهان / کز او گردد آباد ویران جهان
سپندارمذ شاه فرزندگی / که جانها از و یافت پایندگی
فراوان شد امشاسفند روان / که آخر شناید سوی آسمان
پسی باد نفرین ناخوب و زشت / ابر انگره‌مانیوس پلشت
که اهریمنانند او را رهی / ز نور و فروغ جانش تهی
اکومانو آن دیو تیره روان / که از زهر تنها کند ناتوان
دگر زیرسی آن مایه بغض و کین / کز او شد پر آشوب روی زمین
دگر ساوروآن بد بد کنش / که آز و فریبست در امنش
همان اندریمان ناپاک رای / که جور و ستم ماند از وی بجای

در ستایش وخشوران تابناک

درود فراوان بزرهوشتید / که زردشت از این نام آمد پدید
اگر پهلوانی بخوانی زبان / تو زردشت را عقل رخشنده دان

شت و شید را معنی آمد بزرگ / چو خورشید کو هست نور سترگ
همو هست هوشنگ با هوش و هنگ / که آتش پدید آورید از دو سنگ
هم او هست آذر بن فرخ نهاد / که آیین حکمت بگیتی نهاد
بتنها اگر بر کرد بر آسمان / بمینوی بگزید جا جاودان
بتازی نو زرهوش آذر پشان / که هرمس و را خوانده یونانیان
خبر داده از ختم پیغمبران / هم از موسی و عیسی و دیگران
بگفتا که ساسان شاه بزرگ / یکی سازد آبشخور میش و گرگ
پدید آورد راه یزدان پاک / بپردازد از اهرمن روی خاک
بشمشیر گیتی بگیرد همی / که دین بهی را بیند برد همی
نخستین ظفر در پسین شماد / بود استوار بهی ناجداد
که هموار وخشور ایزد یکی است / تفاوت اگر هست خود اندکی است

در احوال عصر تاریکی و اساطیر

پژوهندهٔ مردم باستان / که از قوم پیشین زند داستان
چنین گفت کاین هر که جوید همی / بتاریکی اندر بپوید همی
که احوال پیشین بتاریکی است / خرد داد راین راه باریکی است
بتیره شب اندر تو از راه جست / ولیکن بتارد کس این راه جست
نه بنوشته بود است تاریخشان / نه کس می بداند بن و بیخشان
مگر یاد دارد پسر از پدر / بگوید فسانه تو از سر بسر
که هر کو بتاریخ شد رهنمون / ز افسانه تاریخ آرد برون

وبا خود نشانها و آثار پیش / نزار رهنمائی کند کم و بیش
که هرچ از زمین آید اکنون پدید / شود گنجهای کهن را کلید
چنان چون درین عصر کامد عیان / همه خشت و آثار کلدانیان
وبا زاشنفا فات و نام لغات / نماید ترا صورت واضحات
وگرنه خرد را درین راه نیست / کس از راز پوشیده آگاه نیست

چگونگی از میان رفتن تاریخ ایران

مر این راز سربسته را کس بجست / که گیتی چسان بود در روز نخست
نداند کس آغاز مردم چه بود / چگونه نمودند کشت و درود
چگونه فراز آمد این گروه / در آباد بودند یا دشت و کوه
که بود آنکه دیهیم برسر نهاد / ندارد کس از روزگاران بیاد
بویژه در ایران که تاریخ نیست / اساتیرشان را بن و بیخ نیست
که از گاه کلدانیان تا عرب / سه نوبت بپژمرد علم و ادب
یکی گاه ضحاک بادستبرد / که آثار آجامیان را سترد
دگر گاه اسکندر ناجوی / که آن نامها شست با آبجوی
سوم گاه اسلام کز تازیان / بسی رفت برسر ز ایران زیان
درین هر سه فرزنگ شد در نهان / نماند از اثرهای ایران بجای
وگر پاره‌ای داستانها زدند / نوائی هم از باستانها زدند
نه پیداست بنشان نه سر نه بن / همه درهم و برهم آمد سخن
کسی کان فسانها بپوید همی / نشان از شهنامه جوید همی

که فردوسی طوسی پاکزاد / همه داد مردی و دانش بداد
نگه داشت پنهان یکی داستان / چه از پهلوانی چه از باستان
ولی حیف کش ره پدیدار نیست / بجز جستن اندر شب تار نیست
در آن نامهائی که او گفته است / بسی سهو و تحریف ها رفته است
همان در زمانهای شاهان پیش / بسی کرده تلفیق از کم و بیش
نیاورده نام شهان تمام / بترتیب‌شان برده است نام

اشارت باشتباهات مورخان ایران

گهی شاه را پهلوان خوانده است / گهی عصر اینرا بدان رانده است
گهی کشوری را کند شاه نام / گهی شخص را نسبه قومی تمام
گهی نام جنگی شده پهلوان / گهی گوید از دیو و از جادوان
یکی را کند شاه سالی هزار / پدر را بجای پسر شهریار
دو بیغا که تاریخ در آن زمان / چو مر بود در زیر ابری نهان
هم آثار پیدا نبوده بسی / خطوط کهن را نخوانده کسی
ز آشور و از بابل و لیدیا / ز آلام و از هند و از میدیا
ز یونان و از مصر و قوم فنیش / نبود آگهی نزد دستان نویس
ازین دو سروده سخن ناشناس / یکی را نموده بدیگر قیاس
زمانهای شاهان همه درهم است / سخنهای تاریخ بس مبهم است
چو صد سال شاهی کند کیقباد / کس از نوس و آرش نیارد بیاد
فریبرز کو بود شاه مدی / بناید از دفتر ایزدی

نیابید

چو کاوس قربان براند بسی | ز ایکیشیان یاد نارد کسی
چو لهراسب شاهی کند گاه دیر | بیونان سفارت نماید وزیر
چو گشتاسب باشد یکی شهریار | ز شاهی فرو ماند اسفندیار
سر بهمن که شاهی کند اردشیر | دوم اردشیرت نباید بویر
چو رستم ز بس سالیان دراز | هبر جنگ او خود بود رزم ساز
چو گرشسب با روز شبدیز بخت | شود زال زر پهلوی نیکبخت
چو سیروس خواند همی زندواست | صد و سال زردشت بود درست
چو ضحاک شاهی سالی هزار | نیابند کلدانیان در شمار
فریدون چو شاهی کند پنجصد | با آبادیان سلطنت کی رسد
چو افراسیاب خاقان ترک | همان شیده او راست پور بزرگ
چو ایلاگوی شد ز تورانیان | بود رود کارن یکی پهلوان
چو ایراک پور فریدون بود | شلمناصر و نور دوارون شود
چو آثور شد سرو شاه بهمن | بود شهر نینو به نام چمن
چو سکسار شد نام مازندران | همان گرگساران بود اندران
چو ملک دیاکوس دشت دغو | ز گرسیوز آرند خبر نکو
چو ارمنیه گشت سرحد تور | گرازان در آنجا برادند شود
گرایرش همان جنگ آتش بود | چو سیوز که نام سیاوش بود
گروهی زره پهلوانی نبود | فرود دلاور جوانی نبود
نریمان و لیبراسپ ستور شه | که او خود بود جا و داد سپه

الانان بجز ملک آرام نیست | که گوید بشهنامه نام دژ بست
گروهی ز تاتار باشد پشنگ | که بودند با سیبد باز پشن خنگ
کهاد کهانی است هوز سیاه | که بود و فراخان ز توران سپاه
ازینگونه باشد غلطها بسی | که آگه نبوده ازینها کسی
مگر اندرین عصر فرخنده بن | که پیدا شد آن رازهای کهن
دریغ است کامروز ایرانیان | ندانند تاریخ پیشینیان

سبب نظم کتاب

مرا گفت دستور فرخنده راه | که این راز سربسته را برگشای
کنون که امکان گفتار هست | بتاریخ دانان سروکار هست
همان به که تیغ قلم برکشی | بتاریخ پیشین قلم درکشی
فشانی بر افسانه‌ها آستین | نویسی یکی نامهٔ راستین
ز تاریخ یونان و کلدان و روم | ز آثار ویران و آباد بوم
فراز آوری نامهٔ شاهوار | که ماند بگیتی ز ما یادگار
هر کار یاری نمایم ترا | همی در وسعی بر فزایم ترا
مرا داد زین گونه چندان نوید | که شد جان من سربسر پر امید
دل من بدان گفته‌ها گرم شد | روانم پر از شرم و آزرم شد
چو یکسال بردم درین کار رنج | بپایان شد این نامه برنا گنج
اگر چه بنظمم نبد دسترس | که چون شاهنامه نگفته است کس
بیفکندم از نثر طرحی عظیم | که پیدا نماید صحیح از سقیم

بلاشان بجز قوم البشر ان بود
چو پشنگ که اضافه شد بر ...
پشنگ خود بود جنگ تورانیان
که اندر پی او نه ربا آن الاساس
مع

بنیروی یزدان پیروزگر / یکی گنج آراستم پرگهر

ز رند و ز استاد و از پهلوی / فراز آوریدم بطرز نوی

ز آثار آیندگان و کهن / نیاورده نگذاشتم یک سخن

چو آمد بپایان این کهن داستان / بنامیدمش نامهٔ باستان

چو دیباچه‌اش را بیاراستم / ز هر چاپلوسی بپیراستم

بجز ناظم الدوله نامی دگر / در آنجا نبردم ز نیک نامور

گمان در چنین بد که پاداش این / نبینم بجز بوسه و آفرین

یکی مرد بد زشت شوم و پلید / که رویش سیه بود و مویش سپید

فرومایه بدنام ناپاک بود / بد اندیش و بی‌شرم و بیباک بود

همی زشت راندی سراسر سخن / و را بی‌سبب کرده بد دل ز من

همه مقصدش بود از آن سربسر / که از من خورد چند دینار زر

نداند که بیزارم از آن زرش / که نفرین بر او باد و بر اخترش

گرانمایه دستور آزاده مرد / دلش بی‌جهت از من آمد بدرد

بگفتار آن مرد ناپاک شوم / بر شاه ایران و خونکار روم

چنو نامور مرد والانژاد / ز من کرد گفتار ناخوب یاد

مرا خود بد آیین و بدکیش خواند / بدم شیر و او مرا میش خواند

از این گفته او را نبد هیچ سود / بجز آنکه بر شهرت من فزود

من از وی نراندم سخن بر بدی / نکو داشتم شیوهٔ بخردی

در آخر پشیمان شد از گفت خویش / مرا خواست کش یار آیم به پیش

از رچو دیباچه‌اش را بیاراستم)
تا دگر نامش بنیکی بیارند یادم)
در بالا از نامه جای نیست

نرفتمش پیش و نکردم نیاز / که درویش را خویش بود کبر و ناز

چو از روم شد سوی ایران زمین / برادرش آمد شدش جانشین

خردمند و با هوش و با رای بود / ولیکن نشستش نه بر جای بود

خطا را نکردی جدا از صواب / بنشناختی مرد عالی جناب

بگاهی که از من زیان دید و دود / بروم اندر انداخت آشوب و شود

بر شاه رفت و سخن ساز کرد / بگفتار بد از من آغاز کرد

نکو هم که شد گشت بد از من / ولی کردش اغفال گاه سخن

نمودند تبعیدم از پایتخت / بسوی طرابزون کشیدیم رخت

ابا چند تن دیگر آزادگان / جهاندیده مردان و آزادگان

در این ساحل خوش هوای گزین / نیامد مرا هیچ خوشتر از این

که نظم آوردم نامهٔ مختصر / ز تاریخ ایران بطرزی دگر

بنام همایون عبدالحمید / که زو هست آثار نیکو پدید

شهنشاه با فر و با عدل و داد / یکی نغز دیباچه سازم گشاد

چو فردوسی آن مرد بیدار و جفت / که شهنامه بر یاد محمود گفت

ولیکن بترسم که او را هجا / سپس بایدم گفت از الجا

همان به که زین گفته‌ها بگذریم / سخنها از جمشید و کی آوریم

خنک آنکه دلها ز خود کرد شاد / که نامش بنیکی بیارند یاد

در بیان ملت اریانا

خوشا قوم اریان نیکو نهاد / که ایران از آنان بود یادگار

همه ژرمنی و اندسکسان و هاد ازان پنج فرخنده دارد نژاد

پرستیدن ماه و خور کارشان ببلخ و بخوارزم بازارشان

بدی کار آن قوم بر زنگری بصحرای جیحون و مرو و هری

سلالهٔ آبادیان

خنک گاه آبادیان گزین که آباد گردید ازیشان زمین

بود یافت آباد فرخ نهاد که کلدانی آیین نمودش بیاد

هم اکنون ازان قوم فرخنده‌ها جز آباد و چرکس نبینم بجا

سیامک مگر خود بدی زان نژاد که همواره میزیست در کوهساد

هندی ورا نام شیوا بدی که در پیش دادار برپا بدی

چو بگرفت رسم وره بندگی ز دیوان سر آمد برو زندگی

سلالهٔ آجامیان

زهی عصر آجامیان سترک که جمشید بود از ایشان بزرگ

ازو فرهی یافت کار جهان که او بد همه پود و پود انجهان

از آجام مانده عجم یادگار بآیین جم زنده شد روزگار

کنند زند و استا بدین زمزمه که اورمزد گفتا سخن با همه

رهانید قوم خود از زمهریر که بودند در دست آری اسیر

بنزد کسی کز خرد آگهست همانا همه پود و پوانگه است

خوشا آن شیو نامبردار شاه که میزیست بر کوهسار سیاه

کردا ناکیومرث مینو اندش مگر زندهٔ جاودان دانمش

همان هود فرخنداد ازو شد پدید که بد نام آن شاه ارپاکشید

ثوای خاک ایران عنبر سرشت خنک آنکه اندر ثوی بد زردهشت

کراد دین و هرمس بد آن نامدار بگیتی است حکمت ازان یادگار

ازو فرهی یافت روی زمین که او بود هوشنگ با داد و دین

ازو ماند آیین جشن سده پدید از و گشت آتشکده

همان نامهٔ آسمانی ازوست که موبد همی خواندش زند واست

پدید آد کرده ره بندگی مراعات کرده بحق زندگی

چه خوش گفت پیروز شاه کیا چو با قیصر روم زد کیمیا

که ما را ز دین کهن ننگ نیست بگیتی بر از دین هوشنگ نیست

هم راه داد است و آیین مهر نظر کردن اندر شمار سپهر

سلالهٔ فریدون

خوشا وقت شاه آفریدون گرد که کلدانیان را ز ایران سترد

پی ماردوشان از آنجا برید دگر شوکت اژدهاکش ندید

بپرداخت تا هر بنان خاک را برانداخت آیین ضحاک را

که از پشت گاوان خود شیر داشتند ز مغز گوان پرورش داشتند

فریدون لقب بد بفرزانه شه ولیکن بدش نام او کشره

نژادش ز آبادیان مهین که کلدانیان خواندند آبتین

بد داشکیان پور اسپیان گاو بنیروی او کو نیاورده تاو

یکی کاوه کو بد چو شیر ژیان بجا ماند ازو اختر کاویان

خوشا گاه پیروز با تاج و گاه همان روزگار منوچهر شاه

که بودند از تخم آتور شه که گشتند بسر و یمن مشتهر

همان ملک ایران بدیشان فروزان چو استاده بدیشان

همان گاه کانو چپلو شراک که بخشید بر شاه توران زالک

خنک آرش نامور کان دلیر با آمل زد و یان بیفکند تیر

گر پرسی مگر نام آن جنگ بود که اغریرثش خوانده مرد بود

احوال سلم و تور و عصر پهلوانی

اگرچه پس از آن دو فرمان روا شلم منصر و آتور نازه نبنوا

که امروز خوانند شان سلم و تور بر ایران همی تاختندی ستور

ولی پهلوانان آن روزگار چو گرشسب و نیرم چو سام سوار

همان قارن و اکمن سابین دگر زال و مهراب لشگر شکن

چو رستم که او شد سر داستان لقب کرد دستان و در باستان

زواره فرامرز و کشواد پیر چو سیرنک شاه آن یل تیز ویر

همان زو که از اختر زابلستان همه سیستان ساخت چون گلستان

چو هاسب کو زابلی بد بدر هم تن تهمتن شهنامه خواندش مگر

چو گرشاسب کو بود دگر نام او بجا ماند از او چند شهر و سرای

کریمان بجز او نبود ایچ کس همان سام سهم اباز است و بس

سرند هما بون و فرخ تورک شما ساس و اثرد شد سبز رک

چو گودرز کو بد که ود لاخو چو کهرم که چهر مرا زو بد مگو

همان خوم یا پا کتش بدی نام هوم دراهو از بودی و در مرز و بوم

چنین پهلوانان با فرّ و زور که بر چرخ گردون رسانند شور

در ایام فرّت دلیران بدند بمردی نگهدار ایران بدند

گهی رزم با توریان ساختند گهی بر فراز آبیان تاختند

که از ازبان دری نیست تاب فراز آب را خوانده افراسیاب

چو جیحون که لورا چو بنگا شدند مران رود را جز بند اشتند

همان شیده کا قوام شهیا بدند بعلوم فراز آب همتا بدند

بر ایران همی تاختند آن گروه همه مردم آمد از ایشان ستوه

دلیران ایران در یزدار و گیر ز هر سو بگیر پا ردرنده شیر

نگه داشتند آن سپهر مهی که گاه مهی بد ز شاهان تهی

چو گرشسب کو شد هم نو دبار سپهر اسی از وی بشد نخمار

بجنگید با نامور را مسپس که خوانندش ارمونسپر و سرپس

بار کوشابد مگر این نبرد که هندو کشش خوانند آزاد مرد

همان هاکهامانش نامور که سیروس را بود هفتم پدر

زابل همی تاختنا نبنوا بالا میان بود فرمان روا

ملالرمدی و پادشاهی کیقباد

چنین تا بگاه کوی نژاد ورا خواندا نامگر کیقباد

که از پاس کرد مدی نام شت بالبرز کوه اندر آرام داشت

سپاهی ز قوم مدی گرد کرد بر آورد از شهر نینو بیر گرد

بلهرذ پس کو بود بابل خدای — هر کار دار باس دار هنمای

ز مغلو بخصم دادش خبر — ازیرا که بودی ستاره شمر

چو از کار دنیو بپرداختند — یکی سلطنت از دو بساختند

پس از شاه او پاس ششش بدی — گرفتند هر یک ره ایزدی

بشهر کابل نان کشیدند رخت — شد آن شهر او پاس را پای تخت

یکی زان میان بود نوذر بنام — دگر گرد فرتوس با نام و کام

سه دیگر گو اشکش رزم زن — چهارم بد اوند لشکر شکن

ببر پنجم که رزم آن یل شیرگیر — ششم بود منجیک گرد دلیر

از ایران هر گوشه بر یکی — گرفتند ز هر کشوری اندکی

ز آتورپاتن تا بکابل زمین — نکرد ایچ پادشاهی ازان آن از این

زمان فترت هدسه

دگر باره برخاست آشوب و جنگ — در ایران ز آتورپاتن بد درنگ

در آتورپا پادشاه بد بجای — ز اولاد بلشر پس بابل خدای

که خوانند بخت النصر نامشان — ز گیتی برآورده بد کامشان

بکشتند نوذر شه ماذرا — گرفتند ملک دعوی باذرا

تلیمان گو را بکشتند نیز — که او بود در شهر سوذاغریز

پادشاهی توس

پس آنگه مغان انجمن ساختند — یکی شاه بر تخت بنشاختند

شه نوذران کش بدی نام توس — هریدون که داناش خواندی بوس

بیامد بتخت مهی بر نشست — شهی بود با داد و دانش پرست

برآراست آن کاویانی درفش — ابا کوس و پیلان و زرینه کفش

همه برجها کرده بد سرخ و زرد — چو زرین و سیمین و هم لاجورد

که روشن روان بود و بیدار بود — بداد و بدانش سزاوار بود

بیاورد از بلخ آتشکده — نگهداشت آیین جشن سده

ز شهر دیاکو یکی دخت خواست — چو کار بزرگی بر او گشت راست

بد پید آمد از وی فریبرز راد — که خواند فراورتشش هرباد

بگاه مهی شد یکی شاه نو — گمانم که بد او سیاوخش گو

خوشا گاه فرخ سیوس بزرگ — که با میش خوردی همی آب گرگ

پادشاهی فریبرز

خنک آن فریبرز شاه جهان — که بازش بدادند یکسر شهان

همه ملک ایران بدو شاد گشت — بهر جای ویرانی آباد گشت

ز مصر و فلسطین و هاماوران — فرستاده شد هدیه های گران

کبالادن آن مرد با دیوبند — که فردوسیش خوانده پولادوند

بآتورپا بد خدیو بزرگ — پلیدی سگی جادوی پیر گرگ

فریبرز جنگید با شاه نود — هنر عیب گردید چو برگشت هود

گرفتار شد اندران کارزار — سرش را بجهل بر ببند زار

گروی زره نام آن جنگ شد — که بوی ز هر سو جهان تنگ شد

نه اسب و نه جوشن نه تیغ و سلیح — نبودی همه جز فسون و مزیح

همانا که گرسیوز این دم بود — که پندا شنیدش دلیری عنود

پادشاه کے آرش

نپرید مرا و را یکی نامدار — دلیر و هشیوار و خنجر گزار

مگر خود کے آرش بد آن نامور — که بعد از فریبرز شد تاجور

بشهنامه خود نیز گوید همین — فریبرز شد توس را جانشین

سپهدار توس آن کیانی درفش — ابا کوس و پیلان و زرینه کفش

بدست فریبرز بسپرد و گفت — که آمد سزا را سزاوار جفت

همه ساله بخت تو پیروز باد — همه روزگار تو نوروز باد

همان نام آرش کند یاد کے — خود این نام جز بر شهان بود کی

سپاه گسارش آن شاه با جاه و آب — که نینوبر را کرد یکسر خراب

فرو بست بر پیل بر کوس را — بکشت آن شه طوس سر کوس

ابا هفت گرد از سران مهی — که تا یو یو لاسر از ایشان بدی

بجائی کجا نام آن بدنوند — نبد او اندران کاخهای بلند

درآورد گرتاخت چون پیل مست — مر آنجای را کرد با خاک پست

همانا که را لکوس سرکوس بود — که بر وی همه آه و افسوس بود

نوندا ست نینوبر راستین — پولاسر بود پلسم همچنین

جنگ با آلیاد در لیدیا

چو از کار نینوبر پرداخت شاه — بلیدیه کشانید یکسر سپاه

آبا آلیاد آن شه ساد دین — گرفتند راه نبرد و ستیز

بشهنامه او کاد میخو اندیش — سپهدار مان ندران نه اندیش

ببادی شده سارد و مشتبه — همان رود اپو ماغ و آب نده

برای درنم نگذشت سالی چهار — که نیکن شد چیره کارزار

در اثنای آورد دیگر فت شد — سپه گشت خسار روز سپید

بدانسان که فردوسی پاکزاد — ز دیو و زمازندران کرد یاد

شب آمد یکی ابر شد سیاه — جهان گشت چون روی زنگی سیاه

چو دریای قار است گفتی جهان — همه روشنائیش گشته نهان

یکی خیمه زد بر سر از دود قار — سیه شد جهان چشمها گشت تار

چو کاوس شد از جهان ناامید — سیه گشت چشمش ز دیو سپید

سپه از دو سو روی جنگ کاشتند — که از جادوئیها بپنداشتند

دو شاه سرافراز با دستگاه — ابو آشتی باز جستند راه

ولی تا بابو ماغ از لیدیا — برایران بیفزود شاه کیا

از آن پس ببستند عهدی درست — که ایشان کسی جنگ نادی بجست

دل خون گشادند از بازوان — بمزیدند از خون هم هر دوان

گرفتند دخت دو شاه گزین — دو پور سرافراز با آفرین

گر از به بدیه پور اوکادنو — که خواندش گرانوس هر بیت نو

همان اژدها پور آرش بدی — که شد و بی آرام و سرکش بدی

بپهلو زبان نام او اسپهاج — که از بابل و نو دیگر گرفت باج

چو بر پهلوی نام دانند بیش — همان اسپدان نیز خوانند بیش

مگر دخت او کاد بد ار نواز | کدار بانش خواند هر دوست باز
خوشا گاه کی ادش نامور | که او بود مر اژدها را پدر
در ایام این شاه بادادو دین | شکست اندر آمد بترکان چین
اگرچه سخن آمد آن شه ستوه | بهیا الیاس شد بر افراز کوه
که فردوسی آنرا سراید همی | بکوه هماون ستاید همی
چو ترکان گرفتند گردش همی | چو کرک اندر آمد میان رمه
نه کاموس ماند و نه خاقان چین | نه چنگش نه گرگان توران زمین

پادشاهی اژدها

ولی اژدها پور آن شهریار | بسی بود استمگر و نابکار
در آن عصر صبی ز اکمیتیان | که کاوس خوانند و او را کیان
براهوان و بر پارس بد پادشا | بپا از کرا داند روز ما شد جا
و را اژدها دختری خوش نهاد | که او بد هما نیکوی و اکمین نژاد
مر آن دخت را بد فرامیز نام | که مانند خواندند او را عوام

در پیدایش کیخسرو

از آن بار ور خسروانی درخت | پدیدار شد خسرو نیک بخت
که سیروس خوانندش یونانیان | گوسی کی نژادی چو شیر ژیان
بدانگه که سیروس فرخ نهاد | همی خواست از مادر خویش زاد
یکی خواب ناخوش بدید اسپدان | که لرزید اندر تنش استخوان
هر پاک دستور خود گفت هین | بپرداز این طفل روی زمین

چو بشنید هرپاک از او این سخن | یکی تازه اندیشه افکند بن
بچوپان شه کو بدی هرپاد | مر آن کودک شیرخواره بداد
سپاکو که بد جفت چوپان همی | بپرورد آن کودک از مردمی
ورا نام کردند خرداد گو | ببرج شهی شد یکی ماه نو
چو بگذشت یکچند گاهی برین | غمی شد شهنشاه ایران زمین
بعنوان گلگشت بر شد بکوه | ابا چند تن از سران گروه
همه کودکان امیران شاه | که همره بدند اندر آن دشتگاه
بچوگان و گوی اندر آورده روی | بر آن دشت هر یک شده نامجوی
ولیکن بر آن نامداران نو | فزونی همی جست سیروس گو
چو بر گوی چوگان او کار کرد | چنان شد که با ماه دیدار کرد
ز چوگان او گوی شد ناپدید | کس این شگفتی بگیتی ندید
بمیدان یکی مرد چوبان نبود | کسی را چنان زور تابان نبود
جوانی که بد زاده اسپنام | همان دختر شاه بود بیش مام
همی بر زبر جست از آن نامجوی | ولیکن بچوگان زدش همچو گوی
بر آشفت از این کار و آمد بدرد | مر این زخم را از دلیری نخورد
بپیش پدر شد سخن ساز کرد | ز سیروس و کار وی آغاز کرد
که امروز در پیش چندین سوار | شبان زاده مر مرا کرد خوار
بر آشفت از او اسپنام دلیر | بگفت این سخن باشد نیز و بر
شبان زاده را خواست شاه بزرگ | کوی دید مانند درنده گرگ

همی گفت هر کس که اهرمنست   وبا گرد ما کین رویین تنست
شر از دیدن او شدند در شگفت   که اینرا مگر زنده پیلست جفت
در آن انجمن بود کاوس گرد   که دارا مادش بود و با دستبرد
بگفت آنکه میدید سیروس را   نماند بجز شاه کاوس را
پژوهنده شد اژدهای سترك   که از مهر هرگز نزاد است گرك
بیامد بر شاه پس مهرداد   همه داستان سر بسر کرد یاد
پراندیشه شد شاه ازین گفتگوی   ز خشم اندر آورد چین بر بروی
بفرمود تا پور هرپاك را   وزیر خردمند چالاك را
بکشتند و بریان نمودند خوار   نهانی بیابش خوراندند زار
ز کاوس شرمنده شد شاه پیر   بدو داد سیروس را ناگزیر
دگرباره سیروس آمد رها   ز جنك ببلاندیش آن اژدها
سوی پارس با هم برفتند نیز   ولی بود هرپاك سرپر ستیز
یکی انجمن کرد با سپهبدان   همی بر شمرد از بد اسپدان
نوندی فرستاد از بهر راه   بنزدیک سیروس کاوس شاه
که لشگر بیارای و برساز کار   بکام تو باشد همه روزگار
بزرگان بشاهی ترا خواستند   سر بخت و دیهیم آراستند

پادشاهی سیروس

چو نامه بسیروس فرخ رسید   سپاهی سوی اکبتان برکشید
بیك حمله کرد اژدها را اسیر   سپاه مدی شد در آورد سیر

بنا را با سترخ در جای داد   شب و روز او را همی داشت شاد
که آرش که بد نامور خال شه   بهر کار صاحب اقبال شه
گرفت آنگهی دختر اسپنام   که خوانند خود اسپنو نیز نام

فتوحات سیروس در لیدیه و یونان و بابل و مشرق زمین

چو از کار مد بپرداخت شاه   سوی لیدیا راند یکسر سپاه
که جنگی کرازوس با دستگاه   گذر داده بودی بسرحد سپاه
سپاهش فزون بود از صد هزار   ولیکن نتابید با شهریار
گرفتار شد زنده در رزمگاه   پس آنگه مر او را ببخشید شاه
همیشه بدی شاه را همنشین   گرازه بد آن نامدار گزین
از آنجا با سپرد آورد روی   که اسپهرمش خوانده افسانه گوی
همه ملك یونان سراسر گرفت   بهرپاك بسپرد وز بد برفت
شنو داستان پیران و پسر هزار   که بولشکر خاصه بد پیشرو
ببابل یکی جنك فرخ نمود   که هر پهلوانی یکی رخ گشود
یهودان که بودند آنجا اسیر   چو بخت النصر کرده شان دستگیر
ز فرّ چنان شهریار بلند   رها گشتشان جملگی سر ز بند
فراوان سلیح و درم دادشان   ببیت المقدس فرستادشان
دگرباره دژ هوخش آباد ساخت   روان بزرگان ز خود شاد ساخت
بتورات شان ایزد ستاید سروش   همش نام خوانداست فرخ کروش
و دانیال نبی شد وزیر   که بخت النصر کرده بودش اسیر

پس از فتح بابل شه رزمخواه   سوی خاوران راند یکسر سپاه
به هند اندرون نامداری نماند   که منشور تیغ ورا برنخواند
وز آنجا بسوی ختا و ختن   همی راند آن شاه لشکرشکن
بلرزید از هیبتش هند و چین   ز سهمش بترسید توران زمین
کجا سالیان اندر آمد هفت   که سپهروس را اندر سوی شرق رفت
نیاسود از رزم و پیکار و کین   یکی خشک سالی برآمد بر این
دگرباره آهنگ ایران نمود   کز آنجا خرامید سوی مصر زود

برداشتن سپهروس دل از جهان و گوشه گزیدن

ببلخ اندر آتشکده نو نهاد   سر و تن بشست آن شهزاده داد
غمی شد ز پیکار و سیر از نبردی   بر او تافت یک خوره ایزدی
پر اندیشه شد مایه ور جان شاه   از آن ایزدی کار و آن دستگاه
همی گفت هر جای آباد بوم   ز هندوستان تا بیونان و روم
گرفتم به نیروی شاهنشهی   مرا گشت فرمان و تخت مهی
کنون آن برآید که مزدا هوری   روم پیش یزدان پر از آبروی
روانم بر آن جای نیکان بود   که این تاج و تخت کئی بگذرد
مبادا که آید روانم منی   بد اندیشد و کین اهریمنی
بپوشید پس جامه نو سپید   نیایش کنان رفت دل پر امید
ز ایوان بجای پرستش برفت   دل از تخت شاهنشهی برگرفت
همه کشور خویشتن سربسر   بدو نیمه کرد آن شه نامور

یکی نیمه کاوس کی را بداد   دگر بر تنزگرد والانژاد
بکوه اندرون داشت بهر مقام   همی کهبدی ساختی صبح و شام
از او بود کاوس بهر بسال   نبخواست کس را بگیتی همال
نهانی فرستاد و او را بکشت   که سرتاسر کشور آرد بمشت
سپهروس خواندندی او را بنام   همی زنده پنداشتندش عوام

کشتن دمور سپهروس را

وز آن روی سپهروس در باختر   شد برگشت بر دست دمور تبر
زدی کش تو مهر بهر گفتند نام   بکین سپهبد بسی تلخ کام
که شاهش با وی دگر کشته بود   از این رو بخون دل آغشته بود
چو بشنید کان شاه والانژاد   یکی گوشه بگزیده در نوبهار
سپه کرد گرد و بلا زانجمند   سوی کشور بلخ لشکر براند
برید آن سر شاه یزدان پرست   همه باختر کرد چون خاک پست
یکی تشت بنهاد پر خون برش   بخون اندر افکند روشن سرش
دمورش بشهنامه خواندست و بس   سیاوش جز این شه نبوداست کس
همانا که گرسیوز این جنگ بود   که پنداشتندش دلیری عنود
همان رزم ارجاسب کاو با بلخ   از او روز لهراسب شد تار و تلخ
مگر کشتن شاه آزاده بود   که از تخم آکین لهرزاده بود

خوشا وقت آن شهریار دگر
که از آتش تاخت تا هند و چین

شاهنشاهی کیکاوس

همان گاه کاوس کی بود خوش　　که بگرفت سودان و مصر و حبش
مگر بود سودا بر دخت خدیو　　ز دریاش بر جنید بی شاه نیو
اماسیس فرعون مصری نژاد　　فروهل همی خواندش راو شاد
همان نکه شاوران شاه زنک　　که با شاه همراه بودی بجنک
اذو گاه فرعونیان گشت پست　　همه مصر یاتش بشد زیر دست
یکی خنجر آبگون بر کشید　　جگرگاه آپیس را بر درید
که بو غاش خوانند و بهتر خدا　　شب و روز بودند پیشش بپای
همان قصه کو دفت بر آسمان　　بابزد بیازید تیر و کمان
چو نیکو ببیند بشی آغاز این　　بدانی که نبود جز این داد این

خروج کمانادمردن کاوس

بگاهی که از مصر آمد بشام　　معی نا مود بود جاماسب نام
زار کاوریش خواست و آواز داد　　که من بر نژام شاه خسرو نژاد
جهان را یکی شهریار نوم　　سمرد بس یل پور کیخسروم
بر او انجمن گشت هر سو سپاه　　سنو هیده بودند سرهم زشاه
که پیچیده بد سر زدین خدای　　نیاوردی او داد و دانش بجای
فرح زاد را کشت کش بد وزیر　　که خواندهی پرکرز سبش هژیر
کمانا بگاه مهی بر نشست　　گر ضد یکی گرز ذو تن بدست
چو آگاهی آمد بکاوس کی　　بجوشید خونش بتن همچو می
همی تاختن اسب ازی کا داد　　بنا گه ز اسب اندر افتاد خوار

همان کار دکش بود را بم بدست　　بپهلو فرودفت واود الجنت
ابا نامداران ایران سپاه　　بهنگام مردن چنین گفت شاه
که من بر تر را پیش ازین کشته ام　　بخاک سیاهش بیاغشته ام
کمانای بی دانش بد گهر　　دروغ است گفتار او سر بسر

پادشاهی اسفندیار

خوشا گاه فرخ پی اسفندیار　　ندیده است گیتی چو او یک سوار
که خوانند او را شه دار پوش　　مگر خود سپند است نام سروش
همانا که گشتاسب بودش پدر　　که او بود دارشامنا را پسر
هم ارشامنا پور دیارم است　　که مانند سام و هم نیرم است
پسر اردیا دمه پور چشپا تش است　　که او زاده هاکهامانش است
بگاهی که بنشست بر پشت زین　　بد و داد سهر وس دخت گزین
ز بابل همی تاخت تا نینوا　　جهاندار بعفرو و تو فرمان روا
چو آمد بنزدیک او آگهی　　که گاه مهی شد ز شاهان تهی
کمانا تشند بخت مهان　　ز کاوس پور خسر ماند جهان
ز بابل بیامد چو یک ژنده پیل　　خروشید بر سان دریای نیل
یکی چیر خرا بر کشید از شراع　　تو گفتی که خورشید برزد شعاع
چو او دست بردی بتیر و کمان　　نرستی کس از تیر او بی گمان
ابا پنج تن مهتر با آفرین　　یکی برنهادند پیمان بر این
که هنگام گلگشت در بامداد　　ابر پشت اسبان تازی نژاد

کرا شهره اسب آید بخت / سر بخت شاهی است او را درست

بخت اسب شد بر شد او بهوش / بر دشتیه از فر فرخ سروش

پیاده شدند آن بزرگان همه / بخواندند او را شهنشاه مه

از او زو شدش نام اسپندیاد / که اسپند شد یار آن شهریاد

چو آمد بر اورنگ شاهنشهی / اندر فرهی یافت گاه مهی

پشوتن که مهر برادر بدش / بهر کار دستور و یاور بدش

همان طاق و ستان و بپشوتن / برآورده اوست بی چند و چون

بمصحف ناموش چنین خواندند / چو بر پهلوانی سخن راندند

جنگهای داریوش و فتوحات او

در ایام این شاه والاتبار / پر آشوب شد گیتی از هر کنار

چو شد پادشاهی بر این شاه راست / ز هر کشور آو لشکر خواه خواست

ز یونان و از بابل و میدیا / ز اسکیت و اهواز و ارمینیا

ز مصر و ز اهواز و از باختر / هم از مدیه و پارس سراسر ببر

ز ادکوشها تا لب زنده رود / سپه بود آکنده چون تار و پود

بهر جنگ پیروز شد شاه گو / درخشان شدش نام چون ماه نو

اورونوس را کشت در لیدیا / که او بود از جانب شاه کیا

همان سرخه کو بود شاه شاد / ز جانش برآورد دارا دمار

بسینا که خوانندشان بیدفش / همه روز روشن نمود او بنفش

بمصر اندرون کشت کاموریه / که کاپیشه خواندند و انیز دیه

ببابل شد کرهاد کوش را / گرفت آن کمانهای ماکوش را

نبشته است در بپشون نام خود / همه داستانهای ایام خود

که آورده ها کرد بیش از شمار / ببند اندر آورده شهریار

نگاریده آن پیکران را همه / بزنجیرشان بسته همچون رمه

بگاهی که در وقت او بمکدونیا / شد اسکندر نامور در انیا

نخستین سکندر باو شد پدید / چو مادرش رخسار دارا بدید

ز نپوره رفل بد و شد قرین / که یونانیان را بد آیین چنین

کتابون مگر نام مکدونیاست / که گوید بشهنامه نام کجاست

زهی فر فرخ فراسفندیار / که اسکندر آمد از و یادگار

ای کاش ... بود

فسانهای داراب گشتاسب شاه / جز این نیست و گفتند هم اشتباه

شاهنشاهی زرپو بزرگ و رفتن او بیونان

پس از وی ز ذرکسیس کش پور بود / هم از دخت سیروس و خشنود بود

بگاه مهی اندر آمد دلیر / همانا که او بود فرخ نذیر

در ایام وی باز یونانیان / پر آشوب کردند روی جهان

یکی لشکر کشن آراست شاه / ز هر سوی گرد اندر آمد سپاه

ز سودان و از مصر و یونان و نور / ز اهواز و از بابل و دار فور

فنیسی و یارنه و ارمینیه / ز انجاز و از لاز و از لیدیه

ز لیبر و هلسپون و دود بن قبرس / ز افلاق و بغدان و بلغار و روس

ز هرکانه و غرجه و سودیا / تراکیه و کولشیه و مکدونیا

ز پامفیلی و کابلی و موسوک | ز ادکود کالیدن و میز بوک
کشانی و شکنی و سقلاب و هند | قرهمان و تاتار و سپتاوند
ز افغان و کلاچین و کرد و بلوچ | هم از زابل و سیستان کوچ کوچ
ز بلخ و خراسان و از کوه قاف | ابا تیر و پیکان خارا شکاف
دگر مان بغداد و مردان کرخ | بپیش سپه با کلاهای چرخ
ز گیلکی و پونت و کرد و شبا | ز هون و ز پنجاب و از لوشبا
همی گرد کرد او سپاه بزرگ | ز درب سپهدار گرد سترک
جداگانه بودی سلیح سپاه | دگرگونه خفتان دگرگون کلاه
یکی را کلاه از نمد بد بسر | هم از خیزران بافته یک سپر
دگر خود پولاد و آهن قباه | هم از پوستش زیر جامه سیاه
یکی پوست پوشیده جای زره | کلاهش چو جوشن گره در گره
یکی را کلاه خود از چوب گشت | همان از ده پشت ماهی بدست
یکی کرده از چرم رو بر کله | ز چرم بز زرد رومی زره
پر از حلقه گرزی همی در کشش | دو پیکانش بد تیر در ترکش
بدست یکی منشانی دران | ز سنگش بدی نوک تیر و سنان
نهاده بسر کلهٔ بادگی | پلنگینه جوشن بیکبارگی
یکی بسته گرد و تیر و کو اسب | دگر بر شتر همچو آذر گشسب
ز پیلان جنگی فزون از هزار | صف آراسته از پی کارزار
همان قوم ساکا گرفته کمند | سوار و پیاده کشیده ببند

بدریا فزون داشت کشتی بجنگ | همه ناخدایان چو جنگی نهنگ
سپهدار دریا بدی یونیز | دگر پرگزهب و دگر ادیمنیز
بجنگی سپهبد یکی مهرنوش | چو کرگین و مهرازد تیز هوش
همان گرد نوش آذر کاردان | سپهدار بر لشکر جادوان
دگر برزبانا چو درنده گرگ | که بد زادهٔ اردوان سترک
مغ آویز بود زبر سوار | نویسنده بودی در آن گیرودار
برین گونه آن شاه با آفرین | دمان رفت تا مرز یونان زمین
بشهنامه گوید که فرخ زریر | از ایران بروم اندرون شد سفیر
ولی لشکری کش همراه برد | که بر قیصر آید مگر دستبرد
همان از فرخزاد کرد است یاد | که چندی بروم اندرون زیست شاد
پر کرسب غیر از فرخزاد نیست | که در پهلوی اسپ و زاده یکیست
همان خنث کوزد بدریای آب | از و داستانی داست با آب و تاب
ز دریا گزر کرد برسان ابر | بیونان درآمد بسان هزبر
اگرچه دران داوری گرد تیز | بد دریا دروز کشته شد یونیز
ولی ملاک آتینه یکسر بسوخت | بیونان یکی آتشی برفروخت
بجنگی که خوانند نامش پشن | ز لاسادوطا نکشت شاهی کشن
دلیران اسیر بدرا کرد پست | با تینه یکسر بدجای نشست
همه خاک یونان بتاراج داد | مگر هر که او را زر باج داد
همه مردم آتنه بنده وار | بزنهار رفتند زی شهریار

دو سراب بنهاد آنجا اساس   یکی مهرنوش و دگر اردشاس
سراپردهٔ شاه فرخ زد بر   ز مشرق بمغرب کشیده زبر
بمصر اندرون کشت ارژنگ را   ببابل دلیر کنارنگ را
وز انجا بگه سوی ایران کشید   بشادی و رامش همی آرمید
گهی بد در استخر و گاهی بشوش   گهی در کابانان ابا ناز و نوش

شمهٔ از بزرگی ذریر و قصهٔ استیر و مردخا

ز شاهان فزون بود او رامش   که بگذشت سنش از بیست و شش
یکی شارسان ساخت زرنوش نام   بشوش اندران زیستی شادکام
بیاراست جشنی چو خرم بهار   که هرگز نبیند چنو روزگار
کشیدند شیلان آنجا سترگ   ز هر سو بخواندند خرد و بزرگ
همانا در آن جشن و آن دستگاه   ز بانوی وشنی بربخشید شاه
یکی ماهرو برگزیده بود   سپس بانوی بانوانش نمود
که استیر خواندند نامش مگر   بدین مرد خاهش برادر پدر
جهانجوی هومان که دستور بود   هم از مردخا سخت رنجور بود
همی خواست کشتن یهودان همه   که او بود چون گرگ و ایشان رمه
ز نیروی آن بانوی حورزاد   سر خویش را داد هومان بباد
از و گشت ایران سراسر غنی   که شد آرزو و بزم بودش همی
یکی خواجه بد نام او مهرداد   که از شاه جانش نبد هیچ شاد
بهمراهی نامور اردوان   بکشتند مر شاه را هر دوان

نوآیین همی گفت با اردشیر   که دارا بکشتند اینت فرخ دبیر
برفتند و او را بکشتند زار   بکین خواهی نامور شهریار
دریغ آن نبرده دلیر سوار   همان شاهزاده که شد کشته زار

شاهنشاهی اردشیر دراز دست ملقب بهمن

پس از وی که نامدار اردشیر   که ارتاگزرسیس خواندش دبیر
نشاندش نوآیین بگاه مهی   همی تافتی چون مه فرهی
بزانو رسیده مگر دست او   بماهی گراینده شد شست او
همان بهمن پور اسفندیار   که گوید بشهنامه بود این سوار
ازو بود گشتاسب بهتر نیال   ببلخ اندرون بود و بفراخت یال
بسی جنگها کرد و شد دستگیر   سرانجام پیروز شد اردشیر
همه سیستان را سراسر بکشت   که گشتاسب را یار بودند و پشت
همان اردوان را ابریده سر   که انباز بدیش بخون پدر
چو پوتابنا زاد سپید آگهی   که شد گاه ایران ز شاهی تهی
در ایران همه جنگ و آشوب خاست   هم از فر شاهان ایران بکاست
سپاهی ز دریا برآراستند   همه ملک ایجوپت خواستند
سپهدارشان بود کیمون گرد   با ایرانیان کار و پیکار کرد
بدریا و خشکی بسی جنگ کرد   پدر ملتیاد و پسر بادسبرد
ولی عاقبت کشته شد دستگیر   بشمشیر ایرانیان دلیر
وزان روی در مصر آشوب خاست   ایناروس را ملکت گشت راست

بر این کار زد شاه رای درست　　　که با اهل یونان بسازد نخست
چو از کار مصر او بپردازدا　　　بیونان و یونانیان تازدا
فرستاد اکمن برادرش را　　　بهر کار تا بنده افسرش را
بدان تا همه مصر ویران کند　　　کنام پلنگان و شیران کند
ولی کشته شد آن کو شیر گیر　　　دریغ آن برنده سوار دلیر
چو سردار شد کشته ایران سپاه　　　گرفتند در شهر منفی پناه
اناروس شان گرد بگرفت زود　　　ولیکن نیارست آن دز گشود
ز مرگ برادر خبر یافت شاه　　　بنوی بیاراست دیگر سپاه
که آماده گردند پیکار شان　　　نبالاو و مغابیز سردارشان
اناروس کو بد بمصر اندرون　　　یکی لشکر آراست از حد فزون
ز یونانیان هم سپه بیشمار　　　بیاری رسیدند زان کارزار
سرانجام پیروز گشت اردشیر　　　اناروس در جنگ شد دستگیر
اسیران بدست مکابیز بود　　　که با دانش و رای و پرهیز بود
همی دادشان مژده زینهار　　　بگاهی که آید بر شهریار
چو نزد شهنشاه آمد زراه　　　ببرد آن همه بندیان نزد شاه
ولی شاه آن بندیان را بزار　　　بکشت و ندادی بجان زینهار

سرکشی کردن مکابیز با اردشیر

بر آشفت جنگی مکابیز گرد　　　که داماد شه بود و با دستبرد
بنام و فنیسی چو برگشت باز　　　ابا شاه گو سرکشی کرد ساز

بسی جنگها کرد و پیروز شد　　　بفرجام بدبخت و بدروز شد
امیتیس کش بود جفت گزین　　　همان خواهر شهریار زمین
مر او را از آن سرکشیهاش باز　　　ببردش بر شاه با صد نیاز
ببخشید او را بجان شهریار　　　ولیکن نکردش دگر حکمدار
همی بود با شاه گیتی ستان　　　بگرمابه و خلوت و گلستان
یکی روز شیری بنخجیرگاه　　　همی خواست کز هم بدرد شاه
مکابیز با نیزه اش کشت زود　　　بدل شاه کی کینه اش بر فزود
بفرمود کو را ببرند سر　　　که بر شه فزونی بجوید دگر
ولی مادر شاه آمستریس　　　که خواندش هامر دکستان نویس
بیامد بر شاه و پوزش گرفت　　　ز کار مکابیز سوزش گرفت
شهش داد زنهار و راندش بسیر　　　دگر باره آمد بر اردشیر
شفاعت از او کرد فرخ همای　　　بدان تا بسرای آید بجای
دگر باره سوی فلسطین کشید　　　در آنجای تا زنده بود آرمید

جنگهای اردشیر در مغرب زمین

وز آن سو چو از مصر پرداخت شاه　　　بیونان فرستاد از نو سپاه
سپهدارشان ارتباذ دلیر　　　که لشکر بدو داد فرخ دبیر
نبالاو آن پل نامدار گزین　　　بد آگاه از کار یونان زمین
که چون کشته شد نامور پهلوش　　　بافسون آن مردم زرق کوش
چنین رای زد آن سپهدار گرد　　　که خرس و مکسور را هم فکند

همی نیز کرد آتش فتنه را ‌ ‌ بهم رنج اسپیر برو آشنه را

بهم چون درانداخت آن هردوان ‌ ‌ بجای اندر آمد سر جادوان

همی شو گل کو بد بد دبا امیر ‌ ‌ بزنهار آمد برادرش پیر

شهنشه بپرسید و بنواختش ‌ ‌ بنزدیک خود جایگه ساختش

زخون برادر نیاورد یاد ‌ ‌ ز یونان یکی بند با ورا بداد

وزاو شاد ماندند قوم یهود ‌ ‌ که بس نیکوئیها برایشان نمود

همان شهر ساروس را آورید ‌ ‌ که دارا بگردش حصاری کشید

یکی انجمن کرد دانش پسام ‌ ‌ چهل سال بد در جهان شادکام

شاهنشاه زریر ثانی و شغاد برادرش

پس از وی زریر بس بر شد بگاه ‌ ‌ که او بود فرزند بهمن ز شاه

مگر مادرش بود دارا سپی ‌ ‌ نژادش همی بود گشتاسبی

همانا برادرش بودی شغاد ‌ ‌ که از بابل و کلد بودش نژاد

بیونان زبان چون سخن راندند ‌ ‌ ورا سغدیانوس همی خواندند

حسد برد آن بدگهر بر زریر ‌ ‌ دو ماه از پس مردن اردشیر

همراه خواجه ناسپاس ‌ ‌ که نامش همی بود فارناسپاس

بگاهی که شه مست بود و بخواب ‌ ‌ بکشت و بیفکند در چاه آب

خود آنگه بتخت مهی بر نشست ‌ ‌ یکی تیغ زهرآب داده بدست

همان خواجه باوفای دزیر ‌ ‌ که باگو خواندش همی اردشیر

گرفت و بجا کش بیفکند زار ‌ ‌ همی ساخت پس پیکرش سنگسار

سپاه از وی روی برگاشتند ‌ ‌ همه تخم کینش بدل کاشتند

برادرش کو بود در باختر ‌ ‌ همی خواست آرد زمانش بسر

جهانجوی را بود اخواس نام ‌ ‌ که داراب نیزش همی خواند نام

ز کار شغادش خبر چون رسید ‌ ‌ یکی لشکر از باختر برکشید

چو داراب آمد بباشیخ باز ‌ ‌ همه لشکر آمد سوی وی فراز

بجائی که خوانند داراگرد ‌ ‌ که دیوار شهر اندر آورد گرد

شاهنشاه داراب بن بهمن

بیامد بسر تاج شاهنشها ‌ ‌ بزرگان گرفتند گرد شغاد

ببستند و بردند نزدیک شا ‌ ‌ بخاکسترش کرد دارا تباه

چو دارا بتخت کئی بر نشست ‌ ‌ کمر بر میان بست و بگشاد دست

بزرگان برفتند با او بهم ‌ ‌ که برانگفتند از بیش و کم

یکی مرد بد پیشرو برلوشند ‌ ‌ شده با زبانش دل تیغ کند

ورا خواهری بد پریزاد نام ‌ ‌ که کوشش همی داشت ورا بر کام

بجفتی پذیرفتش از نیکوئی ‌ ‌ بد آن که خوانی ورا پهلوی

ز لبن بود بی شهر و شد عوض ‌ ‌ بخوانند یونانیان نونوس

برادرش کش نام بد ازنیس ‌ ‌ همیراهی نامدار تغیس

که او بود پور مکابرزگرد ‌ ‌ بد اراب کرهند پورد ستبرد

بفرجام آن هردوان از هراس ‌ ‌ بزنهار رفتند نزد اراس

که بد شاه دارا بپیکار مهین ‌ ‌ بتهنا مر خواندش بخوار گرین

گرفت و بداراب بسپرد خواد | بخاکستر آن هر دو را کشت زار
دگر باره بهمن نشست از لیدیا | بشورید بر پادشاه کیا
همانا پشوتن بدی نام او | نباید ز گیتی روا کام او
فرستاد شاه آن نژاد دلیر | که پیلسافرش خواندش نره شیر
که او را دهد پند و باز آورد | بر شاه گردن فراز آورد
بنزد شه آوردش او را نژاو | بخاکسترش کشت همچون چکاو
همان بود رادش بکشتند زار | که در عراق کاری بدی حکمدار
هر کار ما بر پریزاد بود | که داراب را دل بدو شاد بود
همان خواجه نوکبر ار دلیر | بفرمان او گشت از جان سپیر

سرگذشت ساسان پور بهمن

برادر بدادا و را یکی شهر گیر | که ساسان همی خواندش اردشیر
ز کار برادر دلش بر دمید | که شهزادگان را همی سر برید
نهانی ز دارا ز جا بگر دور شد | ز اهواز سوی نشاپور شد
زنی کرد و فرزندش آمد از آن | ورا نام ساسان نهاد آن زمان
نژادش بگیتی کسی را نگفت | همی داشت تخم کئی در نهفت

سرکشی مصریان و جنگ داراب با یونانیان

سپس مصریان سر بر افراشتند | زستر ایشه روی برگاشتند
جوانی که آمیرتاش بود نام | سبک تیغ کین برکشید از نیام
ابر مصریان گشت فرمان روا | ستوهید از و لشکر پادشا

پس از وی بپور پس آمد بو | که آمیر را بود فرزند نیو
دو سر را بنام آور رزم ساز | که پلسافرش باشد و فارناباذ
بیونان فرستاد دارا بجنگ | که بر یونیان کار سازند تنگ
گمانم بد او دشنواد گزین | که تسخیر فرمود یونان زمین
سپهبد همراه فرخ نژاد | ز یونان زمین بستدی باژ و ساد
یکی بود ستراب در لیدیه | دگر در ها پستون والعونیه
با سپرنتر گشتند هم پشت و یار | که بر آتشن سازند کار
دو بود پریزاد بد شاه را | که مانند هر یک همی ماه را
بخت اردشیر آنکه مر بد لسا | دگر بود سیروس نیکو حال
پدر بد بپور بهمن شاد کام | هواخواه کهتر پسر بود مام
پریزاد را اینچنین بود رای | که سیروس را ساز دار بجای
ولی شهر آیین و رسم مهی | ببهمن پسر داد عهد شهی
پریزاد نومید شد زین سخن | یکی تازه اندیشه افکند بن
همی لیدیه صوبه را سر بسر | ز داراب بگرفت چهر پسر
پس آنگاه سیروس در لیدیا | همی بود ستراب و فرمان روا
بیونانیان گشت همدست و یار | مگر خود بر ایران شود شهریار

شاهنشاهی اردشیر ثانی

پس از مرگ داراب شاه اردشیر | نشست از بر گاه شاه دلیر
هر بد و را خواند و را مونمون | که بخشش جوان بود و دانش فزون

بشهری که خوانند پارزگراد ببر خوانده هیم شاه هاد

چنین بود آیین کیخسروی که هر کو بشاهی رسیدی نوی

ز تن جامه خویش کردی برون برفتی بآذر گشسب اندرون

بپوشیدی آن جامه ناجود که گاه شبانیش بودی ببر

بخوردی ز انجیر خشکیده چند مکیدی ز برگ بنه یا سپند

پس آنگاه نوشیده ازین و کم یکی شربت از شیر و سرکه بهم

بر این بود آیین شاهنشهان بگاه نشستن بتخت کیان

چو شاه اندر آمد بآتشکده همه زند و استا بر او آژده

مغی شاه را داد این آگهی که سپروس جوید سر مهی

ترا کشت خواهد درین جایگه مگر خود بایران شود پادشه

که نالد را اندر آمد بخشم همی آتش افروخت از هر دو چشم

بفرمود کورا بزاری کشند همه پیکرش را بخون در کشند

پریزاد بشنید و آمد دوان در آغوش بگرفت پور جوان

شهنشه بناچار ازو درگذشت دگر باره سپروس سرباز گشت

ببینی کلی آرت را یاد کرد بدستور یونانیان کار کرد

بیاراست لشکر پی کارزار سپاهش فزون بود از صد هزار

بکونا کسا آمد از ساردین همه دل پر از کین و سر پر ستیز

وزین سوی نامور با سپاه گرازان بیامد بدان رزمگاه

نهادند آوردگاه بزرگ دو جنگی بمانند دو نره گرگ

فزونی همی بود با اردشیر دران جنگ سپروس شد دستگیر

ز دارش بیاویخت چون خار پشت وزان پس بیاران بسی شر بکشت

چو سپروس را بخت برگشته شد کلی آرخ نامور کشته شد

دران جنگ زنفون همراه بود که دانشوری گرد و آگاه بود

هم او بد سپهدار یونان سپه بزنهار آمد بنزدیک شه

بجان داد زنهارشان اردشیر فرستادشان با نژاد و دلیر

بیونانیان شرح این بازگشت بسی ماند صیت و آوازگشت

گزنفون کزان راه برگشته است همی نغز تاریخ بنوشته است

ز سپروس و کارش سراید همی مران نامور را ستاید همی

جنگهای اردشیر با خاک یونان

پس از کار سپروس در لیدیا نژاد و گزین گشت فرمانروا

ازو شناس را داد شاه اردشیر بهمراه بد با نژاد و دلیر

چو تیسافرن سوی لیدیه شد بسی سرکشی ها ز یونان شنید

بهمراهی فرنواد گزین کمر بست بر جنگ یونان زمین

گهی در فریژی و گه در تراس همی جنگها را نهادند اساس

بهر سو کشیدند ایشان سپاه چنان تا که یونان زمین شد تباه

سترتا ز آمد بلاساد و مون بجنگ اندرون کشته شد تیمرون

بدریا شکستند کشتی هزار بکشتند بیز اندر نامدار

سپهدار شان بود اپامینوداس که بر شاه ایران گرفتی سپاس

همه ملک یونان زمین شهریار / بدو داد کش بود همدست و یار

جنگهای اردشیر در شپیر و کادوزین

دگر شهریاران سر افراشتند / ز فرمان شه روی برکاشتند

بهر سال آمین که بد پایتخت / ادا گوره را سرکشی بود سخت

شهنشاه کشتی بسی کرد ساز / سپر داری نامور شیر باز

بخشکی سپهدار دونشاس کرد / که داماد شه بود و با دستبرد

ادا گورا ز مصریان خواست یار / که شاید آورد کار بر شهریار

ولیکن بفرجام زورش بکاست / بجان از ادا دونشاس زنهار خواست

پس از رزم شپیر و شاه اردشیر / ابر جنگ کادوزیان شد دلیر

سپاهی برآراست بیش از شمار / پیاده فزون بد ز سیصد هزار

چو آمد بکادوزیان آگهی / نهادند و فر کرده کشور تهی

درآورد و بر شه قحطی افتاد سخت / چنین شد که ناچار برگشت بخت

ولیکن بند بیر نیری بباز / ببودند کادوزیانش نیاز

جنگ اردشیر با مصریان

سپس رفتن مصر را ساز کرد / در گنجهای کهن باز کرد

ز دریا و خشکی سپه بی شمار / سوی مصر انداز در کارزار

سپهبد بدی دشنواد دلیر / که در جنگ افسوس گفتی بشیر

ز بوتکان زیاد ایرانیان / بمصر اندر آمد فراوان زیان

و یا کرد طغیان در آن سال نیل / که سیلاب آن بسته هر سو سبیل

بسی جنگ چون بند سودی نبود / ز آتش بجز تیره دودی نبود

شهنشاه بودی بسی سالخورد / ورا جانشین بود دارای گرد

اکوس جوان کش دگر پور بود / ز دارا دلش سخت رنجور بود

برانگیخت یک خواجه را در نهان / که شه را ز دارا کند بدگمان

که دارا همه دستی تیز باز / ابر خون شه آختن چنگ آز

وز آن رو بدارا همانی بگفت / که شه خواهدت کشتن اندر نهفت

ز نیرنگ آن خواجه روسیاه / بکشتند دارا بفرمان شاه

دو شهزاده دیگر از بیم شه / که اریاسپا بود و ارشامه

بدستان ز خواست کشتند نیز / یکی را بزهر و دگر تیغ تیز

ز اندوه فرزند و رنج سیاه / شه نامور گشت جانش تباه

شاهنشاهی اکوس (اخواست)

اکوس اندر آمد بتخت مهی / نشست از بر گاه شاهنشهی

ستمکار و بدکار بود آن پسر / همیجو اند خود را بنام پدر

بتنها مرا خواست خواند ورا / یکی گر نو خواست داند ورا

زبانش چو خنجر بتیز بود / بسی تند و چالاک و خونریز بود

همه دوده پاک اسفندیار / بکشت و برآورد از ایشان دمار

بسی از بزرگان ایران بکشت / کز ایشان سخنها شنید درشت

در ایام او اهل صیدون و نیز / همان نامور ارسناس دلیر

بشوریدن و کردند بس سرکشی / ز هر سو نمودند لشکرکشی

ز شیپور و سور و روی سپاهی دگر همراه منسور پرخاش خر
بیاری بر شیر پان آمدند بپیمان سود و زیان آمدند
فرستاد شه آذر و فوسیون ابا لشکری از ستاده فزون
که سالار بد بر دشمنان کار سخت ولیکن دگرگونه گردید بخت
شکست اندر آمد بایران سپاه ز انبوه لشکر بجوشید شاه

فتوحات اخواشه در فلسطین و مصر

بیاراست این خویشتن جنگرا بخون تیز کرده بد چنگرا
سپهدار خود شد بنفس نفیس نخستین بیامد بسوی فنیس
جهانجوی منسور آمد برش بجنگ اندرون گشت چالش گرش
بصیدون یکی آتشی بر فروخت همه شهر صیدا سراسر بسوخت
بدریا بسوزاند کشتی همه چو گرگ اندر آمد میان رمه
پتر سیده رود و سرو شیپر و نیر بزنهار رفتند زی اردشیر
سپهدار ازانجا سوی مصر تاخت دگر باره آن ملک تسخیر ساخت
وز آنجا ببابل در آمد دلیر سپهدار او بود منسور شیر
نوازش همی کرد او را فزون که بودیش در جنگها رهنمون
ازو خواست منسور با صد نیاز که بخشید بد و پادشا ارتباذ
که شوهر همی بود خواهرش را همان نیز ممنون برادرش را
مگر این دو سردار با فر و زیب پناهنده بودند نزد فلیب
ببخشیدشان شاه و آورد یاد همان گرد ممنون و هم ارتباذ

شمه از حال فیلپوس

فلیب دلاور بمکدونیا در آن عصر بد حکمرانی کیا
اگرچه بشر داری او باژ داو ولیکن بزورش بمیدان تاو
همه ملک یونان بدست آورید با سپرته و تب شکست آورید
که از هر قلش بود بیخ و نژاد هم از تخم فرخ یل اسفندیاد
نژادا از دو سو داشت آن نیک پی ز هرکول گرد و ز اکیهن کی
سپاهی ز یونانیان گرد کرد همی خواست جستن با ایران نبرد
چو یکچند گاهی برین برگذشت بدست یکی بنده اش کشته گشت
پسر بودی او را گوی نامور که اسکندرش خواند فرخ پدر
باورنگ مکدونیا بر نشست همه ملک یونانش آمد بدست
یکی لشکر نامدار و گزین بیاراست از هر خاور زمین

کشته شدن اخواشه

وزین روی اخواش در عیش و نوش پسر بود در بابل وگه بشوش
همه کار لشکر بمنسور داد بناورد از کین دیرینه یاد
یکی خواجه اش بود بس ناسپاس که خواندندیش مصریان باگواس
نژادش ز افریقیه روش سیا همه کار کشور بد و داد شاه
بزهر اندرون شاه را کشت خوار بخنجر تنش کرد بس پاره پار
باتش همی سوخت فرخ سرش
بگریه خورانید آن پیکرش

شاهنشاهی ارداس

بیاراست پس تاج الماس را — نشانید بر تخت ارداس را
گذشته را یکی بود بیخرد سال — دگر بوده را گشت آن بد سگال
چو سالی دو دارد ز شاهی نمود — بدل کینه با گواسش فزود
چو آگه شد ارداس راهم بکشت — هم تخت شاهیش آمد بمشت

شاهنشاهی دارای سوم معروف بکودمانش

یکی مرد بدخود سر و بدکنش — که خواندند او را همی خودمنش
سوم نام دارا
بجا پادشی گذشتی زمان — بدین خواجه اش دوستی بد نهان
باد میبید ساختش حکمداد — بیاورد و کردش سپس شهریاد
ورا نام دارا نهادا زردی — که تابد برا فره ایزدی
با ایرانیان گفت این مرد راد — ز دارا ب فرخنده دارد نژاد
گمانش چنین بد که آن مرد پست — همی کار او را بود زیر دست
ولیکن چو برگاه شد خودمنش — فزونی همی جست بر بدکنش
دل باگواس آمد از وی بدرد — یکی زهر بهره آماده کرد
خبر یافت دارا ز کارش زرنگ — جهان کرد بر بدبو وارونه رنگ
خوراندش آن زهر قاتل بزور — ز جانش برآورد یکباره شور
سپس خودمنش رای دیگر نهاد — همی ساخت آیین خوبی و داد

فزونی همی جست بی بخردی
ولیکن نبودش فر ایزدی

آمدن اسکندر با ایران

دوم سال از شاهیش چون رسید — سکندر سپه سوی ایران کشید
سپاهی ز یونانیان صد هزار — گزین کرد جنگ آور و نامدار
ز دریا سوی آسیا بر گذشت — بمانند ابر نیسان بدشت
همان فیر آشیل را داد بوس — برید آن گرم بند غو و خروش
بملک فریژی و ایغونیه — همان در هلسپون و دردنلیه
همه حکمداران ز یونان بدند — که ستراب دارای ایران بدند
همه لشکر و رزم ساز و کین — ز یونانیان بد در آن سرزمین
چو ممنون که بودی سپهبد بجنگ — سپهدار دسپیتا نام و ننگ
ز کار سکندر چو آگه شدند — هواخواه آن نامور شه شدند
که جانشان از ایرانیان بد بتنگ — نه پای گریز و نه نیروی جنگ
بر این بر نهادند رایی درست — که با او نباید همی جنگ جست
بجز مهرداد اندر آن گیرودار — که داماد دارا بد آن نامدار
بیاراست لشکر بهر نبرد — ز یونانیان هم سپه گرد کرد
لب رود گرنیک بد جای جنگ — سپاه از دو سو اندر آمد بتنگ
سکندر درستو همی شد بزیر — همی خواست سرش اندر آید بگرد
ولی نامداری ز یونانیان — رهانید جان ورا زان میان
سخنها بیونانیان باز کرد — هم از فر اسکندر آغاز کرد
همی گفت یونان آباد بوم — نبد شد بیمن ز کسش شوم

کنون این جهانجوی پوید همی   که آیین کین پدر بجوید همی

شما خود بدشمن چرا ایید یاد   ابا دوست جنبد ره کارزار

بدینسان هواخواه خود کردشان   بزنهار اسکندر آوردشان

دو بهره بکاهید از ایران سپاه   همه کار ایرانیان شد تباه

سکندر برایشان شکست آورید   همه لشکر دارا بدست آورید

بجنگ اندرون کشته شد مهرداد   که دارا ماد شه بود والا نژاد

دگر نامداران ایران زمین   چو پرنا ز واسپهر داد و پشین

چو اربوبل و مهر بود سواد   درآورد دگر کشته گشتند خوار

سکندر چو در جنگ پیروز گشت   بمردم شب و روز نوروز گشت

بکشور ز هر گونه خوبی نمود   ز هر سو در باغ سبزی گشود

بدرویش بخشید بسیار چیز   ز دارنده هم باژ برداشت نیز

بپاشید بر هر کسی خواسته   زمین چون بهشتی شد آراسته

همه پیش خویشتن داد کرد   دل و جان مردم ز خود شاد کرد

همه آسیا را بخود رام ساخت   پس آنگاه سوی فلسطین بتاخت

جنگ نخستین دارا با اسکندر

چو از کار لشکر بپرداخت باز   بسیلیسیا رفت با برگ و ساز

وز آنروی دارا سپاهی گران   بخواند و بیاورد از هر کران

ز ایران و توران همانرا بخواند   بنزد گره دو سپه را براند

گذر داد لشکر ز رود فرات   همانا سپه بود بیش از حصات

سکندر بتارس همی داشت جای   بانکو سپاه بود ایران خدای

ز پیش همی خواست آن پادشاه   که سوی سماییک راند سپاه

اسناس گفتش ز روی خرد   که جیش از اینجا نراند خورد

که در بند ایسوس سخت است تنگ   سواره پیاده نیارند جنگ

همان به که اینجا درنگ آوریم   که بر بد کنش روز تنگ آوریم

نپذرفت شاه آن سخنهای نغز   که آن خودمنش بد تهی بُد ز مغز

درم داد و روزی بها از آنجای   سپه را بدربند ایسوس راند

چو آمد لب رود پینار شاه   سکندر پدیدار شد با سپاه

بتنگ اندر میان دو کوه   رده برکشیدند هر دو گروه

نبودی در آن دشت جای سوار   نگه پیچش و گردش کارزار

بپیش سپاه اندر آن جای تنگ   ابا ایرانیان کس نبد پیشجنگ

همه جنگجویان ز یونان بدند   که بدخواه دارای ایران بدند

نخستین که اسکندر آمد دمان   بر ایران سپه خود سر آمد زمان

که یونانیان روی برگاشتند   سپه را چنان خوار بگذاشتند

جهاندار دارا بپیچید روی   همان نامور لشکر جنگجوی

در اشک آورد و آن دار و گیر   همه خاندان شهی شد اسیر

بیفکند دارا لباس شهی   بشد پیلبان رزمگه شد تهی

رخان پر ز ناله و لب پر ز خاک   گریزان همی رفت تا تابساک

سکندر همی رفت تا رود بار   ز ایرانیان کشته شد بی شمار

چو ارسلام و بهباز و بهبود گرد | انیز پسر و بهر باد ستبرد

دیگر باره لشکر آراستن دارا

دگر باره دارا سپه کرد ساز | ز هر کشوری خواست گردنفراز
ز ساسا و از بلخ و از پارتا | ز ارکوش و هرکانه و پارسا
ز کادوزن و مدبیر و ادهمی | ز هند و ز کوله هم از بجره
ز آتو و کلدان و ارمنیه | ز پوست و ز طغفا و از بونیه
سپه را شمار و کرانه نبود | همان بخت دارا جوانه نبود
وزین روی اسکندر شیرگیر | بسوی فلسطین درآمد دلیر
همه خاک سیره و سیدوز و شام | ملیو باژ دادند و گشتند رام
بجز شهر پا بخت بر بزرگ | که سر باز زد دان غزال سترک
سکندر چو شش ماه کوشش نمود | ز دریا مران شهر را بر گشود
همه مردم شهر را کرد اسیر | چنو بنده بفروخت برنا و پیر
وز آنجا سوی مصر لشکر براند | باسکندریه زمانی بماند
ز هر آنچه اندوخت آن سرفراز | همه یکسر آورد آنجا فراز
یکی شهر آراست همچون چراغ | پر از کاشن و کاخ و میدان و باغ
سوی دیر آمون چو آمد فراز | همه اهل دیرش بشد پیشباز
پر آواز و گشت ایوان و کاخ | لب بر شراو فکندند تاج و دو شاخ
همین است مرغ سرافیل دم | که با او سخن گفت از بیش و کم
ز سود و حبش چونکه نگرفت باج | همیجو است رفتن سوی کار تاج

زنی کو بکار تاج بلبا پادشاه | نهد بر بگرداند او را ز راه
بتنها سر فیدا فرخوانند ورا | که برانند لشوبود فرمانروا
سخن چون ز فیلیپ راند همی | در شاه فرمانش خواند همی

نامه نوشتن دارا باسکندر

چو بر چرخ گردون رسید آفرینش | یکی نامه آمد ز دارا برش
بلشنه بد و اندران خوی زشت | بد و نخ بیا مسجد و زشت
که اینگونه رفتار جز سرزنش | نیابند شاهان بر تو منش
ز پوشیده رویان چه خواهد همی | جز از آنکه نامش بکاهد همی
همه ملک سیروس و اسفندیار | که بگرفت اسکندر نامدار
بدو باز مانم سراسر زمین | ببخشیم و لیس در نوردیم کین
تو هم گر بدیره نباشد شگفت | نباید همانجوی راکین گرفت
سر ز گر نسبا دهیم و پیمان کنیم | دل از جنگ جستن پشیمان کنیم
سکندر بدان نامه پاسخ نگاشت | درختی ز کینه سوی یکا شت
ز کار در ریو همین یاد کرد | که آن ملک یونان بر اورد گرد
دگر گفت دارم فر ایزدی | بپوشیده رویان نخواهم بدی
مبادا چنین هرگز آیین من | نباشد جز از فر دهی دین من
بگنج تو ما را نیامد نیاز | که از جور و بیداد گشتند فراز
سراسر همه بوم ایران مراست | همان گنج و گاه دلیران مراست
که من هم از پشت اسفندیار | تراکس ندانست بخ و تبار

مرا با تو جز کین و پیکار نیست   که پاسخ ورا روز گفتار نیست

جنگ دوم دارا با اسکندر و گریختن دارا

چو برخواند دارا بپیچید دژم   بجنگ اندران رای ندید بیش و کم
درم داد و روزی دهان را بخواند   سپه را سوی دشت اربیل راند
بهامون اگر بود شیب و فراز   بفرمود کردن بگردون گراز
که پیل و سواره در آن پهن دشت   توانند هر جا بگه پهن گشت
وز آنسوی اسکندر نامدار   یکی لشکر آراست بیش از شمار
ز مصر و فلسطین و هاماوران   هم لیدیا نیز نام آوران
گریزی که دو آمد بدشت نبرد   با ورده گه اندر آورد گرد
میان دو لشکر دو فرسنگ بود   زمین از سواران که تنگ بود
همیخواست دارا که کارزار   فرا گیرد آن لشکر نامدار
ولیکن پراکنده بود ش سپاه   سپاهی نه بر آرزو رزمخواه
شکسته دل و گشته از رزم سیر   سکندر دلیر و نظم با لشکر چیر
چو سردار لشکر تنگ دل بود   بجنگ آوران کار مشکل بود
گرانمایگان نیز بهادی شدند   بنزد سکندر بزاری شدند
چو دارا چنان دید برگاشت روی   گریزان همی رفت با هاهوی
ز اربیل آمد بسوی مدی   از او دور شد فره ایزدی
وز آن رو سکندر به بابل رسید   در آنجا یکی چند ماه آرمید
وز آنجا بشوش اندر آمد دلیر   نشست از بر گاه فرخ ز دیر

ز شوش اندر آمد با سترخ باز   زمستان بسر برد آنجا دراز
یکی آتش افروخت بر سد پل   که استرخ شد سوخته تا دو میل
از این کار بهرش نبد جز زیان   همی جست شادی بود تا بیان

کشته شدن دارا بدست سترابان خود

بهاران سوی مدیه آمد دمان   که تا خود بدارا رسد در زمان
همانجوی دارا همی خواست باز   که گرد آورد لشکری رزمساز
ز مدیه رود جانب باختر   وز آنجا به پنجاب آرد گذر
مگر لشکری کش بگرد آورد   سر بدکنش زو بگرد آورد
خبر یافت اسکندر از کار وی   همیخواست گیرد به آزار وی
بیاورد ز استرخ چندین سپاه   که خورشید بر چرخ گم کرد راه
چو دارا نیاورد تاب ستیز   بناچار بگرفت راه گریز
دو ستراپ بودند ز ایران زمین   که بودند با خود منش همنشین
یکی والی باختر بدبسوس   که در جنگ بر شهر کردی فسوس
دگر بود در هرکان شادکام   که تا بارزان خواندندش بنام
بشر نامه خواند ورا مهپاد   دگر مرد را نام جانوسپاد
چو دیدند کان کار دارا ز بن گشت   بلند اختر و نام دارا گذشت
ببستند شه را بزنجیر زر   بگردونه در نشاندند بر
سوی باختر برگرفتند راه   که آنجا یکی شان شود پادشاه
سکندر چو آمد سوی اکبتان   خبر یافت از کار دارا همان

بنا زیدنند از پیش همچو باد   ز رامش شب و روز نا او د باد
چو دیدند کاسکندر آمد پدید   شدند آن دو جنگی جان نا امید
لب آرا نمودند تا راحتش   بخنجر دریدند روشن برش
سکندر ببالین او بر نشست   بمالید بر چهر او هر دو دست
ز دیده ببارید بروی سرشک   تن خسته را دید دور از پزشک
زبان تیز دارا باو برگشاد   همی کرد اندرز لب با دباد
سکندر بماند وه وخم گشت جفت   ز دارا این پزفت هر چه او بگفت
یکی دخمه کردش بآیین او   بدانسان که بد فره و دین او
وز آنپس بدخترش فرستاد کس   که دخشان همی نام بودش و بس
بمشکوی خویش آوریدش روان   ورا ساخت پس بانوی بانوان
دو بدخواه را زنده بردار کرد   ز جان لبسو راند آورد گرد
همیخواست ایران و یونان زمین   پرستش کنندش بدان دو بدین
ببابل درون جای آرام جست   بروز جوانی همی کام جست
غرور جوانیش از جا ببرد   نا هر یمن بد کنش ره خورد
بیونانیان گفت تا پیکرش   پرستند و سازند جادو خورش
هم اندر آمیخت نژ و چهر دار   ز ایران و یونانیان صد هزار
مگر کاین دو را سازد از نو یکی   جدائی نماند مگر اندکی
وز آنجا سوی هند لشکر کشید   تن خور هند که یون در کشید
بظلمات میجست آب حیات   ولی ناگهان شد بشطرنج مات

بروز جوانی دمش شد فرو   برفت و جهان مرده ری ماند ازو
اگر چه بسی داشت ملک و سپاه   سبکخوش درخشید و بگذشت شاه
همی خواست گیتی سراسر گرفت   ولی ملک خود نیز شد از دست رفت
ز خویشان آن شه یکی تو نها   یکی تن نشد پادشاه و کیا
چو کارش همه بی سرانجام ماند   کس از سلاله جاویدانش نخواند

سلاله سلفکیان

پس از مرگ اسکندر نامور   ز هر سو در آمد یکی تاجور
همه پادشاهی و ملک کیان   بیفتاد در دست یونانیان
ز هر سوی آن ملک آشوب خاست   هم او فتادند از چپ و راست
بایران و بابل سلوکوس بود   ابر لیدیا انتیوخوس بود
پتولومه بوده بمصر اندرون   کساندر بیونان زمین رهنمون
نظر تا دبتاریخ ایرانی است   سلوکوس استهن یونانی است
بتارنی ابلخس بود نام او   ز گیتی برآمد همه کام او
سلفکی بد و هست منسوب بس   بشام و حلب هم بدش دسترس
پس از وی پسر شد انتیوکوس نام   بایران زمین زیستی شادکام
ورا نام سنر بدی آذروس   که بودش بدی انتیوکوس توس
فزون بد بعد زنی شاهان پیش   هم انطاکیه ساخت بر نام خویش
چو سال اندر آمد بپنجاه و اند   که شاهان ایران سلفکی بدند
یکی نامور بود ارزاس نام   ببلخ اندرون زیستی شادکام

ورا انتیوکوس یاد او برد — سپهدار بر لشکر بلخ کرد

یکی جنگ آراست آن نامور — انتیوک را کشت در باختر

ببلخ کره‌ئی گشت فرمان روا — بنا کرد پس دولت پارتا

ازو هست بنیاد اشکانیان — که او اشک بد از نژاد کیان

جهان بودشان سالیان چارصد — نگهدار کشور بدندی ز بد

چو بر تختشان شاد بنشاندند — ملوک الطوایف همی خواندند

بشهنامه زیشان نراند سخن — همان کرده کوتاهشان بیخ و بن

ازیشان بجز نام نشنیده است — نه در نامهٔ خسروان دیده است

ولی چون بتاریخ کس بنگرد — چنین عیب را از خرد نشمرد

که این پادشاهان گرد فراز — نمودند شاهی زمانی دراز

همه جنگجوی و همیشه بدند — نگهدار ایران ز دشمن بدند

بگاهی که روما جهانگیر بود — جهانش همه زیر شمشیر بود

نیامد بر ایران از ایشان زیان — بسی جنگ کردند با رومیان

ازیشان همی روم را بود بیم — که دلها از اشکانیان شد دو نیم

همانا مغان را نکردند شاد — مغان هم از ایشان نکردند یاد

کنون من بگویم همه نامشان — که چون شد بگیتی سرانجامشان

سلسلهٔ اشکانیان

نخست اشک کش نیز آرش مراد — همش نام ارداس آرند یاد

مگر نام ارداس و آرش یکیست — تفاوت در این نامها اندکیست

چو برخاست از بلخ آن نامور — سلوکی از او گشت زیر و زبر

بسی جنگها کرد و پیروز شد — سپس طعمهٔ تیر دلدوز شد

برادرش را جای خود بر نهاد — مگر نام او بد همی تیرداد

چو بر بست بر کوههٔ پیل کوس — شکسته شد از دست کالینیکوس

ولی باز برگشت و پیروز شد — ازو مرد بدخواه بدروز شد

بمازندران اندر آمد دلیر — سلوکوس از جنگ او گشت سیر

پس از وی پسرش اردوان نخست — سر گاه و دیهیم شاهی بجست

سلوکوس را راند تا سوریا — بایران زمین گشت فرمانروا

چو او مرد پورش فریاپاگرد — همه گوی مردی ز میدان ببرد

پس از وی فرهاد شد شهریار — ظفر یافت بر ماردو کارزار

چو بگذشت او مهرداد نخست — سر تخت شاهی بمردی بجست

همه سغد و آلام و مدیا گشود — بهندوستان ایلغاری نمود

بهر سو ز مرز خود افکند شور — تا اشکانیان بر آمد بزور

جهان بد ورا سالیان سی و هفت — سپس کرد بدرود گیتی و رفت

بجایش فرهاد شد تاجور — که او مهرداد را بد پسر

یکی جنگ با قوم سیتا بجست — درآورد کشتند او را نخست

دوم اردوان آمدش جانشین — که دستور او بود عم گزین

هم او نیز در جنگ شد کشته باز — پسر بد مر او را یکی سرفراز

بر اورنگ شاهیش بنشاندند — دوم مهردادش همی خواندند

ز تاتار بگرفت کین پدر | بتازید توران زمین سر بسر
ابا رومیانش یکی جنگ خاست | همه لشکر روم از وی بکاست
شهی بود با فر و داد و سترگ | سزد گر بر او نام بنهی بزرگ
پس از وی منوچهر شد شهریار | که خوانند ما اسکندرش نامدار
فزون بود سالش ز هفتاد و پنج | که بر جای عم یافت او تاج و گنج
سنادرخ که بودی پسر مهرداد | نبودی در شاهی او هیچ شاد
در سرکشی باز کرد از نخست | ولیکن بفرجام طاعت بجست
چنان سست شد کار ایران دیار | که برخاست هر جا یکی نامدار
بیکبن نشد کار آن ملک راست | ز هر سو یکی نامداری بخاست
گهی خاست از ارمنیه شکران | گهی با خزر شد بیونان قران
گهی مهرداد از نژاد تباک | ز بیمش بلرزید در روم خاک
منوچهر با بهمن شور و شر | همی کرد شاهی بپیرانه سر
پس از وی سیناتروکس نامدار | بجای پسر عم شد شهریار
چو او نیز بد پیر کم سالخورد | پسر را بانباز و خود برد
پس از وی فرهاد جانش بجست | ابا رومیان بست پیمان درست
پسر بد دلاور مر او را چهار | پدر را بکشتند با دهر خوار
مهین بود کش نام بد مهرداد | بجای پدر تاج بر سر نهاد
بسی بد ستمکار و ناپاک رای | بجورش کسی را نبد هیچ پای
برادرش کش نام بودی ارود | از او شد گریزان و هجرت نمود

ز بس جور و بس ستمگری پیشه کرد | دل مردم از خود پر اندیشه کرد
ز تخت آوریدند او را فرود | بشاهی بخواندند آنگه ارود
ارود آمد و تاج بر سر نهاد | ز تن دور کرد آن سر مهرداد
یکی جنگ با رومیان زد درشت | کراسوس را با سپاهش بکشت
از انجا بگیر تا فلسطین بتاخت | همه مال و بر زمینی برفراخت
ولیکن بزودی شد از رزم سیر | نتابید با کاسیوس دلیر
دگر سال با کور کش بد پسر | فرستاد با لشکری بی شمر
بشامات با کور فرخ همال | همی کرد ایلغار تا چند سال
شکسته شد آخر ز ونتی دیوس | بفرجام شد کشته با صد فسوس
فراهات (فرهاد) کش بود پور دگر | بیاورد روز پدر را بسر
هم ارمنستان ببردی گرفت | رعیت ستوهید النغولی شگفت
فرود آوریدندش از تخت و گاه | ولیکن سوی سیت جست او پناه
بجور قوم اسکیت را کرد یاد | دگر ره بر ایران شد او شهریار
فراهات پنجم که بودش پسر | ورا کشت تا خود شود تاجور
ارود دوم نیز او را بکشت | که تا کشور آرد بمردی بمشت
دگر ره بکشتند مردم ارود | تو گفتی که او در زمانه نبود
ونونس که فرهاد را بد پسر | بروما همی آوریدی بسر
اهالی بشاهی ورا خواستند | سرگاه از مهرش آراستند
ولیکن شدند از وی آخر بسیر | که آداب رومش بدی در ضمیر

بلیناخشندش ز گاه شهی   ازیرا که بد رومیان را رهی
سپس اردوان سیم با بخت   بشاهی نشاندند پیروز بخت
ببیشاهی بود پیوند او   ارود سوم بود فرزند او
چو تاریخ ایران کنی رهنمون   ارود داشت هاروت و بیژن و یون
همه ارمنستان سراسر گرفت   پسر را در آنجا نشاند و برفت
وز آنسوی تیبر شهنشاه روم   غمی شد ز پیکار آن مرز و بوم
فرستاد ترماینوس دلیر   که هاروت را سازد از جنگ سیر
سپهدار روم با سپاه فزون   ز ارمینیه کرد او را برون
دو پور دگر داشت شاه اردوان   که بودند هر دو دلیر و جوان
مهین بود گودرز و برزین کهین   کهین بود را ساخت او جانشین
ولی گُرد گودرز کوتاه ز نامود   ز برزین بازد آلش بگرفت تاج پدر
چو جور و ستمکاریها ز حد فزود   ز گاه آوریدند او را فرود
دگر بار برزین بشد تاجور   ولی زود روزش بیامد بسر
دوم ره بگودرز شاهی رسید   بیامد بگاه مهی آرمید
پس از وی ونون گشت فرمانروا   که بود از نژاد و تبار کیا
چو یکسال بگذشت او در گذشت   بلاش نخست آمد و شاه گشت
بارمینیه را یلغاری نمود   پس آنکه در آشهر را گشود
چو او مرد پورش که باکور بود   بگاه شهی شاد و مسرور بود
پس از وی برادرش برشد بتخت   که خسرو بدی نام آن نیکبخت

تراژان که بودی شهنشاه روم   بدو جست جنگی دگر بخت شوم
چو خسرو بشد سوی دار البقا   بلاش دوم گشت فرمانروا
بسی جنگ با لشکر روم جست   ولی عاقبت گشت در رزم سست
بزرگان ز شاهیش گشتند سیر   ز گاه مهیش آوریدند زیر
نشاندند مونزوس را بجای او   ولیکن نبودش بپا رای او
دگر باره شاهی بدو باز گشت   بسی راند فرمان و پس در گذشت
بلاش سیم کش بدی پور داد   بجای پدر تاج بر سر نهاد
سپس گشت فیروز فرمانروا   دگر نیز سی نامدار کیا
چو بنشست بهرام از اشکانیان   ببخشید گنجی بارزانیان
ورا خواندند اردوان بزرگ   که از حبش بگسست چنگال گرگ
یکی جنگ با رومیان ساز کرد   که قیصر در آشتی باز کرد
همی زیست بر تخت شاهی بناز   جهانجوی و نامآور و رزمساز
که ناگه یکی گرد ساسان نژاد   همه تخت و دیهیم دادش بباد
سر گاه از اشکانیان شد تهی   بارمینیه لیک بدشان مهی

سلاله ساسانیان

سراینده نامه باستان   که از حال ساسان زند داستان
بگوید که ساسان بهمن نژاد   همی زیستی در نشابور شاد
شده چون بهر پشت پیدا پسر   همی نام ساسان نهادی پدر
شبانان بدندی دگر ساروان   همه ساله در کوه و هامون روان

باسترخ بد بابك نامود — كه فرخنده ساسانش آمد پسر

مگر بود بابك ستاره شمار — بزيج و ستر لاب بوديش كار

بدانست كا مد نساسان پديد — جوانى بكرداربابنده شيد

براورنك ايران برارد نشست — بگيرد همه زندواستا بدست

درخت مهى نوشود بار داد — كند تازه آيين اسفنديار

زساسان همى جست بيخ و نژاد — چو آگاه شد خاطرش گشت شاد

يكى كاخ همچو آباد كرد — بدامادى خود دلش شاد كرد

چو نه ماه بگذشت ازان خوب چهر — يكى كودك آمد چو تابنده مهر

بمانندهٔ دار پوش و زدير — نهادند نام ورا اردشير

بياموختندش هنرهاى جنك — بيفزود بر گوهرش هوش و هنك

ببالید برسان سرو سهى — ببالید دانش و فرهى

چو آگاه گرديد از و اردوان — بدو اردوان داد دخت جوان

هرانكس كه بد با يكى دو سخن — بدان پور فرخنده جستند فخر

نمودار كه و مه يكى انجمن — ز فرزانه و مردم داى زن

همى گفت ايزد ابخوانيم داد — بگيتى بباشيم ازين نيز شاد

كه من باشم از تخم اسفنديار — بايران بود اردوان شهريار

بگفتند يكسر كه ما بنده ايم — بفرمان و رايت سرافكنده ايم

چو پاسخ بدينسان شنيد اردشير — گزين ساخت پس لشكرى شيرگير

گويى نام او اردبان سترك — كه بد نادهٔ مهرزاد بزرك

ز جهرم بيامد بدو بازگشت — سر اردشير از فلك برگذشت

وزان پس دمان اردشير جوان — جهان تنك بگرفت بر اردوان

بجنگيد با اردوان چند سال — ز كردان شكسته شد آن بى همال

دگر ره بكردان شبيخون نمود — سر بخت آن قوم وارون نمود

بكرمان بجنگيد با هفتواد — بجهرم را با مهرك نوشزاد

بآورد گرد اردوان را بكشت — همه ملك ايرانش آمد بمشت

پادشاهى اردشير بابكان

چنين تا بيگاه كنى برنشست — بيازيد بر قيصر روم دست

سكندر سود امپراتور روم — يكى مرد بد بيخ و نا پاك و شوم

بياراست رزمى با اردشير — كه شد چهره هور رخشنده تير

نگرديد پيروز از هر دو كس — كه بر يكديگر شان نبد دسترس

بفرجام گشتند از جنگ سير — مشو پو نمى ناگر فتاد شير

خنك گاه آن شاه يا فروداى — كه آيين كى باز آورد جاى

از و زنده شد فرجش بسده — همان رسم نوروز و آتشكده

گرو برد از فيلسوفان دهر — همش نوش بودى و هم نيش زهر

يكى كارنامه در ايران نهاد — كه هركس از و جست آيين داد

وزان پس همه كاردانان اوى — شهنشاه كردند عنوان اوى

يكى پورش از دختر اردوان — پديدار شد نامدار و جوان

ورا مادرش نام شاپور كرد — مگر او بناى نشابور كرد

بشهنامه در زود استان هست یاد ابا دختر مهرک نوشزاد

که زو زاد هرمزد شاه دلیر بگاه که نامدار اردشیر

پادشاهی شاپور پسر اردشیر

پس از مردن شاه شاپور راد بایوان شد و تاج بر سر نهاد

بگیتی چنو شهریاری نبود که در رزم چونان سواری نبود

یکی جنگ با قیصر روم کرد که از خنده گیتی بر او شوم کرد

بد و داد کو دین شه رومیه همه بین شطین وارمینیه

دگر بار چون شاه شد فیلقوس برآراست لشکر چو چشم خروس

بسی جنگها شد میان دو شاه بسی لشکر آمد ز هر سو سپاه

چنین تا که والرین کبیر که شاپور در جنگ کردش اسیر

چو قیصر گرفتار شاپور شد همه لشکر روم بی زور شد

یکی شادسان ساخت در شوشتر بدست اسیران رومی مگر

دگر شادسان ساخت در کازرون نگارید رسم خود آنجا درون

چو بردین نوبه هیچ جای ابر تارک قیصرش بود پای

بتازید تا پیش دریای روم بآتش همه سوخت آباد بوم

بجستند زنهار از و رومیان ببستند بر بند کمر میان

ز دینار رومی ده و صد هزار فرستاد قیصر بر شهریار

ببخشید شان نام بردار شاه
بفرمود تا باز گردد سپاه

پادشاهی هرمز پور شاپور

یکی پور بودش چو تابنده شید که از دختر مهرک آمد پدید

جهانجوی را نام هرمز بدی هر کار دانا و گربز بدی

بملک خراسان بدی حکمدار از و گشت بیدل مگر شهریار

خبر یافت هرمز از ین کینه بیش بخنجر ببرید پس دست خویش

فرستاد نزدی شهریار بلند دل شاه گردید ازو دردمند

بد و داد شاپور تاج شهی نپایید لیکن بگاه مهی

چو بعد از پدر اندر آمد بگاه یکی سال و ده روز بد پادشاه

بمرد و بهرام بسپرد رخت ودارام سالی بسر بد بتخت

نخستین ودارام نامش بدی همه کار کردی بکامش بدی

ولی بعد سه سال و سه ماه باز باورنگ شاهی نماند او دراز

پادشاهی بهرام ثانی

ودارام پور دلارام او که بهرام بهرام بد نام او

پس از وی بگاه مهی بر نشست شهی بود با داد و یزدان پرست

اگرچه بگردید از راه داد ولی موبدان موبدش پند داد

شه روم کش نام پربوس بود ابا لشکر و پیل و با کوس بود

بپیکار است با او یکی کارزار ولیکن بره کشته گردید زار

جهانجوی کاروس شد جانشین سوی تیسفون اندر آمد بکین

بپیکار شد کشته در رزمگاه پراکنده گشتند رومی سپاه

دیوکلس پس از وی سپهدار شد | سوی روم از دشت پیکار شد
ورارام با لشکری رزم ساز | سوی ارمنستان بیامد فراز
وز آن سوی قیصر سپه برکشید | بجنگ ورارام لشکر کشید
چو پیروز نامد یکی زین دو شاه | ز پیکار برگشت هر دو سپاه
پس از آن که مرد بهرام گرد | ز گیتی بجز نام نیکی نبرد

پادشاهی بهرام سوم

پسرش اندر آمد بتخت کیان | که او بود بهرام بهرامیان
سکان شاه خواندند او را بنام | که در سیستان بود با نام و کام
چنین بود آیین شاهان مگر | بعهدی چو گشتند پیروزگر
بهر نام خواندی آن شاه پیش | نهادندی او را بفرزند خویش
چنان چونکه بهرام فرخ نهاد | همه زابل و سیستان برگشاد
چو لشکر سوی زابلستان براند | پسر را ابر نام سکانشه بخواند
ولیکن سکانشاه با داد بود | سر گاه را زود بدرود کرد

پادشاهی نرسی

چو برگشت بهرام از روز بخت | بنرسی سپرد آن کیان تاج و تخت
ابر جنگ جستن ببست او میان | بسی جنگها کرد با رومیان
ز کالر سپهدار روما دوده | شکسته شد آن پادشه را سپه
ولی در سوم بار شاه دلیر | سر بخت او اندر آورد زیر
گریزنده شد کالر از پادشا | شکسته شد او را سراسر سپاه

چو قیصر چنین دید بر ساخت کار | یکی لشکر آراست بیش از شمار
دگر باره کالر سوی جنگ رفت | پذیرفت او را جهانجوی تفت
در این جنگ نرسی سراسر شکست | همه لشکرش را بآورد خست
چو نرسی از آن کالر آمد ستوه | بپیچید از و روی و شد سوی کوه
همه گنج و خرگاه و فرزند و زن | بتاراج داد آن شه رزم زن
پریشیده چون دید کار سپاه | در آشتی زد بناچار شاه
سر کشور بقیصر بداد از نیاز | که فرزند و زن را بدو داد باز
پس از آشتی شاه بیمار گشت | ز اندوه و رنج گران در گذشت
تو گفتی همان روز نرسی نبود | همان تخت و دیهیم و کرسی نبود

پادشاهی اورمزد بزرگ

پس از مرگ وی اورمزد بزرگ | در آمد بتخت شهی همچو گرگ
بر او مهتران آفرین خواندند | ورا شهریار دگر بن خواندند
شهی بود با فرّ و برز کیان | همی خواست برکین ببندد میان
ولی تندرستی ازو دور شد | بگاه کئی سخت رنجور شد
بگسترد کافور بر جای مشک | گل ارغوان شد بپالیز خشک
بدینسان شب و روز بیمار بود | همانا که بختش نه بیدار بود
غمی شد ز مرگ آن شه تاجور | که هنگام مردن نبودش پسر
مگر خود همی در شبستان شاه | یکی لاله رخ بود بانو چو ماه
پریچهره را بچه بد در نهان | ازین آگهی یافت شاه جهان

یکی انجمن ساخت از موبدان ستاره شناسان و هم بخردان
چو شد انجمن شاه بر پای خاست یکی سخت پیمان از ایشان بخواست
چنین گفت کاین دخت پاکی نهاد بخواهد یکی کودک شیر زاد
گمانم که این بچه باشد پسر ورا باشد این تاج و تخت و کمر
سپردم بدو تاج و تخت و کلاه همان کشور و گنج و تیغ و سپاه
بزرگان نهادند پیمان برین که بودند خوشدل ز شاه زمین

پادشاهی شاپور ذوالاکتاف

پس از شاه بر روی درم ریختند بمشکوی تاجی بیاویختند
چو ماهی دو بگذشت بر آن پری یکی کودکی زاد چون مشتری
نهادند شاپور نامش مهان از و خرمی یافت روی جهان
نشاندند اورا بگاه پدر بگهواره اش بسته دیهیم زر
یکی موبدی بود شهروی نام همی کرد دستوری او تمام
چنین تا بر آمد برین هفت سال بر افراخت شاپور فرخنده یال
بخرد و سخنهای شاهانه گفت که موبد بماندی از و در شگفت
یکی پل ببغداد بنیاد کرد که جاهله مردم همه شاد کرد
بخرد و بیاراست کار سپاه بیفزود بر لشکر بزم خواه
یکی جنگ کرد او بقوم عرب بطایر سر آورد روز طرب
هر آنجا عرب یافت از وی شگفت ز دو دست او دور کردی دو کتف
از این روی ذوالاکتافش آمد لقب که از مهره بگشاد کتف عرب

چو خاک یمن را سراسر بساخت یکی لشکر کش آماده ساخت
همی کرد آهنگ قیصر بروم کزو باز بستاند آباد بوم

جنگ شاپور با رومیان

کانس تن آمد بجنگش دمان ولیکن زمانه ندادش امان
بروم اندرون گشت ثولین امیر که خواند آپوستا مر اهل دهر
بتازید شاپور تا البدیر ز خاک نصیبین و ارمینیر
وزین روی ارسطیکوس دلیر بپیکار شاپور شد شیر گیر
بآورد که کشته شد پور شاه که بر گاه بودی چو تابنده ماه
ولی شاه آمید را بر گشود زد بر گاه و سنگارا و در دود
بناچار قیصر سپه بر کشید زمستان بشام آمد و آرمید
بگاه بهاران گذشت از فرات بدست اندر آورد مسنهلکات
همی خواست رفتن سوی تیسفون سپاهش ز ریگ بیابان فزون
وز آن روی جنگی دو فرزند شاه ببستند بر قیصر روم راه
سواران ایران همه ارجمند بدست اندرون نیزهای بلند
کلاخودها چون سر آدمی در آن جای چشم و دهان بد همی
کماندارها جنگ را کرده ساز زره بود شان نیزهای دراز
بر و لیکن یکی جنگ کردند سخت همانا که از روم بر گشت بخت
بشط اندرون ساخت کشتی هزار سپهدار سیر آمد از کارزار
آپوستا بجنگ اندرون کشته شد سر بخت رومی سپه گشته شد

ژوپین گشت بر جا قیصر امیر / ولیکن بزودی شد از رزم سیر

بدانست کو را از ایرانیان / برزم و باو برش آید زیان

برش فرستاد دینار و گنج / همان داد کشور بشاپور بی رنج

بشهنامه با نثر آیدش نام / و با خود بنانوش با نام و کام

دگر هر چه زین در زیند داستان / بشهنامه از گفته باستان

که شاپور در روم شد کاروان / بباز آرکانی چو یک ساروان

در آنجا به قیصر گرفتش بتنگ / بچرم خر اندر ببستش چو سنگ

همه ژاژ و افسانه باشد سخن / که پیدا نمی آیدش سر و بن

فتوحات شاپور در مشرق

پس از جنگ با روم باز پادشاه / بشاما و هندوستان جست راه

بسی سروران سرا آورد پیش / بیفزود بر وسعت ملک خویش

وز آنجا سوی ارمنستان شتافت / کرا دز اسرار از رای او سر بتافت

بکشت آن جهانجوی را خوار و زار / سر آورد بر پای نی رود ذگاد

یکی شارسان ساخت در پیشون / که پیروز شاپور خوانی کنون

دگر شارسان خرم آباد بود / که اهل لرستان بدو شاد بود

باستخر کرد آن سوم شارسان / بدو اندرون کاخ و بیمارسان

هر جا به بنگاشت پیکرش / که قیصر چو بنده ستاده برش

چنین نام خود را عمود است یاد / که هستش آسمانی نژاد

چو شد سالیانش هفتاد و اند / نگون گشت بختش ز چرخ بلند

پس از وی که نامدار اردشیر / بگاه بزرگی در آمد دلیر

که شاپور را بود مهتر پسر / ولی روزش آمد بزودی بسر

برادرش کو داشت شاپور نام / همی بود بر تخت فرخنده کام

ز شاهیش بگذشت چون پنج سال / بنخچیر شد روزی آن بی همال

سر جام می خسروانی بخورد / بخیمه درون شاه را خواب برد

چو او خفت از دشت برخاست باد / که کس یاد از آن سان ندارد بیاد

ز جا کند آن چوب خرگاه را / بکشت آنچنان نامور شاه را

پسرش آن جهانجوی بهرام راد / بجای پدر تاج بر سر نهاد

بتاجش زبرجد بر افشاندند / همی نام کرمان شهش خواندند

مگر گاه شاپور فرخ نهاد / بکرمان همی بود بهرام شاد

جهان را برامش همی داشتی / بجنگی ز قیصر مگر آشتی

نبودش پسر آن جهانجوی مرد / برادر یکی داشتی یزدگرد

ازو بود مهتر بسال و بماه / بدو داد ناکام تخت و کلاه

پادشاهی یزدگرد

چو شد پادشا بر جهان یزدگرد / مغان را سراسر همه گرد کرد

بدیشان چنین گفت کز بخردی / نباید هشتن ره ایزدی

گر اندر جهان داد پیدا کنیم / همان به ز بیداد گنج آکنیم

بد و نیک چون هر دو بگذرد / خنک آنکه گیتی ببد نسپرد

نباید بمردم بدیه پیشه کرد بنیکی همی باید اندیشه کرد
اگر چه هبود است و ترسا کسی نباید که آزرده گردد بسی
بکوشیم و پیوسته داد آوریم مبادا ز بیداد یاد آوریم
بزرگان براو خواندند آفرین که بی تو مبادا کلاه و نگین
در ایام او بود ارکادیوس بروم اندرون صاحب پیل و کوس
پسر بود او را یکی خرد سال که خواندش تودوز فرخنده فال
یکی نامه بنوشت نزدیک شاه سپردش تودوز و گنج و سپاه
که چون روز کارم سر آید بسر تو خوانی تودوز را چون پسر
چو او مرد شاه جوانمرد گو بسی نیکوئی کرد با شاه نو
کشیشی که بد نام او مارااس سوی شاه آمد بمهر و سپاس
بسی آفرین کرد و بنواختش بنزدیک خود جایگه ساختش
در ایران هر آنکس که ترسا بدی ز نازش سرش همبر فرسا بدی
مغان زاید آمد از شاه کین بزه گرش خوانند و ناپاکدین
چو سی سال از شاهیش شد فزون ز بینیش بگشود یکروز خون
سوی چشمه سو گرا شد زود در آنجا بگه کرد گیتی درود
یکی کودکش بود با فر و هوش که بهرام یل کرد نامش سروش
سپردش بدستان تازیان که آموزدش راه سود و زیان
چنان گشت بهرام فرخ سرشت که از هر کسی در هنر برگذشت
بنزدیک منذر همی زیست شاد نیاورد جز گور و نخجیر یاد

پادشاهی کسری پسر اردشیر

چو شد یزدگرد از جهان کهن نمودند هر سو مغان انجمن
نخواهیم گفتند بهرام را دلیر و سبکسار و خودکام را
که بدکار و بدکیش بودش پدر بدل کیش ترساش بوده مگر
یکی شاهزاده بد از اردشیر که کسری بدی نام آن مرد پیر
براورنگ شاهیش بنشاندند بشاهی براو آفرین خواندند
چو آگاه آمد به بهرام باز با ایران زمین کرد رای ترکتاز
بزرگان نهادند پیمان بر این که بهرام و کسری بجویند کین
ز بیشه دو شیر ژیان آورند همان تاج را در میان آورند
کسی کو نشیند میان دو شیر گوار است شاهی براو همچو شیر
ببردند شیران جنگی کشان کشنده شد از بیم چون بیهشان
بشد تند بهرام و افسر گرفت جهانی بد و مانده اندر شگفت
براو حمله کردند شیران بکین بشمشیر پرداخت از ایشان زمین
بزرگان براو گوهر افشاندند بر آن شاه نو آفرین خواندند

پادشاهی بهرام گور

چو بهرام بر شد بتخت مهی از او تازه شد باز دین بهی
مغان را سراسر نوازش نمود بترساند ترسا و بوم هبود
نبود روز با او بسا رند جنگ سپاه فرستاد همچون پلنگ
سپهدار اردبیر پوس دلیر که در جنگها وتاب آورد شیر

وزین سوی ترسی سپاه گران / بیاورد با نامور مهتران
یکی شاه گیلان دگر شاه ری / دگر بادبرزین آزاده پی
که خود زابلستان ازو شاد بود / دگر مهر پیروز آزاد بود
بنیزه ببودند ایران سپاه / ببستند بر لشکر روم راه
دگر روز سپاهی فزون از شمار / فرستاد قیصر سوی کارزار
چو بهرام بشنید لشکر کشید / بسوی نصیبین سپه بر کشید
سواران جنگی همه نامدار / ز بلخ و خراسان و تاتاریان
نتابید با او سپهدار روم / گریزنده بشتافت زان مرز و بوم
جهان سپهدار افتاد شور / پسش در همی تاخت بهرام گور
گرفتند بهرام با نارسیس / گرفتند گرد نیو دو پولیس
بیامد ز نزدیک قیصر کلیس / بسی گفت بر شاه ایران سپاس
ز کار گذشته همی یاد کرد / دل شاه ایران بدان شاد کرد
که بد نیز دگر دش بجای پدر / ز ره آشتی جست قیصر مگر
ز گفتار او شاد شد شهریار / دلش تازه شد چون گل اندر بهار
بفرمود تا خلعت آراستند / اکاس گزین را برش خواستند
دل شاد و فرخنده فرمود شاه / فرستاده زی روم بگرفت راه
بایران شتابید بهرام نیز / سرآمد همه روز کار ستیز
جهان از بد اندیش بی بیم گشت / وز ایران همه رنج و سختی گذشت
پر از راستی کرد روی جهان / ازو شاد ماندند یکسر مهان

بد و نیک و نیز بچند گیتی بخورد / نبرد دم و نبرد رنج و نبرد گرم و نه سرد

تاختن بهرام بر لشکر خاقان

یکی لشکری کرد خاقان گزین / ز توران بیامد بایران زمین
چو او با سپاه اندر آمد بمرو / همه روی کشور چو پر تذرو
بزنهار رفتند ایرانیان / ببستند بر بندگی را میان
دل شاه بهرام بیدار بود / ازان آگهی پر ز تیمار بود
دو ره شش هزار آزموده سوار / ز لشکر گزین کرد آن شهریار
همی تاخت لشکر اندر نهان / ندانست کس رازش اندر جهان
بیاورد لشکر چو آذرگشسب / همی بی بنه هر یکی باد و اسب
بآمل گذشت از ره اردبیل / بگرگان بیامد چو دریای نیل
بکوه و بیابان و بیراه رفت / چنین تا بمرو اندر آمد شگفت
یکی طبل کوچک بکرد او درست / ابر گردن تازی اسبان ببست
شب تیره از کوه آمد بزیر / جهان شد پر از نعره دار و گیر
بدرید آواز گوش هژبر / تو گفتی همی ژاله بارد ز ابر
همه دشت شد همچو دریای خون / سر بخت ترکان درآمد نگون
گرفتار شد خان توران زمین / بزرگان بشه خواندند آفرین
وز آن پس بپاشید هر سو درم / ز بخشش نبد شاه روزی دژم
سدیر و خورنق ازو شد سمر / که بود از ستمکار دوری اثر
بود هفت گنبد ازو یادگار / بگیتی نیامد چنو شهریار

بنخجیر و بازی جهان بگذراند … چنین تا با آباده روزی براند
میان ره پارس و اسپهان … یکی دره دیدی چو پنهانهان
همه چشمه‌ها بد پر از لاله و گل … بمانند مرغزار چگل
همی تاخت شبرنگ شاه دلیر … بناگه بچاهی درافتاد زیر
بمرد و خبر نامد از وی پدید … کسی پیکرش را از آنجا بجست
و داد و ستم شاه خوانند دهر … که بشکافتی کوه آهن بشهر
ددی بخا چنان شاه و آن داد او … مبادا که گیتی ببد یاد او

پادشاهی یزدگرد سپهدوست

پس از وی پسر تاج شاهی بجست … که نامش بدی یزدگرد از نخست
همانجوی بر تخت زرین نشست … در رنج و دست بدی را ببست
همی داشت ایران ز دشمن نگاه … بهر سو فرستاد بی مر سپاه
سپهدوست خوانند او را زمان … از و شاد بودی دل موبدان
بادمن همی بود از اس گرد … که تا شکانیان بود و با دستبرد
دو پور گزین داشت آن نامور … ببخشید کشور بران هر دو بر
مهین پور کش نام بد بیکران … بدو بخش او بیشتر از دیگران
کهین کش همی بود اردس نام … سوی قیصر روم برداشت گام
همه بخش خود را بقیصر سپرد … که تا بر برادر کند دستبرد
وزین روی نیکی ابا ایران شتافت … بنزدیک شاه دلیرا زشتافت
مگر در کراس بدی یزدگرد … سراپا عنان او ردید بگرد

وز آگهی آمد ان شاه روم … که لشکر فرستد با باد بوم
بسر چشمه شکر او فرات … نمود است بنیاد مهستان
شهر نامور پوست بر تن بکفت … سپهر سوی آدمی کشیدن گرفت
وز آن زوا ناتو لهوس دلیر … چو بشنید کامد همانجوی شیر
بدانست کش نیست پایاب او … ندارد درآورد گر تاب او
بیامد بر شاه و پوزش گرفت … از و هر دو لشکر شده در شگفت
ابر آشتی شاه را ره نمود … همانجوی پند رفت و دادش درود
میان دو شه کشت پیمان برین … که آسوده مانند کشور زکین

پادشاهی هرمزد

پسر بد مر او را دو فرخنده کام … که پیروز و هرمزد شان بود نام
ز پیروز کهتر بود هرمزد گرد … ولیکن پدر شاهی او را سپرد
کز او دید برمی و آهستگی … خردمندی و شرم و شایستگی
بهرمزد بسپرد تخت و نگین … همان لشکر و گنج ایران زمین
غمی گشت پیروز از کار شاه … سوی شاه هیتالیان جست راه
که تورم فتالیا خوانند شان … هم از هون و اسپید دانند شان
چغانی شهی بد فغانیش نام … همانجوی با لشکر و نام و کام
بدو داد شمشیر زن سی هزار … بایران بیامد سوی کارزار
چو هرمزد روی برادر بدید … دلش مهر و پیوند او بر گزید
پیاده شد از اسب و بردش نماز … بدو تاج و تخت کئی داد باز

پادشاهی پیروز

ز هرمز چو پیروز دلشاد شد — روانش ز اندیشه آزاد شد
بیامد بتخت مهی برنشست — همان دست کهتر برادر بدست
یکی خشکسالی بیامد پدید — که کس در جهان روی سبزی ندید
بهامون در آمد شه نامدار — همی خواستانی داد گر بنهاد
چو زینگونه شد شاه با آفرین — بیامد یکی ابر در فرودین
همی در ببارید بر خاک خشک — همی آمد از بوستان بوی مشک
چو پیروز از این روز تنگی برست — یکی شارسان کرد جای نشست
که بادان پیروز بد نام او — از آنجا برآمد همه کام او
در اپیروز گویند پیروز رام — که پیروز آنجا بد شادکام

جنگ پیروز با افنالیتها و کشته شدنش

سوی جنگ هبتالیان کرد روی — جهانی شد از وی پر از گفتگوی
که شه تازه خواهد کند جنگ و سود — همی بشکند عهد بهرام گور
بوی شه که این قوم با شهریار — بهر کار بودند همدست و یار
هبتال بد پادشه خوشنواز — بر شه یکی نامه بنوشت باز
چنین گفت کز عهد شاهان راد — بپیچی نخواهیم خسرو نژاد
نداند که شاهان پیمان شکن — ستوده نباشند در انجمن
از آن نامه در خشم شد شاه نو — فرستاده را گفت برخیز و رو
بگویش که تا پیش رود ترک — شما را فرستاد هر اچه ک

گر از چاچ با راهی پیش رود — ز نوک سنانش فرستم درود
چو آگاه شد زین سخن خوشنواز — یکی چاره تازه افکند باز
پراکند لشکر بکوه و دره — همی راند در بیشها یکسره
پسش در همی تاخت پیروز شاه — پراکنده گشتند ایران سپاه
بجایی که آن شاه بنشسته بود — کنده‌ها و دربندها بسته بود
چو پیروز آمد سوی خوشنواز — همه راه کوتاه گشتش دراز
بدانست کش رفته از دست کار — بجان خواست از هوشواز زینهار
بگفتند اگر زینهارت هواست — امان یابی از ما و کام دلت راست
بیابی کنایی بر خوشنواز — بره چون پرستنده کانش نماز
پس آنگه بسوگند پیمان کنی — دل از جنگجویی پشیمان کنی
چنین کرد شاه جهان ناگزیر — چو دانست روزش در آمد بزیر
ولیکن سپید دهان شد برش — بدان تا پرستش کند در خورش
دگر ره بایران چو شد شهریار — سوی جنگ هبتالیان کامکار
از این آگهی شد بر شهنواز — گزین کرد یک لشکر رزمساز
بپیش سپه بر یکی کنده کرد — سرش را بخاشاک آکنده کرد
بیاورد لشکر بدشت نبرد — همان عهد را بر سر نیزه کرد
چو نزدیک آن کنده شد خوشنواز — عنان را بپیچید گردید باز
گریزان همی رفت و بنمود پشت — پسش راند پیروز تیغی بمشت
در افتاد با چند تن در مغاک — در آنجای گشتند یکسر هلاک

چو هرمز برادرش بهرام گرد | بزرگان و آزادگان برد
ازان نامداران دگر کس نزیست | همی تخت بر بخت ایشان گریست
بایران چو آمد خبر زین نبرد | زن و مرد و کودک همه مویه کرد
ز شاهان ندیدند کس جز قباد | که او بود فرزند پیروز راد
بشاهی ندیدند او را همال | ازیرا که بد کودک هژده سال

پادشاه پلاش

نشاندند بر گاه فرزند بلاش | که باید ورا بایران زمین شاه باش
که کهتر برادر بد از شاه راد | نگهداشت گیتی بآیین و داد
ولی چون بزرگان نبودش نژاد | همیداد هر سالشان باژ و ساو
ازین غم بمرد آن شه پاکرای | که کین برادر نیاورد جای

پادشاه قباد بار نخستین

قباد آمد و تاج بر سر نهاد | همه روی گیتی ازو گشت شاد
چنو نامداری نبود از کیان | بیاورد که بود شهر زیان
بفرهنگ و دانش سر آمد بدی | بهر کار معزور بر خود بدی
بهر نو ظهوری نظر داشتی | بهر تازه چرخی گذر داشتی
ز قوم فنا الیت بگرفت باج | ازو یافت آیین مزدک رواج
همی خواست دین نو آرد پدید | سراسر ببریدند ازوی امید
بزرگان و آزادگان زار اند | مغان را بنیکی بر خود بخواند
یکی دستخیزی نمودند سخت | فرود آوریدند او را ز تخت
بجائی نهادند او را مقام | که زندان فراموش بودش نام

ازان دز اگر نام بردی کسی | دگر زین جهان برنخوردی بسی

پادشاه زاماسب

نشاندند زاماسب را بر بگاه | که او بد برادر به پیروز شاه
همیداشت کشور بآیین و داد | ازو موبدان شاد و او نیز شاد
وزین رو قباد آن دلفروز مرد | بزندان همی زیست با رنج و درد
یکی خواهرش بد چو تابنده ماه | بدز در همی رفت نزدیک شاه
بزندان همی بود او را زواد | همی برد هر شب خوش گوار
نگهبان دز را ازان خوبروی | بدل اندر آمد یکی آرزوی
چنان شیفته زان ماه عابد فریب | که او یکزمانش نبودی شکیب
سپس سوی که دربستان امیر | ورا سوی خود خوانده مرد هژبر
بشاه آنچنان دوستی داشتی | که بر یاد او روز بگذاشتی
چو بشنید کو را نمودند بند | سوی گرز با مردمان چون نوند
بهمدستی با نوسه بانوان | ازان دز رهانید شاه جوان
برفتند با هم سوی خوشنواز | سپس سوی ابا شاه کرد فراز
شه نو رو دادش جهان تخت خویش | ابا لشکری کش از اندازه بیش
دگر ره بیامد بایران چو باد | بنو ته جهان شد بکام قباد

پادشاه قباد بار دوم

چو آمد بتخت کیی بر نشست | جهان جمله گشتند خسرو پرست
مغان را بپرسید و بنواختشان | بنزدیک خود جایگه ساختشان

فرستاد جاماسپ را سوی دژ — کو نشناد را کشته باشند بز
که او کشتن شه همی خواستی — بگاهی که مجلس بیاراستی
بجایش یکی را برافراخت کام — که آذرگود و نباد بودیش نام
برآورد نام سپوسس بماه — سپاه و کشور بد و داد شاه
قباد اندر ایران چو شد کدخدا — همی راند کار جهان سوخرا
بهنام از گفته باستان — دگر گونه راند همی داستان
که در دژ به هیتالیان بد قباد — رهانید پس سوخرا ایش بداد
بیاورد و بر تخت بنشاندش — با یوان یکی شاه نو خواندش
همه کار با سوخرا ماندی — کسی را بر شاه ننشاندی
از او گشت بد دل جهانجو قباد — بگفتار شاپور مهرک نژاد
ببندش در آورد و زندان نمود — وزان پس ورا زود بیجان نمود
از او هر کسی را دل آمد بدرد — بر آشفت ایران و خواهش کرد
دو پایش با آهن ببستند سخت — نشاندند جاماسپ را روی تخت
سپردند شه را بزرمهر شیر — که بد زاده سوخرای دلیر
که آن نامور کینه سوخرای — بخواهد بدرد از جهان کدخدای
ولیکن بی آزار زرمهر راد — پرستش همی کرد پیش قباد
همان بند را برگرفتش ز پای — بسوی فتالیت کردند رای
دگر ره بتخت کیی برنشست — ورا گشت جاماسپ مهتر پرست
همه کار آن پادشاهی خویش — بزرمهر بسپرد از کم و بیش

وزان پس بیاورد لشکر بروم — جهان گشت او را چو یک مهره موم
بقیصر یکی رستخیزی نمود — همان شهر آمید را برگشود
فلون را در آن دژ نگهبان اگر — مبادا دمن را به بلغاد کرد
انا ستاز آمد بجنگش دمان — ولیکن ز افزو جست آخر امان
سپس سوی تازی آهنگ کرد — هم از جان ایشان برآورد گرد
سه پور دگر زاد شد آن نژاد — نگر بود کاوس مه در سپهر
دوم زامس نامدار جوان — سوم بود کسری نوشیروان
همی خواست آن نامور پادشاه — که خسرو پس از وی نشیند بگاه
بثوستن کرد امیر نو ردوم — یکی نامه بنوشت با مهر و موم
فرستاده بد مهبد و سوخرای — پر از مهر آن نامه جانفزای
همی خواست از قیصر نامور — که کسراش باشد بجای پسر
نپذرفت از او قیصر نامدار — که ترسید خسرو شود تاجدار
ببیند ازو او دست بر خاک روم — بگیرد همه ملک آباد و بوم
ز قیصر چو نومید گردید شاه — یکی نامه بنوشت با سوز و آه
که هر کس که بیند خط من باد — ز مهر و دلی بیم آرید یاد
چو خواهید کاهراز شود تخت — بکسری سپارید دیهیم و تخت
که هر راز از این پور خشنود باد — دل لایکالش پر از دود باد
زمانه جوان گردد از بخت اوی — شوند این جهان بنده تخت اوی
پس از شاه مهبود خسرو پرست — بیامد همان نامه شه بدست

ابر موبدان خواند در پیشگاه — همه یاد کردند از فرّ شاه
نشاندند کسری بگاه مهی — ازو تازه شد فرّ شاهنشهی
هشتاد شد سالیان قباد — همان روز پیره بد از مرگ شاد

پادشاهی نوشیروان

چو کسری نشانی بر تخت عاج — ز روم و ز چینش بیامد خراج
فرستاده آمد ز شوستین (شاه روم) — که دو من بده نام آن نازنین
بسی هدیه آورد از بهر شاه — ره آشتی جست آن نیکخواه
از آن رو که در جنگ بد بهر و بس — گشاید مگر هادیر بو بو لبس
شهنشه بپذرفتش از مردمی (بر دگر کمال) — بیاوردش اندر نوازش کمی
بروفین چنین گفت پس سیدنک — مرا آشتی خوشتر آید که جنگ
فرستاده بوسید روی زمین — ابر شاه نو برگرفت آفرین
هم از چین و هندش گرامی سران — رسیدند با هدیه های گران
بگیتی درون نامداری نماند — که منشور تیغ ورا برنخواند
جهاندار کسری چو تابنده ماه — بآیین همی داشت گیتی نگاه
بمردم نجستی فزونی بسی — همی مردمی کرد با هر کسی
بمزدک بفرمود کازاد باش — درا جرا آیین خود شاد باش
مغان زاید آمد مگر زین سخن — که برگشت خسرو ز دین کهن
یکی انجمن ساختند آن گروه — که هستیم از جور کسری ستوه
ز موبد ورا تاج و گاه مهی — که برگشته ایدون ز کیش بهی

نشانیم زامس ابر تختگاه — که آیین زردشت دارد نگاه
ازین آگهی یافت شاه جهان — ببند اندر آورد یکسر مهان
وز آن پس بهر حیله بد مزدکی — بنکند اشت زنده از ایشان یکی
مغان را بگاه ابر دار کرد — سر موبدان را نگونسار کرد
هم آذر کوده بنا دیل را بکشت — که گفتی بخسرو سخنها درشت
وز آن پس یکی خوی سرکش گرفت — چو آب بدخوی آتش گرفت
ز بیرنگ نوذنان مرد بهبود — بنزد سر پایه بد تا بهبود
بخواری بکشت آن گرانمایه مرد — ز ایوان او اندر آورد گرد
دگر ره چو آگه شد از کم و بیش — پشیمانیش آمد از کار خویش
روانش ز بهبود بریان شدی — شب تیره تا روز گریان شدی
بداور یکی سخت پیمان ببست — کز آن پس نیازد بخون دست
چو شاه ایران بر او گشت راست — جز از نوشه و آفرینش نخاست
ز هر دانشی موبدان خواستی — جهان را بدانش بیاراستی
چو از سوخرا خاطرش بود شاد — ز فرزانه فرزندش آورد یاد
میان جهان بخت بوذرجمهر — چو خورشید تابنده شد بر سپهر
هم از فیلسوفان بدانش گذشت — بر از ستاره جهان در نوشت
فرستاد برزوی را سوی هند — که آرد یکی نامه سودمند
که اکنون کلیله است نامش بویر — بپهلو زبان آوریدش دبیر
بباد و بزرگی و فرهنگ و رای — همی داشتی کار ایران بپای

زهفتاد شاه از نژاد کیان
که بستند بر تخت ایران میان

چو کسری بیامد شهی نامور
نبیند چنو شاه گیتی دگر

فزون بد ز اسکندر و داریوش
بدو نازش آرد روان خروش

پیمبر همی کرد نازش بدو
که دادش فزون بود و دانش نکوی

بداد و بدانش بآیین و راه
چنو شاه ننشست بر روی گاه

بیامد بگیتی چو نوشیروان
که هم پادشه بود و هم پهلوان

هم او بود جنگی و هم موبدا
هم او هیربد هم سپهبد بداد

بهر جا که کار آگهان داشتی
هم آنرا بدستور نگذاشتی

ندادش بهر جای دشمن نشست
پر از مهر نوشیروان هر کی است

بخشمند از او نامداران روم
که ویران از او شد بسی مرز و بوم

بسی ره بروی شکست آورید
همه نام قیصر بپست آورید

همه مردم روم را کرد اسیر
زن و کودک و مرد و برنا و پیر

بهنداخت آتش در آباد بوم
ز انطاکیه تاخت تا شهر روم

ستایند او را بجود و ستم
با شکستن عهد و پیوند هم

ولیکن چو نیکو کنی داوری
نکوهش همه سوی قیصر بری

که او عهد نوشیروان را شکست
ابر ملک ایران بیازید دست

از و منذر تازی آمد بجان
که بشتافت نزدیک شاه جهان

ز کسری چنان جنگ خودکامه کرد
که اول بقیصر یکی نامه کرد

چو قیصر نپذرفت و تندی گرفت
نباید ز کسری نداند شگفت

که آشفت از و نامبردار شاه
بر آراست بر جنگ قیصر سپاه

همه شهر سورا و کالینیوس
ز نیروی او داد بر خاک بوس

با نطاکیه در نماند ایچ دست
همه شهر را کرد با خاک پست

یک انطاکیه ساخت از نو بداد
همان نام او زیب خسرو نهاد

اسیران رومی همه بر گشاد
در آن شهر نو شادمان جای داد

ببخشید بر هر کسی خواسته
زمین چون بهشتی شد آراسته

چو قیصر شد از جان خود نا امید
بزد آشتی را ز خسرو خرید

فرستاد با باژ و ساو گران
گروگان ز خویشان و کنداوران

که شاها همه باژ دار تو ایم
پرستار و در زینهار تو ایم

نژاد از ایران و ایران چو روم
جدائی چرا باید این مرز و بوم

ببستند پیمان ابا شهریار
بهر سال دینار رومی هزار

ز دینار پر کرده سی چرم گاو
با ایران دهند از در باژ ساو

بگاه وی ایران زمین سر بسر
چنان شد توانگر بسیم و بزر

که هشتاد ملیون درم نیمروز
بسالار شه داد یک موزه دوز

هم از جنگجویان بجائی شدند
که ده تن بصد کس برابر بدند

بدانسان که اندر دز انکلون
ز رومی یکی لشکر آمد زبون

بشهر ملیتین همان ژوستین
شکسته شد از شاه ایران زمین

چو شد بخت ایران ز دانش جوان
ورا نام کردند نوشین روان

پادشاهی هرمزد

پسر از وی جهانجوی هرمز شاه | بر اورنگ شاهی نشست او بگاه
بدیه مادرش دخت خاقان چین | که مهران ستاد کرد او را گزین
جوانی بی آزرم و مغرور بود | از و دانش و فرهی دور بود
ز تیبر که بد امپراطور روم | همی خواست کورا شود همچو موم
جهانجوی تیبر سپه بر کشید | سوی شط بغداد لشکر کشید
سپهدار او بود موریس نام | در ایام هرمز بد او شادکام
هر آن دز که بگشود کسری ز روم | دگر باره گرفت او ز آباد بوم
آذرماهان که سردار ایران بدی | بهر جا پناه دلیران بدی
بکالینیس خورد از وی شکست | همه موقع و دز برفتش ز دست
هم خسرو آن نامدار گزین (ز ایران سردار) | با برود او ورد از خشم چین
شکستاند او آورد بر رومیان | ولی خویشتن کشته شد زان میان
بنزد دزدار نیر پوپولیس | برزم اندرون کشته شد مهبدیس
دگر ره بفتنه ببرخاست جنگ | فرهاد را کشت هرکل بسنگ (ایران سردار)
وز آن روی خاقان چین و نژاد | بیاراست لشکر پی کارزار
دو ره صد هزار از سواران چین | گذر داد بر خاک ایران زمین
چو آمد بنزدیک بحر خزر | ز ایرانیان جست راه گذر
فرستاد هرمز بجنگش سپاه | و دارام چوبین بر او بست راه
و دارام بشکست ترکان همه | که او بود چون گرگ و ایشان رمه (چوبین بهرام)

همان ساوه را کشت همچون چکاو | ز خاقان بسی باژ بگرفت و ساو
فرستاد آن تاج و آن گوشوار | بنزدیک سالار ایران دیار
شد ناموره گشت او زو سرفراز | بپیکار رومش فرستاد باز
بلا زیک آمد و دارام کرد | که بر رومیان آورد دستبرد
چو آمد بنزدیک رود ارس | ابر رومیانش نبد دسترس
بر او تاخت روس سپهدار روم | مگر آخرش گشت دهخیل شوم
ازین گشت شاه جهان خشمگین | که رومی بکشتاد است بروی کمین
فرستادش بهرش لباس زنان | ابا چند زنانه و بربط زنان
چنین گفت بهرام پیل با سپاه | که خلعت بدینسان فرستاد شاه
ز بخت کیان بود دشتنا امید | سپهر روز او از من آید سپید
بهرام گفتند ایرانیان | که ما خود نبندیم ازین پس میان
چو ارج تو اینست نزدیک شاه | نخواهیم هرمزد را پادشاه
جهانجوی را بدز نی چنان زن | شد و مشورت خواست از رای زن
بدو گفت دهیم ایران تراست | جهان از تو دارد همی پشت راست
دگرگونه شد حال آن نامور | منش دیگر و گفت و پاسخ دگر
بسار و فاداش هوای مهی | بیاراست دیهیم و گاه شهی
مگر شاه تو را بستر نامه کرد | شکایت ز بهرام خودکامه کرد
فرستاد سارام را پادشاه | که تا کار بهرام سازد تباه
سپهبد بگفتا که در پای پیل | بسایند او را چو در پای نیل

وزان پس هرمز یکی نامه کرد ... هم از نوک خنجر سر خامه کرد
یکی سله آز خنجر انباشته ... یکایک سر تیغ برگاشته
فرستاد از نابد ریو شهریار ... پراکنده برگرد هر سو سوار
بدان تا از شه نامه در دهان ... نباید بنزدیک کار آگهان
بفرمود پس چاره نو کند ... درم سکه بر نام خسرو کند
همی خواست تا بر سر شهریار ... سر آرد همی گنبد روزگار
خود آگاه نی خسرو از این چیز ... چو بشنید بگریخت از آن تاجور
از ان سوی بهرام یل با سپاه ... همی داشت آیین شاهی نگاه
همه لشکر شاه گردن فراز ... که رفتند از ایران سوی روم باز
ز هرمز چو گشتند ایشان ستوه ... به بهرام پیوسته شد آن گروه
که از بیم هرمز نبدشان امان ... مبادا سر آرد بر ایشان زمان
پس آنگاه آیین گشسب سوار ... ابا لشکر آمد سوی کارزار
که بهرام را باز آرد براه ... وبا خود سرش آرد نزد شاه
شبانگه بلشکرگهش کشته شد ... مگر اختر شاه برگشته شد
سپاهش بهندوی گفتند جفت ... که او بد بگستهم یار و نهفت
که این هر دو خالوی خسرو بدند ... هوادار شهزاده نو بدند
ز دیده نشستند آن هر دو شرم ... سوی شاه رفتند با خون گرم
همانجه بندوی و دیگر سپاه ... نکوهش گرفتند بر پادشاه
همان از سرش تاج برداشتند ... ز بخشش نکو نسان برگاشتند

ابا آهن تافته چون چراغ ... بچشمان هرمز نهادند داغ
وزان پس ببردند پرویز را ... نکوروی شاه دلاویز را
نشاندند او را بتخت مهی ... برفتند پیشش بسان رهی
غمی بود خسرو ز کار پدر ... همانش پر از درد و خسته جگر
می خوشگوارش فرستاد پیش ... خورشهای شیرین ز اندازه بیش
برنده همی برد و هرمز نخورد ... ز خسرو دلش بود پر باد سرد
بگفتند او را سران سپاه ... پرستش نهادیم ما بر دو شاه
برفتند گستهم و بندوی تیز ... بکشتند شه را بشمشیر تیز

پادشاهی خسرو پرویز

چو بر تخت بنشست پرویز شاه ... بیاراست جشنی چو تابنده ماه
بدرویش بخشید بسیار چیز ... همان از نوازش بسی کرد نیز
سرانرا بهمهای خویش خواند ... همه بندیان از زندان رهاند
فرستاده اش نزد بهرام کرد ... همه گونه تشریف شاهانه برد
همی گفت گر باز آید براه ... نمایمش سالار ایران سپاه
سپهدار ایرانش خوانم بداد ... نیارم دگر کرده او هیچ یاد
فرستاده را گفت بهرام گرد ... که سازم بخسرو یکی دستبرد
که از دوستی باشد او را نژاد ... بر او روزگار بزرگی مباد
الان شاه چون شهریاری کند ... که بر کشتن شاه یاری کند
منم شاه بنیاد والاگهر ... همان دشمن مرد بیدادگر

چو خسرو ز بهرام پاسخ شنید   دلش گشت همچون گل شنبلید
بدانست کان دود گون دراز   نگردد بدین گفتن از راه باز
بلشکر بسی داستانها بخواند   وزانپس سپه سوی بزیب راند
همیجست خسرو که شبخون کند   جهانرا ز بهرام وارون کند
بر او تاختن آورد بهرام تیز   ندید ایچ چاره بجز از گریز
تنی چند بودند همراه اوی   که خسرو سوی راه آورد روی
گذشتا ز بیابان شط فرات   بسرسپنبوم آمد از آن فلات
پرولوس کو بد ز کوتوال   بپذیرفت شه را بفرخنده فال
دگر روز خسرو بدید و فسوس   یکی نامه بنوشت نزد موربوس
که او بود قیصر دران روزگار   ازو خواست یاری بی کارزار
بیاراست موریس یک انجمن   دران کار شد با سران رای زن

پادشاهی بهرام

وزان روی بهرام یل با سپاه   بهرسو بپژوهش نمودی رشاه
به بند اندر آورد بندوی را   همان گرد گستهم و گردوی را
ولیکن سپه را سراسر نواخت   همه رسم از خویش خشنود ساخت
بسر بر نهاد افسر خسروی   نگارش همه گوهر پهلوی
همه کاخ و کرسی زر بر نهاد   ز دیبای زربفت بالین نهاد
چو آگه شد از کار پرویز شاه   که او سوی قیصر سپرد است راه
بمو دلیران خود یکی نامه کرد   همه دوستی بر سر خامه کرد

که هرگاه قیصر درین کارزار   همی بیطرف باشد و هیچکار
سپاس فراوان گذارم ازو   مسوپوتمی را سپارم بدو
وزان روی خسرو بیادش نوید   گر آرد میان تا بشهر امید
همان شهرها را بقیصر دهد   بیاد وی افسر بسر بر نهد
بخسرو گرائید قیصر ز مهر   مگر یار او بود فرخ سپهر
سوی او فرستاد گنج و سپاه   همان دختر خود چو تابنده ماه
ازین آگهی شد بایران دیار   که قیصر بپرویز گردید یار
سپاهش فرستاد و گنج و درم   همان دختر خود بآنها بهم
بزرگان روانه سوی نو یافتند   ز بهرام یل روی بر تافتند
که بهرام چوبین نژادی نبود   سبکسار و بی مغز و بدخو بود
رهاندند بندوی یل را ز بند   ابا چند تن پهلوان ارجمند
دلیران سوی مدیبر رفتند باز   در آنجا سپاهی نمودند ساز
چو خراد برزین و گستهم شیر   چو شاپور و چون اندیان دلیر
چو گردوی و بندوی لشکر فروز   چو نستوه لشکرکش نیوسوز
سپاهی بیاورد خسرو گران   همه راه نامور مهتران
چو نزد سپه کو ماننبول سوار   مبود پس و میثاله خنجر گذار
همان نیز بهرام صف بر کشید   همه دامن دوک لشکر کشید
سواران همه بر نشسته بر اسب   یلان سپینود ام وایزد گشسب
نهادند آوردگاهی بزرگ   گریزنده گردید بهرام گرگ

بزیراس دد دزمکه کشته شد | همه دو ذهرام برگشته شد
ابا ده هزار از سواران کین | دمان رفت تا مرز توران زمین
بشهنامه گوید که کوت دلیر | بشد کشته بر دست بهرام شیر
مگر کوت بوداست کو مانتیول | که از تیغ بهرام آمد فتول
نیاتوس هم هست زنستی گرد | که او بود در جنگ با دستبرد
ذکار نیاتوس و بندوی و شا | نشان چلیپا بتاج سپاه
یکی داستانیست در پهلوی | ز شهنامه برگیر تا بشنوی

پادشاهی خسرو پرویز دوم بار

چو بهرام را بخت برگشت سخت | جهانجوی خسرو برآمد بتخت
همه خیمه او بتاراج برد | زنان ورا بهر آماج برد
سپه را نداد او بجان زینهار | برآورد از جان ایشان دمار
برومی سپه داد بسیار زر | پرستار و دینار و گنج و گهر
ز گفتار او رادهش بود به | که میگفت بر جای آباد زه
چو ایشان سوی روم رفتند باز | بهانه همی جنگ را کرد ساز
تبه کرد گستهم و بندوی را | برافراشت برزین و کرد وی را
خبر آمد او را که قیصر بمرد | زمین و زمان دیگری را سپرد
بکشتند مودلیس را رومیان | شهنشاه نو کاشد از آن میان
فرستاد نزدیک خسرو نثار | بسی هدیه و گوهر شاهوار
نپذرفت وآرند کاز انخواند | وز آنپس سوی روم لشکر براند

سوی الجزیره بیامد بتخت | از و لشکر روم گرهید سست
سپهدار شد کشته در جنگ باز | که زرمن بدیه نام آن سرفراز
سپس برد دارا بسی شط فرات | بدست اندر آمد مستحکمات
بنزدیک دارا که بده ورد ست | دگر باره رومی سپه را شکست
همه لشکر روم را کرد اسیر | همه کشور روم آورد زیر
ز بغداد تا پیش دریای روم | تبه کرد آن مرز و آباد بوم
سراسر همه خاک لیبه و شام | شد از خون رومی سپه لعل فام
ز بیتنیه تا با سکندر روت | همیسوخت شهر و همیریخت خون
بشهر آدس کشته شد سرتیوس | بتاراج رفت آنچه کاپادوس
دگر سال سرباز دراورشلیم | کلیساش را بزد بر دو نیم
صلیب مسیحا بتاراج برد | هم از جاثلیقان بسی باج برد
چو خسرو برومی جهان تنگ کرد | دگر ره سوی مصر آهنگ کرد
ز سودان بجاپید تا شهر نب | با سکندریه جهان ساخت شب
دگر سال کرد او سپاه روان | گشاید مگر شهر شالسدوان
سپهدار ساآس گرد دلیر | که در جنگ کند و سرنوه شیر
مگر نام ساآس شاهو بدی | بسی سرکش و تند و بدخو بدی
بشهنامه خوانداست او را گراز | و با خود غزامین با کام وناز
چو ساآس آمد بشالسدوان | از و روم یا را زتن شد روان
که آن شهر نزدیک پایتخت بود | هرقل همه کارها سخت بود

بزورق زد دریا گزر کرد زود   بسی گفت سا آس پل را درود
بلا براد و آشتی خواستی   زبان را بخوبی بیاراستی
چنین تا که آن نامور نرم شد   ابا هرقلش دوستی گرم شد
روان کرد سا آس را نزد شاه   ابا چند تن با سران سپاه
چو سا آس آمد بر شهریار   میان سران خسروش کرد خوار
بفرمود تا زنده کندندش پوست   که با قیصر روم گشتند دوست
فرستاد سر با ردا جای او   که کس را ندانست همتای او
بدو گفت رو آتشی بر فروز   همه شهر قسطنطنیه بسوز
کز اراند رآمد بشالسدوان   باستنبل آمد از آنجا دوان
بر آشفت هرقل از آن داستان   که دید او همه کار خسروستان
یکی لشکر آراست از هر جنک   زمردان نامی روم و فرنک
بسیجید بر جنگ ایران زمین   زمین تنگ کرد از سواران کین
روان رفت تا سوی ارمانیه   هم از تا دمس سوی البانیه
همان شهر کان نزد ایران گشود   بآتش بیند اندر آورد دود
خود آگاه نی خسرو از این گزند   نشسته به آتشگه او چند
بتی با نوا زو می خوشگوار   پرستنده آگه نبودی ز کار
چو از کار هرقل خبر یافت شاه   که تنگ اندر آورد هر سو سپاه
فرستاد سویش سپهدار دلیر   که رومی جگر آمد از جنگ سیر
ولی نامور هرقل جنگجوی   بهر سو ز خون اندر آورد جوی

سر از آتش در آورد و او کشته شد   سپه را همه روز برگشته شد
بکشتند خود نیز سارا بلاک   همان کرد سا بیس بی ترس و باک
وز آنجا همی رفت تا تیسفون   همه دشت را کرد دریای خون
چو خسرو چنان دید برگاشت روی   بشهر سلوسی شد آرامجوی
همی آشتی جست قیصر ز شاه   ولی شد نجیب بصلح راه
از این روی سرباد بودی بوم   نشسته در ایرانش بر مرز و بوم
وز آن روی هرقل دما ایران دیاد   همی تنگ بگرفت بر شهریاد
بر اینگونه افزود هر روز کین   نیاسود از جنگ روی زمین
بکنج شهی خود دگر روز نماند   بآورد که هیچ لشکر نماند
بزرگان یکی انجمن ساختند   پس او را ز شاهی بیند اختند
نشاندند شیرویه را جای او   که او بود فرزند والای او
مگر نام بود بش فرخ غباد   کز او ملک ایران همه شد بباد

پادشاهی غباد معروف بشیرویه

غباد از بر تخت زرین نشست   بهرقل یکی سخت پیمان ببست
هر آن شارسانی ز آباد بوم   که بگرفته بد خسرو از ملک روم
بهمراه چوب دار مسیح   که آورد سرباز هر مرز بیح
بقیصر همه باز پس داد و گفت   کز این پس نباشیم با رنج جفت
ز ایران سپه شد همی مصر و روم   بر آن خیز بد همی گشت شوم
وز آن پس سرآورد روز بد   که تا پاک زاده بدان بدگهر

بکشت آن برادرش مردانه نام   که سیرله فرخنده بودیش مام

که خسرو ورا کرده بد جانشین   بزندان همی بود شیرویه بن

برادر ندید او ورا همی بیست و چار   سر آورد بر جملگی روزگار

نیامد بر این کار ششماه باز   که او نیز آمد ز دانش فراز

ز رومی بزاد و بشومی بمرد   همان تخت شاهی پسر را سپرد

پادشاهی اردشیر

گرانمایه پورش که بد اردشیر   ابو گاه شد هفت ساله هژیر

پدیروز خسرو سپرد او سپاه   که او پهلوی بود باد ستگاه

(بکشت اردشیر را سپهدار لشکر ایران)

نبود از هفت مه کشته شد آنجوان   بدست چنان مرد تیره روان

مگر مایه کار بودی گراز   که بر تخت شاهی نشیند فراز

(گراز) (خسرو پرویز را باد)

پادشاهی گراز

(گراز نیز)

گراز پلید آن بد بد نژاد   که چون او سپهبد بگیتی مباد

بسر بر نهاد افسر دلفروز   همی بود بر تخت پنجاه روز

ورا کشت شهران گراز سواد   چو از شهر رفتند سوی شکار

(ایران سالار)

چو او کشته شد گاه بی شاه ماند   همه بهره مرهمان آه ماند

بجستند از تخم شاهان بسی   ندیدند از آن نامداران کسی

پادشاهی پوران دخت

ز خسرو یکی دخت پوران بنام   نشاندند بر تخت و شد کادخام [?]

چو پوران بگاه افسر نو گرفت   نشانی ز پرویز خسرو گرفت

ببردند پیروز را پیش او   تبه کرد جان بد اندیش او

چو ششماه بگذشت او هم بمرد   هرمزد را تخت کئی را سپرد

پادشاهی هرمزد

جهانجوی هرمزد فرخنده چهر   براو فال شاهی بیامد چو مهر

گرانمایه مهر خراسان بدی   که دهقان هم او و خراسان بدی

بکشتند او را پس از چار سال   بد آمد بر ایرانیان بخت و فال

پادشاهی شاه سنندج

نشاندند شاه سنندج بتخت   که او جفت بود و با آذرمیدخت

بنالید از تنگی تاج خرد   همانا سرش را بباد او درد

بزرگانش از گاه برداشتند   که این را بفال بد انگاشتند

پادشاهی آذرمیدخت

ز نشرا که خواندند آذرمیدخت   پس از وی نشاندند بر روی تخت

نخورد او ز شاهی خود بهره بر   پس از چار مه روزش آمد بسر

پادشاهی فرخ زاد

ز جهرم فرخ زاد را خواندند   ابو تخت شاهیش بنشاندند

که او بود از تخم شاپور شاه   بجهرم همی داشت آرامگاه

چو یکماه بر شاهی او گذشت   بدست یکی بنده اش کشته گشت

پادشاهی یزدگرد شهریار

بیامد بتخت کئی یزدگرد   وز آنپس شنیده که او هم چه کرد

نبد در سرش دانش و فرهنگ و هش — همی ساختندش مهان دستخوش
ازو رفت بر باد ملک عجم — همان افسر خسرو و گاه جم
چو دادار باشد بکاری مرید — همه مایه آن بیارد پدید
ازین پس سخن طرز دیگر بود — ز دستار و محراب و منبر بود
سخن گفت باید ز تنزیل و وحی — ز معروف و از منکر و امر و نهی
ز قرآن و توحید و وعد و وعید — ز جنات عدن و عذاب شدید
ز قطران و تسنیم و ماء معین — ز خلد و ز جوی می و انگبین
ز طوبی و رضوان و غلمان و حور — ز اهوال اموات و نشر قبور
ز سلسال و از کوثر و سلسبیل — ز کافور و از چشمه زنجبیل
ز کفر و ثنا بهان و بیم و امید — ز صور سرافیل و بعث جدید
سخنهای پیغمبر هاشمی — پر از خرمی ساخت روی زمی
یکی مشت از مردم بادیه — که شیر شتر خوردی و سوسمار
ز اعجاز او تاج قیصر گرفت — همه ملک کسری سراسر گرفت

عد
پس از این بیت در نسخه چاپی خاتمه کتاب را نوشته اند و سیصد و هشتاد و دو بیت از کتاب که پس از این بیت بوده تا آغاز خاتمه چاپ نکرده اند فضل محترم احمد بهمنیار از روی نسخه که از نسخه اصل که بخط آقا خان بوده نوشته است استنساخ کرده در پایان کتاب آورده اند و این ابیات اصل مقصود ناظم بوده است در اینجا ثبت افتاد

شمه از وضع جغرافی و حسن موقع طبیعی ایران

خوشا مرز ایران عنبر نسیم — که خاکش گرامی تر از زر و سیم
زمینش همه عنبر و مشک ناب — بجوی اندرش آب در خوشاب
فضایش چو مینو برنگ و نگار — بیکسو زمستان دگر سو بهار
همه کوهسارش چو خلد برین — همه مرغزارش خوش و دلنشین
هوایش موافق بهر آدمی — زمینش سراسر پر از خرمی



گلابست در جویبارش روان — همی پیر گردد ز آبش جوان
بهر سوی این ملک با آفرین — یکی بوم فرخنده بینی گزین
گر از فارس گویی بهشتی خوش است — همه مرغ آن خرم و دلکش است
هوا خوشگوار و زمین پر نگار — نه سرما و نه گرم و همیشه بهار
چو پاکان شیراز پاکیزه زاد — نباشد که رحمت بر آن خاک باد
کسی کاندر آن بوم آباد نیست — بکام از دل و جان خوش و شاد نیست
بیکسوی اهواز مینو سرشت — که سبز است و خرم چو باغ بهشت
شکر خیز خاکی نباشد چنان — که در نوش بودش یکی شادمان
دی و آذر و بهمن و فروردین — همیشه پر از لاله بینی زمین
گر از ملک کرمان سرایی رواست — که هندوستانی خوش آب و هواست
در آن مرز فرخنده ارجمند — بهر سال زاید دو ره گوسفند
همان زابل از مصر ارزنده تر — ز قنوج و کشمیر فرزنده تر
بنزد کسی کو بود فرهمند — یکی نیل کوچک بود هیرمند
خراسان ز چین [illegible] خوشتر است — که خاکش بمانند مشک تر است
همه باغ او بوستان نعم — همه راغ او گلستان ارم
صباحش نشابور و شامش تبس — ز خوبی آن مرز فرخنده بس
صفاهان چنو در جهان شهر نیست — نداند کش اندر خرد بهر نیست
همه ساله خندان لب جویبار — بکوه اندرون کبک و گور و شکار
نوازنده بلبل بباغ اندرون — گرازنده آهو براغ اندرون

خوشا حال آن مرغ دستان سرای   که دارد در آن بوم فرخنده جای
نشیز و سوو طرف و شهر و دو ناد   بود خاکشان همچو مشک تتار
عروس جهان است ملک اراک   که سرتاسرش مشکبیز است خاک
درخت و گل و سبزه و آب روان   طرب آورد از بهر پیر و جوان
هم از عهد جمشید و کاوس کی   نبوده است ملکی بخوبی ری
که البرز کوه است جای قباد   مکان فریدون با فر و داد
دگر آذرآبادگان کشور است   که بر روم و شامش بسی برتری است
خوی و همه ارومی و اردبیل   همه مشکبیز است
گر آیی سوی دشت مازندران   پر از سبزه بینی کران تا کران
همه بوستانش سراسر گل است   بکوه اندرون لاله و سنبل است
زهی خاک ایران که از گاه جم   مکان کرامت همی بد عجم
خجسته بر و بوم ایران که شیر   همی پرورانید و گوان دلیر
چنو مرز با ارز آباد باد   همیشه بر و بومش آباد باد
مرا تا چه کردم که چرخ بلند   از آن خاک پاکم بغربت فکند
بروم از برای چه دادم وطن   که زندان شد این ملک بر جان من
خوشا روزگاران پیشین زمان   که بودم بایران زمین شادمان
چه شد ما بهجر و آوارگی   کز این چاره جستم ز بیچارگی

تأسف بر اوضاع حالیهٔ ایران

مگر حال آن ملک برگشته است   همه جای اهریمنان گشته است

گروهی همه بد دل و بدنهاد   دل خود بجور کسان کرده شاد
مگر جور و بیداد افزون شده   جگرهای مردم پر از خون شده
مگر شه گدا گشت و کشور خراب   رعیت ز جور اندر پیچ و تاب
همانا که شه نیستش آگهی   که شد خاک ایران ز مردم تهی
همه مردم از دست بیداد شوم   گریزند در هند و قفقاز و روم
در آنجا بهر کار پست و رذیل   همی بگذرانند خوار و ذلیل
نه کس می‌بپرسد همی نامشان   نه هرگز روا می‌شود کامشان
همه لوت و بیچاره و لات و لوت   قناعت نموده ز دنیا بقوت
فتاده بغربت بروز خوار و زار   همه پایمالند در رهگذار
بغربت هم از جور شه بندوار   ندارند آن بینوایان امان
مگر خود در ایران زمین جا نبود   بر این بیکسان هیچ ماوا نبود
که پرکنده گشتند در کوه و دشت   بسرشان بگو اختر شوم گشت
بایران یکی نامداری نماند   که جز باد از شهر خویشش نراند
الا گر بدانی بخواهی گرست   که آوارگیهای ایشان ز چیست
یکی ره گذر کن بر ایران دیار   که بینی یکی هیبت اجز امزاد
در آن ظلمت آباد وحشت سرای   نبینی یکی روح زنده بجای
بهر جا که بینی یکی شارسان   بمانند گور بیمارسان
همه رنگها رفته و روی زرد   پدید آورد از چهرها سوک و درد
همه زهره‌ها کنده و باخته   همه پیکران زار و بگداخته

همه چشمها کور و بگسسته — مگر آبروی همه ریخته
کف کوژ و گردن شده سرنگون — تو گویی یکی را بتن نیست خون
فرو رفته چشمان و بینی دراز — ز سیما پدیدار سوز و گداز
همه مرغ مانند همه فال شوم — بویرانه بگزیده جا همچو بوم
چنو مرده کانند در گور تن — فسرده همه خونشان در بدن
همه را اسارات و در بند کی — ترا گر ز آزادی ورزند کی
بحرمان جاوید از هر حقوق — مگر گشته زآباء علوی عقوق
ز لذات گیتی ندیده مگر — شماتت ابر مردن مکید گر
همه زرد و بیجان و زار و نزار — شب و روز بر حال خود سوگوار
کسی مالک مال و ناموس نیست — نداند مر یاد در سرا کر کیست
بریده یکی را دو دست و دو پای — تنی مانده بر پا و جانی بجای
یکی را بخنجر بریده میی — یکی را بناخن درون کرده نی
یکی را دو دست و دو پلو زبان — بریده شده چون تن رهبران
یکی را بمسمار کنده دو چشم — که هر کو ببیند بسوزد ز خشم
یکی را ز سر دور کرده دو گوش — که هر کس بدید آن برآرد خروش
یکی را بسفته بتن هر دو کف — از این خستگان هر کسی در شگفت
یکی را بریده است زخم سر — یکی را کشیده بتنک فجر
دل و جان انسان بیاید بدرد — که کس یاد و دام اینسان نکرد
سر دیگر برانجا لگریان شوی — چو بر آتش تیز بریان شوی

بنی آدم اعضای یکدیگرند — که در آفرینش زیک گوهرند
چو عضوی بدرد آورد روزگار — دگر عضوها را نماند قرار
تو کز محنت دیگران بی غمی — نشاید که نامت نهند آدمی

یاد ایام نیک بختی و سعادت و روزگار پیشین

ایا ملک ایران انوشه بزی — همیشه ز تو دور دست بدی
خوشا روزگاران و فرخ زمان — که روم و فرنگ از تو جستی امان
بسی خرم آن روزگار خوشی — که بودت بهر سو و لشگر کشی
همی یاد باد از آن روزگار — که استنبلت بود جای شکار
همه ابلغارت بآباد بوم — همه ترکتازت بیونان و روم
خوشا آنچنان روزگار کهن — که میتاختی تا ختنا و ختن
زهی عصر و فرخ زمانی که باج — ترا آمد از مصر و از کارتاج
خجسته زمانی که در هند و چین — نوشتند نام ترا بر نگین
چه خوش بودی آن روز فرخ سرشت — که استخر تو بود باغ بهشت
خوش آن عصر رخشان بانار و نوش — که زند نوشت آباد بود و بشوش
مبارک بد آن عهد فرخنده باد — که بودی عروس جهان شهر راذ
خوشا روزگاری که دراکبتان — خرامان بهر کوی بودی بتان
خنک روز و خرم چنو روزگار — که در بلخ برپا بدی نوبهار
خوشا آن روز فرخنده داستان — که چون گلستان بود زابلستان
کنم یاد آن روز با داد و برد — که شاپور طرح نشابور کرد

خوشا آنچنان روز با کبر و داد — که کشتی بد ریاست بودی هزاد
نبد هیچکس را همی تاب تو — تشنه هر جای سراب تو
خوش آن روزگاران سود و سرود — که بد مردم تو دوره صد کرود
چه خرم بد آن روز بی درد و رنج — که آگنده بودی زمینت بگنج
سپاه تو بودی همه کوچ کوچ — ز افغان و لاچین و کرد و بلوچ
ز پنجاب بودی سپودان سپا — حدی دانشت مکدونیا را نگاه
فزونت سواران نیزه گذار — کمان آورانت برون از شمار
خوش آندم که خسرو دارا ز مین — همی تاخت تا پیش دریای چین
خوش آن روز خرم که کاوس کی — تیسودان و مصر اندر افکند پی
خوش آن روزگاران که اسپندیار — بر آورد از قوم سینا دمار
خوش آن روز میمون که فرخ پدر — سر شاه اسپرتر آورد زیر
همه ملک یونانیان کرد پست — با آتینه بینود جای نشست
خوش آن عصر فرخ که شاه اردشیر — همه مردم آشنا کرد زیر
کنونت بجز هیچ نیرو نماند — تو گوئی که در دشت آهو نماند
از آن پهلوانان والای سلیح — نمانده بجا جز فسون و مزیج
دلیرانت امروز نازک بدن — نبرد آورانت همه سیمتن
وزیران کشور منیجات نهاد — امیران لشکر بت حورزاد

سپهدار جنگی بزخم دو دست
ببزم و برزم آورید است پشت

تعزیت و سوکواری ایام گذشته

کجات آن همه رسم و آیین و راه — کجات افسر و گنج و ملک و سپاه
کجات آن همه دانش و زور و دست — کجات آن بزرگان خسرو پرست
کجات آن نبرده یلان دلیر — که شیر ژیان آوریدند زیر
کجات آن سواران زرین ستام — که دشمن بدیشان بنغشان را نام
کجات آن همه مردی و زور و فر — که گیتی همی داشتی زیر پر
کجات آن بزرگی و آن دستگاه — که سر بر کشیدی ز ماهی بماه
کجات افسر و کاویانی درفش — کجات آن همه تیغهای بنفش
کجات آن برزم اندرون فر و نام — کجات آن ببزم اندرون کام و جام
کجات آن دلیران روز نبرد — کجات آن بزرگان با داد و برد
کجات آن کمین و کمان و کمند — که کردی همه دیو و جادو ببند
کجات آن فزونی گنج و سپاه — کجات افسر و تخت و فر و کلاه
کجات آن سواران و میدان و گوی — کز آنها بگیتی بدی گفتگوی
کجات آن دلیری و مردانگی — هش و رای و فرهنگ و فرزانگی
کجات آن هنرها بیش از شمار — که علم و هنر از تو شد یادگار
کجا شد دل و هوش و آیین تو — توانائی و اختر و دین تو
کجا شد برزم آن نکو ساز تو — کجا شد ببزم آن خوش آواز تو
کجا رفت آن جام گیتی نمای — کجات آن همه خسرو پاکرای
کجا رفت آن اختر کاویان — کجا رفت اورنگ و فر کیان

که اکنون به پیشی نیاز آمدت / چنین اختر بد فراز آمدت
که بنشاند این شمع افروخته / کز او شد همه دودمان سوخته
دریغ آن بلند اختر و رای نو / دریغ آن سر عرش فرسای نو
دریغ آن یلان و کیان جهان / که بودی پناه کهان و مهان
دریغ آن بزرگان والاگهر / بمردی ز شاهان برآورده سر
دریغ آن امیران والانشان / کز ایشان نمانده بگیتی نشان
هم اکنون از ایشان نبینم بجای / بجز ناظم الدوله پاک رای
ابا چندتن از مهان گزین / که از آسمانشان رسد آفرین
شده آدمیت از ایشان پدید / همه گنجهای وفا را کلید
همه سالشان بخت فیروز باد / همه روزشان روز نوروز باد
نگهدارشان باد یزدان پاک / بود یارشان هرمز تابناک

خطاب با ورنگ کیان

تو ای گاه و دیهیم شاهنشهی / که بی تو مبادا مهی و بهی
خنک روز کاندر تو بد جمشید / که آورد بس نیکویها پدید
خنک روز کاندر تو بد زردهشت / که اهریمن بد کنش را بکشت
خوش آن روزگار کیومرث شاه / کز او شد پدیدار دیهیم و گاه
خجسته بده گاه او کشوره / که تازه شد از وی جهان یکسره
بگاه فریدون همایون بده / زمان منوچهر میمون بده
همایون بده گاه ارباس گرد / که او کرد بر نبنواد دستبرد

خجسته بماندی پس از کیقباد / همان درگه توس نوذر نژاد
بهنگام کی آرش نامور / گرفتی همه خاور و باختر
بدوران اکهین کی کس نژاد / همه خاک ایشان ز دادی باد
همایون بده گاه کاوس کی / همان وقت کیخسرو نیک پی
چو مهری که بیرون بیاید ز میغ / گرفتی همه روی گیتی بتیغ
مبارک بده گاه اسپندیار / همان گاه فرخ زریر سوار
که روی زمین یکسره بنده بود / بفرمان و رایش سرافکنده بود
خجسته بهنگام شاه اردشیر / همان گاه داراب و ارزاس پیر
بوقت جهانجوی ساسان نژاد / جهان را نمودی پر از مهر و داد
همان گاه شاپور فرخنده رای / ابر تارک قیصرت بود پای
همایون بدی گاه بهرام گور / بوقت ذوالاکتاف با فر و زور
در ایام فرخ قباد گزین / پر از دانش و داد کردی زمین
بهنگام نوشیروان بزرگ / یکی کردی آبشخور میش و گرگ
در فرهی بر تو اکنون ببست / که آن فر و بوزمهی گشت پست
شد آن خسروان و ایران رهان / برآمد همه کام بدگمان
گزند آمد از پاسبان بزرگ / شبان شد بجان همه همچو گرگ
مگر روز بدبخت شد پدید / سیه گشت آن بخت روز سپید
که نفرین برین بخت ناخوب باد / سزد گر نباشیم از و هیچ شاد

خطاب بابنای وطن گرامی

کنون ای مرا ملت هوشمند … چرا شد در چاه ظلمت نژند

برا شید و بینید کار شگفت … بآسان توانید گیتی گرفت

ولی تا شناسید از خیر و شر … ببایست خواندن حقوق بشر

که تا خود بدانید زا بیز و داه … بد و نیک گیتی نباشد ز شاه

اگر آگهیتان بود کم و بیش … ببینید هر چیز در دست خویش

همه نیکبختی و بیچارگی … بدست شما هست یکبارگی

چرا شد در چاه غفلت اسیر … کجا شد ای مردم شیرگیر

چرا چنبره گشت پشت یلی … چرا کند شد خنجر زابلی

کجا شد آن نامداران راد … همان ملت آسمانی نژاد

کجا شد فریدون با داد و دین … که پرداخت از ماردوشان زمین

کجا رفت آن کاوه نیکنام … که در کشور افکند بلوای عام

برانداخت آیین ضحاک را … چنان اژدهادوش ناپاک را

کجا شد آن پهلوانان نیو … چو شیدوش و گستهم و گودرز و گیو

بزرگی ایران چرا شد بسر … چرا شد نومید از دادگر

فریدون فرخ فرشته نبود … ز مشک و ز عنبر سرشته نبود

ز داد و دهش یافت او فرهی … تو داد و دهش کن فریدون توئی

منالید چندین ز شاه و وزیر … جوانید [illegible] شاه هست پیر

بویژه که چون نیست با هنر … نبسته است بر تخت ایران کمر

هش و رای فرخ هش و زور و هنگ … بخشکی پلنگ و بدریا نهنگ

فراوان هنرها و دانش نکوه … سزد گر نکیسه ببد باداوه

شهنشاه ما ناصر الدین بود … طرفدار قانون و آیین بود

دو صد حیف کاین پادشه بیکس است … فریدابت و بی یار و عیب مونس است

دریغا اگر مردم نیک رای … ببودند بر پایه تختش بپای

اگر بودی او را چو بوذرجمهر … ز نوشیروان برگذشتی بمهر

وگر ملتی داشتی با خبر … گذشتی ز اسکندر نامور

خطاب بشاهنشاه ایران

بترس ای جهانجوی ایران خدای … که بعد از تو خیزند مردم بپای

بنالند از دست جور و ستم … بگویند با ناله زیر و بم

که این ده هیمه تا جهان آفرید … کسی زین نشان شهریاری ندید

که جز کشتن و بستن و درد و رنج … گرفتن همه از کهتران مال و گنج

ندانست و آزرم کس را نداشت … همه این بر آن آن بر این بر گماشت

نه جان سپاهی ازو شاد گشت … نه یکده ز وی کشور آباد گشت

نماند ایچ در ملک جای درست … همه کار کشور ازو گشت سست

بکار رعیت نپرداخت هیچ … پرستید گه گه بدرگاه منیج

درین مدت سال پنجاه باز … که بر تخت می زیست با عز و ناز

همه جان مردم ازو شد غمی … بهر شعبه از ملک آمد کمی

خزینه تهی گشت و ملت گدا … ز بیداد او دستها بر خدا

سر نوبت شناسید سوی درنگ نیفزود داور ابدل هیچ ننگ
چو مست شکارانست و محو خوشی کجا داند آیین لشگر کشی
نخواهیم بر تخت این خیره کس ز خاک کش یزدان پناهیم و بس
که این شه ستمکار ترکس ندید نه از نامداران پیشین شنید
همه ملک ایران از او شد بباد بخاک آمد آن افسر کیقباد
خدایا روانش با آتش بسوز دل بنده مستحق بر فروز
وگر هادگر پادشاهی شهریار بمانی تو نامت بود یادگار
به نیکی بسپارند یاد ترا پرستند مردم نژاد ترا
تن خویش را شاه باید دگر جز از گور و نفرین نبارد ثمر
اگر چند بد کردن آسان بود بفرجام دل زان هراسان بود
الا ای شه نامدار کهن سزد گر بپرسی ز سعدی سخن
که خاطر نگهدار درویش باش نه در بند آسایش خویش باش
نباساید اندر دیار تو کس چو آسایش خویش خواهی و بس
ز من بشنو این نکته شاها درست نباید شهی چون تو بیداد جست
تراهست فرهنگ و رای و هنر ندارد هنر شاه بیداد گر
که بیداد و کژی ز بیچارگیست ببیدادگر بر بباید گریست
ز بیدادگر کیست بدبخت تر که بیداد خود آید بخود سخت تر

در مقام شرح حال خود گوید

تو تا باشی ای خسرو نامور مرنجان کسی را که دارد هنر

بویژه که باشد بروشن دلی بجان دوستدار نبی و علی
یکی نامداری ز ایران منم که خوکرده بر جنگ شیران تنم
قلم دادم و علم و فرهنگ و داه نژادم ز ترکان و فرّهماه
بگاهی که آمد بمیهنم پدید روان بدانش همی بد کلید
ز گیتی نجستم بجز راستی نگشتم بگرد کم و کاستی
همه خیر اسلامیان خواستم دلم را به نیکی بیاراستم
همی خواستم تا که اسلامیان بوحدت ببندند یکسر میان
همه دوستی با هم افزون کنند ز دل کین دیرینه بیرون کنند
مر اسلامیان را فزاید شرف نفاق و جدائی شود بر طرف
در اسلام آید بفرّ حمید یکی اتحاد سیاسی پدید
شود دولت ایران و ایران چو ترک نماند دوئی در شهان سترگ
همان نیز دانند کاز عراق بسلطان اعظم کنند اتفاق
ز دلها برانند این کینه زود نگویند سنی و شیعی که بود
وز آن پس بگیرند گیتی بزود ز جان مخالف برآرند دود
ابا چند آزاده مرد گزین نبشتم بسی نامه‌های متین
روانه نمودیم سوی عراق که بر خیزد از عالم دین نفاق
بنیروی دادار جان آفرین همه بر نهادند امضا بر این
ببخشید حسن اثر نامه‌ها که خام و نخشکید خامه‌ها
سپاسم بیزدان پیروزگر که این نخل امید شد بارور

مبادا که آن نامه افشا شود که بیخ و بنیادت پریشان شود
همان به که خاموش سازی مرا ز کینه فراموش سازی مرا

افتخار نیز در مقام تحدیث نعمت گوید

ندیدی تو این خامهٔ تیز من نپندیش از کلک خونریز من
که من از سنان قلم روز کین بدوزم بلند آسمان بر زمین
هم از نیروی کلک آتش فشان شرار افکنم بر دل بدنشان
مرا خامه هست خارا شکاف که نوکش شکافد دل کوه قاف
همان از سخن‌های با آب و تاب زبانم بسوزد دل آفتاب
مرا هست کلک سیاسی سپهر که آوای او بگذرد از اثیر
چو آرم سوی خامه من دست بالبرز کوه اندر آرم شکست
چو من نیزه خامه سازم شلال بلرزانم آن دستگاه جلال
فروزم اگر اژدهای بیان چو موسی کنم عرش فرعونیان
مرا هست طبعی چو چرخ بلند فشاند فروغ و رساند گزند
من آنم که هنگام نطق و خطاب کنم کوه آهن چو دریای آب
بپروردم از خامه پیکر پلنگ که در جان شه افکند ناله تنگ
مرا هست آثار آفاق شوب مرا هست بازوی نامرد کوب
یکی شعله از کلک افروختم تن ناصرالدوله را سوختم
من از اژدهای قلم آن کنم که بر تو دل چرخ بریان کنم
منم کوه آتش فشان سخن بمن تازه شد داستان کهن

شهابی فشانم اگر از بنان بسوزم همه جان اهریمنان
من این شاعران را نگیرم بچیز نیرزد برم شعرشان یک پشیز
که تاب و توان از سخن برده‌اند یکی سفره چرب گسترده‌اند
گر این چاپلوسان نبودی بدهر نگشتی شیرین بکام تو زهر
تو کلک سیاسی کجا دیده سپهر چنین خامه نشنیده
ببینی کنون کلک سحار کی همان کهکشان و کلی آرکی
مرا از شمار دگر کس مگیر تو سیمرغ را هیچ کرکس مگیر
ابا چرب گویان نباشم بهم که من کوه آهن نسوزم بدم
نترسم من از بانگ باد و بروت ز جا بر کنم ریشه عنکبوت
چو بر باره نثر گردم سوار برآرم من از جان دشمن دمار
وگر رزم پیلان برآرم بسیچ الاغ الملک را نگیرم بهیچ
فروغ بیانم فروزد جهان صریر بنانم بسوزد جهان
بنا شد سخنهای من رعد و برق که سیلاب آورم سوی شرق
مبادا که آذر گشسب دلم دمد از دم اژدهای قلم
سراسر جهان را بهم بر زند همه بیخ نامردمان بر کند
از آن گفتم این شعرهای بلند که تا شاه گیرد از این نامه پند
دگر مرد ما را نیازارد او هم آیین شاهی نگهدارد او
کسی را که باشد فدا کار دین نیازارد از خویشتن این چنین
نگر تا چه گوید سخنگوی بلخ که باشد سخن گفتن راست تلخ

نوشتند ذا ایران و هم از عراق / که از دل بشستیم گرد نفاق
همه جان فدای شریعت کنیم / بسلطان اسلام بیعت کنیم
گزادیم قانون بیگانگی / بگیریم آیین فرزانگی
ازین پس همه کفر را دیم پشت / ببادیم گیتی سراسر بدست
کسی از سلاطین اسلامیان / ز عباسیان تا بعثمانیان
ز سامانی و غزنوی و دهلوی / ز سلجوق و خاورزمی و فاطمی
ز صدر سلف تا بگاه خلف / موفق نگردید بر این شرف
مگر اندرین عصر کامد پدید / چنین طرح محکم ز رای سدید
گرت زین بد آید گناه منست / که این شیوه آیین و راه منست
بر این زاده ام هم برین بگذرم / وزین فخر بر چرخ ساید سرم
اگر شاه را بود حسنی نهان / مرا ساختی بی نیاز از جهان
وگر از مسلمانیش بود بهر / بنیکی مرا شهره کردی بشهر
چو در خون او جوهر شرک بود / ز توحید اسلام خشمش فزود
پشیزی نه ارزد شهریاری چنین / که ننگش دارد نه آیین نه دین
مرا بیم دادی که دارد دبیل / تنم را بزنجیر بندد چو پیل
ز کشتن نترسم که آزاده ام / ز مادر همی مرگ را زاده ام
کسی بی زمانه بگیتی نمرد / نمرد آنکه نام بزرگی نبرد
نمیرم ازین پس که من زنده ام / که این طرح توحید افکنده ام
بگوش از سروشم بسی مژدهاست / دلم گنج گوهر قلم اژدهاست

پس از مرد نام هست پایندگی / که جاوید باشد سرا زندگی
نصیب من آباد و تحسین بود / ترا بهره همواره نفرین بود
پس از من بگویند نام آوران / سرایند با یکدگر مهتران
که کرمانی راد پاکی نهاد / همه داد مردی و دانش بداد
پس از سیزده قرن پیر اختلاف / نمودار کرد او ره ائتلاف
بتوحید دعوت نمود از دوئی / بتابید از گرشته و جادوئی
مرا آید از مشترکه آفرین / که بودم فداکار دین مبین
درودم ز مینو رسانند حور / هم از آسمانم فشانند نور
بدوزخ بمانی تو تیره روان / همیت لعنت آید ز پیر و جوان
نشینند و گویند مردان راد / بنیکی نیارند نام تو یاد
که شه ناصر الدین بدیه یاد کفر / ازو گرم گردید بازار کفر
کسانی که توحید برخاستند / بدین مقصد قدس برخاستند
بپا دزد و اشرد و از خود براند / بگیتی بجز نام زشتی نخواند
تو ای شه چنین راه دین سد مکن / بجز ره همی نام خود بد مکن
که تا گه دلم را برآری ز جای / همه دود دامن برآرم ز پای
بگویم سخنهای ناگفتنی / بسنبم گهرهای ناسفتنی
که چون بود تیغ و تبار فجر / چگونه بشام آورید ز سحر
بشا نارها هر چه ای بخشند / ز شام از برای چه بگریختند
مرا هست تاریخ اندر اروپ / بقوت فزون تر ز توپ کروپ

هر آنکس که آهوی شاهان بگفت / همه رازشان را گشاد از نهفت
همیدون بجانش بود را خطر / مگر شاه باشد بسی دادگر
من از بهر ترویج آیین خویش / فدا کرده ام جان شیرین خویش
از آن روی دادم سر خود بباد / که تا خود نباشم ببیگانه شاد

در ستایش پادشاهان و فواید طبیعی ایشان

بایران مبادا آنچنان روز بد / که کشور ببیگانگان اوفتد
همه کشور ما عروسی است خوش / ولی شوی او دشمنی و نوش
نخواهم زمانی که این نوعروس / بیفتد بر برجانان روس
بگیتی مبادا آنکه این حوردیس / شود همسر لردی از انگلیس
پدر گر چه باشد خسیس و لئیم / به از آنکه فرزند گردد یتیم
تو هر چند نامهربانی و بدی / ولیکن بسان پدر از خودی
پدر هستی ای مهتر نامدار / ولی بس جفاجوی و ناسازگار
اگر چند امروز هستم اسیر / ٢ ولی نیست بیگانه برمن امیر
٣ مرا گر بود خشم بر پدر / از آن بهر که مام بود دربدر
بزرگان که این رازها سفته اند / ببرهان حکمت چنین گفته اند
که هر ملتی از خود ندارند شاه / بود حال آن ملت از بن تباه
تنی را که در تن نباشد روان / دگر چون پدید آید از وی توان
٢ اسارت مرا هست لیکن بتن / ٣٠ که روشن روانم بود شاد و خوش
بباشند در پیش بیگانه خوار / سرایند بدیشان همه افتخار

همه پست باشند و افکنده سر / نبینند روز بزرگی دگر
نخیزد از ایشان یکی لعروز / بباز ارگانی سرا رند روز
دگر نامد ازوی بنا پدید / نه زیبا اختراعی ز کار جدید
نه سردار جنگی نه زیبا نزاجوی / نه شاعر نه زیبا سرود نام جوی
نه زیبا فیلسوف مبارک اساس / نه ذوفن نه مرد ستاره شناس
چنان چونکه این حال باشد عیان / ز رفتار و کار سراسیلیان
که در ذلت و خواری آزندس / نخیزد از ایشان یکی نامور
همان قوم کلدان و آشور و کوش / که از ایشان نماند بگیتی خروش

در مقام اندرز و نصیحت گوید

سزد گر ازین حال عبرت بری / که زین تو در سهو ده مهتری
بجنبی و جا با کر بند تنگ / برانی همی از بی نام و ننگ
چو نوشیروان حکمرانی کنی / بپیرانه سر نوجوانی کنی
مسیحا صفت با دم معجزات / تو در پیکر مرده آری حیات
پدیدار سازی هم آیین داد / جهان را کنی از نکوئی تو شاد
نوازش کنی هر چه دانشوراست / بدست آوری هر کجا مهتر است
نگهداری ارباب سیف و قلم / فرازی چو خورشید خاور علم
همه کشور آباد سازی بداد / براندازی از بن بد و بدنهاد
ستمکار را بیخ و بن بر کنی / یکی طرح نیکو ز نو افکنی
ز داد آوری رسم آیین پدید / بسازی دبستان و راه جدید

هر جای بر پا کنی دادگر — همه داوریها به آیین وده
بد رهاید پدید سازی نوناو — ز خشکی به آیین ستانی نوساو
کشاورز را بهر یاری پی — که بر وی نباید ستم از کسی
نوازی همی مرد بازارگان — ستانی همه کار آزادگان
ز بیگانه از خویش مردی کریم — برانی ز خود چاپلوس لئیم
که دانا به سختی بگوید پند — فرومایه سازد نژاد نژند
مبادا ز دونان بگیری فریب — سر مرد داننده آید نشیب
که نفرین ز آید از آسمان — هم آخر بسر سازدت بدگمان
بگفتیم ما آنچه بایست گفت — بد نیکو نکس در معنی نسفت
ز جان دست شستیم و گفتیم راست — کز ایزد جز از راستی ناخواست
سخنها بگفتیم همه خوب و نغز — ولیکن بد آید بر تیره مغز
خردمند از این گفته شادان شود — که گیتی به نیکو آبادان شود
هر جای آمد ز نیکی پدید — بد از سایه اعتراض شد پدید
طبیبان روحانیند این گروه — ندارو کنند از چه جان اسوه
ولی خستگان اشفا کی دهند — بدیهای پاکان صلاح کی دهند
امیدم که دارای ایران زمین — بر این نامه من کند آفرین
که تا بر روانش ز چرخ کبود — فرستند همواره نور و درود
به گیتی شود نام او جاودان — ستایند او را همه بخردان
وگر شاه از پند من بگذرد — مرا او را بهیچ نسنجد خرد

از بیت
از این پس سخن طرز دیگر بود
ز دستار و محراب و منبر بود
وگر شاه از بند من بگذرد
مرا او را بهیچ نسنجد خرد
از روی خط آنی و همچنان که از روی نسخه تمام نوشته بودند نوشته شد

خاتمه و تاریخ اتمام کتاب

چو آمد به بن این کهن داستان — بنامیدمش نامه باستان
ز تاریخ هجرت ز بعد هزار — یکی سیصد و سی و نه بر شمار
ز شعبان گذشته همی دو و ده — مطابق با آغاز اسپندمه
که پایان شد این نامه داد گنج — بیگاه بودم در این کار و رنج
سپاسم ز یزدان پیروزگر — که این نامه نامی آمد بسر
غرض بود تاریخ نی شاعری — که طبع من از شعر باشد عری
بویژه که بودم به بند اندرون — چه لطف آید از طبع بند برون
در این نامه از هر دری گفته شد — گهرهای معنی بسی سفته شد
ز گفتار فردوسی پاکزاد — بسی کرده ام اندر این نامه یاد

نبود اندر این ره مرا توشه
هم از خرمن او بدم خوشه

(پوشیده نماند که در نسخه چاپی این قطعه که راجع بتاریخ اتمام کتابست بیت اول وسوم را انداخته و بجای ابیات را هم طوری پیش و دنبال کرده اند که معنی را مختل ساخته است مقصود شان از انداختن بیت اول گویا این بوده است که نامی که مرحوم میرزا آقا خان بکتاب داده است از بین ببرند و نام سالارنامه را که مرحوم شیخ احمد بجلد دوم داده و مؤید خود نامه دو فرمانفرماست جای آن قرار دهند چنانکه تا درجه باین مقصود نائل هم گردیده اند و امروز اغلب مردم نامه باستان را سالارنامه مینامند ولیس هذا باول قارورة کسرت فی الاسلام این جلد از روی خط فاضل محترم آقا احمد بهمنیار که در حاشیه خاتمه مرحوم ... بودند نوشته شد)

جلد دوم سالارنامه گفتار شیخ احمد ادیب کرمانی که باسم عبدالحسین میرزا فرمانفرما بنظم در آورده

بسم الله الرحمن الرحیم

بنام خداوند خرد آفرین — به درک خرد بینش و دید آفرین
حکیمی که بخشد بانسان خرد — که آینده از رفته گیرد قیاس
قدیری که در بحر این چرخ ژرف — پراکنده است این کرات شگرف
یکی و رهبان چندین از جمله بیش — که گرد اندر این جمله اگر خویش
بدیرپای این چرخ بی انتها — شده غرق حیرت اهل نهی
ز چندین هزاران اختر و شموس — که در هم فکنده ظلال و عکوس
وز آنان یکی شمس بینی همین — که هست اختر سوم منشر زمین
نباری ز فعل یکی زد تو حرف — کنی عمر خود و بصد نحو صرف
که این جمله پوینده چه بستند — و زین سیر جوینده کیستند
زهی بنده جاهل بوالهوس — که خواهی بجز باشدت دسترس
هزار آفرین باد بر رهبران — ز حق داد و دین را پیام آوران
بویژه پیام آور واپسین — که ختم رسل گشت و فخر برین
بر او باد و بر آل او تا ابد — همی آفرین از خدای احد

شرح حال ناظم و زمان شروع نظم

پس از حمد و نعت خدا و رسول — سخن مختصر به نهی از فضول
من از اهل کرمان بنام احمد — که در دخیل سالار جنبش آمدم

اگرچه بدانشور کشورم — بخوردی نبالیم که دانشورم
ز تاریخ هجرت پس از یکهزار — چو بر سیصد و یازده شد شمار
به پیروز عهد مظفر شهی — که زیبا از او بد افسر شهی
شهنشاه با عدل و آیین و داد — که شایان شاهنشهی بد و داد
در آن عهد کز عهد شاه جهان — همه راست شد رسم و راه مهان
ببالید ایران به هر مرز و بوم — وز آن تازه شد داستان علوم
بفرمان سالار عبدالحسین — که عاریست دانش ز هر عارفین
من این نامه گفتم ز سر تا به بن — کز او تازه شد داستان کهن
سخن را بنام وی آراستم — نه بر راست افزوده نه کاستم
نمودم ز دور عرب ابتدا — بپایان رساندم ز لطف خدا
سرودم ده و بیست شاهان پیش — ز دوران اسلام بی کم و بیش
نماندم ز ایران خدا خسروان — کسی را که تازه نکردم روان
نبردم دگر نام از دیگران — که بر طبع خواننده ناید گران
چنان سهل گفتم که هر کودکی — برد بهره از گفته ام اندکی
لغتهای معروف معمول را — سرودم نه الفاظ مجهول را
لغت شد چو ورد زبان هر زمان — کم افتد کسش حاجت ترجمان
همه سال تاریخ گفتم صریح — نه با رمز و تلمیح غیر ملیح
اگرچه چنان طبع من قادر است — که طبعی بعبدرت چنین نادر است
ولی کرده ام بر خود این عزم جزم — که کم گویم افسانه بزم و رزم

نگویم مگر عمده کارها — کنم طرز افسانه دیگرها
که این نامه گردد چنان مختصر — که شاید که آنرا نمائی زبر
سزد گر ببالم بفخر و شرف — باین نامه بر نامه های سلف
که فرخنده سالار نیکو نهاد — ورا نام سالارنامه نهاد

مناجات

الهی من آن روسیه بنده ام — که در بندگی از تو شرمنده ام
براه خرد نازده یک قدم — بضاعت ندارم بغیر از ندم
سرامد بنادانیم روزگار — نیاموختم علم از آموزگار
الهی بمردان راه خدا — که جان کرده در راه ملت فدا
الهی بهامون نوردان علم — بجانبازی همنبردان علم
بآنان که چوگان زحمت خورند — که تا گوی دانش بسبقت برند
بآنان که در هر خطر پا نهند — پی فخر ملت ز خود وا رهند
ببر از دلم مهر دنیای دون — کن از حرص و آزم تهی اندرون
بر انداز در رونم هوا و هوس — همی بس بود دانشم بخت و بس
بگیتی دو چیز است اصل از دار — که بی این دو نبود جهان پایدار
یکی افتخار است دیگر معاش — محال است بی این دو چیز انتعاش
کسی کو دهد ما بهر زندگی — تراشیداند در رهش بندگی
شود حاصل از هر که فخر و شرف — سزد در ره او نهی جان بکف
جز این گر بپوئی ره هر گره — نه تنها همین گمرهی ابلهی

وگر هر دو جانی بود دسترس — بباید ترا جان نثار تو و بس
چو دربار فرخنده شاهنشهش — که هم فخر دارد و هم برگ عیش
الهی تو سالار را زنده دار — بعز و منش سایه پاینده دار
که من در پناهش براه منیم — بفخر و شرف استراحت نیم
بنامش کنم نامه های گزین — کنم زنده نامش برای زمین
الهی نکش دور دار از گزند — که اعدای او لب بحسرت گزند

بیان معنی ریاست ظاهری و باطنی

اگرچه در آغاز چنگیز خان — نمودی بدین پیش زبان زبان
ولیکن یکی نکته گویم نخست — که آگه شوی از ریاست درست
ریاست بدان بر دو گونه همی — نبوت نخستین و دوم شهی
نبی را ولی قدرت باطنی است — که از نصرت یار و یاور غنی است
مر او را یکی بود مستکفی است — که از ناصر و از معین مکفی است
ز حق باشدش بر تو حق شناس — که کس نادرش از کم و بیش تاب
یکی قوه از جاذبه حق در اوست — که دلرا کشد گر همه سنگ و روست
بجذب همان قوه ایزدی — کند خلق را بی خبر از خودی
بقهر یکی نور اسپهبدی — برد سوی نیکی ترا از بدی
ولیکن شهی خیزد از اتفاق — همانسان که ویران شود از نفاق
شهی نیست جز اتفاق انام — که خوانند سلطان یکی را بنام
هر آنکس که بی یار و بی یاور است — شود خوار اگر خسرو خاور است

بود پیمبر بی معین و نصیر — ندامان قصر ریاست قصیر
نیارد کسی جذب انسان کند — مگر آنکه اخلاقش آسان کند
که قهرش بجا باشد و لطف نیز — بجا صلح جوید بجا هم ستیز
بهنگام باشد ورا مهر و کین — نهد جای خود این و دگر در کمین
نشاند ببیداد بر عاجزان — ده داد گیرد نپوید جز آن
پناهد بدو عاجزی گر ز دهر — چشاند ببیداد گر زهر قهر
بجا زآنکه هر کس کما هو دهد — بناموس شرع الهی دهد
نجوید مگر خاطر حق پرست — نخواهد مگر راحت زیردست
کسی کاینچنین خوی داور گرفت — تواند پس یار و یاور گرفت
شود هر که اخلاق نیکش نثار — جهانی شود یکسرش جان نثار
چو کس کسب خلق الهی کند — ز نابوده تأسیس شاهی کند
بخوانی اگر دفتر داستان — بدانی که در دوره باستان
همانا دو سرمایه ظاهری — هم از باطنی و هم از ظاهری
بهم متحد بوده در ابتدا — در آخر ولی گشته از هم جدا
قدم تا نبود در محفل انبیا — پس آنگاه در بزم شاهان بیا
که بینی که این هر دو مقصد یکیست — اگر ده طریقست اگر صد یکیست
کشش را بکوشش نمودند یار — شدند آنکه از لطف حق شهریار
پس آنکس که دارد کشش بیشتر — بکوشش فتد از همه پیشتر
کشیدست این رشته تا این زمان — که گیتی زند در پناهش امان

کنون دور عهد مظفر شهی است — که گیتی ز آشوب و فتنه تهی است
زهی پادشاه ظفر رایتست — که گوئی ز لطف خدا آیتست
شگفت اینکه این رحمت ایزدی — بپیراست گیتی چنان از بدی
که با اینکه معجز نما ز رحمتست — ز خشمش تن خصم در زحمتست
خدا راست منت که در این زمان — جهان خفته یکسر بمهد امان
تمدن بجائی رسانیده کار — بد انسان شده زیب آشکار
که نامی ز ناورد مشهود نیست — بجز صلح و اصلاح معهود نیست
ز ناموس و عادات وحشیگری — کم اندر ملوک جهان بنگری
ببسط زمین سر بسر امنیت — همانا جهان وادی ایمنیست
نگردد فراموش این نکته لیک — که هر چند صلح عمومیست نیک
در ایران هنوز اینچنین مایه نیست — تمدن در آن تا بدین پایه نیست
که سلطان آن بی سیاست بود — سیاست اساس ریاست بود
مکافات اشرار خودکامه را — ندادی شو آماده هنگامه را
اگر حفظ پیشه بقانون کنی — توانی در آن وضع قانون کنی
هنوز اهل ایران چنان وحشیند — که نزد او و باشان کلاشیند
که ایران بسر افتاده از دیگران — همانا که در فتنه بخواب گران

استیلای عرب و انقراض عجم تا ابتدای ریاست آل طاهر در خراسان

سراینده دفتر باستان — زد اینگونه دستان از باستان
که در فتنه هجرت دو و بیست سال — عجم را دگرگونه گردید حال

ملک یزدجرد از مداین گریخت — سوی آسیابانی او خون بریخت
مر آن آسیابان بی‌شرم چشم — بکشتار ماهوی سوری ز خشم
ز بدطینتی از پی مال و جاه — طمع کرد در جامه و اسب شاه
بکشت و در روز بود شرار بود — تو گفتی که هرگز بعالم نبود
هم از قادسیه و نهاوند نیز — عجم خوار گشت و عرب شد عزیز
سران عرب از ضبیع و شریف — ز شیبان و از باهله و از ثقیف
ز ازد عمان وز دیگر گروه — در ایران فتادند با صد شکوه
بفرمان فرماندهان قریش — کشیدند هر یک بهر جای جیش
امیری بهر بوم بود از عرب — که می‌کرد هر بی‌ادب را ادب
یکی کرد آهنگ خوارزمیان — براندا خت هرگونه خار از میان
یکی جانب ماوراءالنهر تاخت — یکی سوی اهواز رایت فراخت
یکی در عراق آمد و فتح کرد — یکی از خراسان برآورد گرد
اگر نام ایشان نیارم شمار — بمانم ز مقصود اصلی کنار
دو صد سال ایران بر این حال بود — بدست عرب سخت پامال بود
دو قرن اینچنین بود بی کم و کاست — بزرگی ز ایرانیان برنخاست
سوم قرن برخاست گاه گاه — ز ایران امیران با فر و جاه

ابتدای ریاست آل طاهر در خراسان و ماوراءالنهر و خوارزم

از آنجمله چون دور مامون رسید — در ایرانیان قوتی شد پدید
سپهدار او طاهر بن حسین — که بد طاعتش بر جهان فرض عین

گزین مهتر خاندان عجم — نژاد مهین موبدان عجم
که در مدحتش بس سخن رانده‌اند — ورا ذوالیمینین هم خوانده‌اند
علی بن عیسی که بد داشت پشت — امین را ببغداد بگرفت و کشت
خلافت از او یافت مامون راد — گرفت از امین و بمامون بداد
هم او با خوارج بسی رزم کرد — در آن رزمها داد داد نبرد
عراق و خراسان و شام و جبل — شمردند او را امیر اجل
چو ضعفی بحال خلافت بدید — در او قوت و قدرت آمد پدید
بمرز خراسان علم برکشید — بنام خلافت قلم درکشید
ز تاریخ هجره دوصد بود و هفت — که زهرش بدادند و زین دار رفت

ریاست امیر طلحه بن طاهر در خراسان

بشد طلحه جای پدر برقرار — برین حال شش سال شد روزگار
بعهد وی از کشور نیمروز — بگردنکشی حمزه شد رخ فروز
سوی‌اش لشکر آورد و او را شکست — چو برگشت و اندر خراسان نشست
خراسانیان شورش انگیختند — در آن شورش او بس که خون ریختند
ببلخ اندر آمد در آن گیر و دار — بمرد و برادر شدش یادگار

ریاست عبدالله بن طاهر ذوالیمینین در خراسان

برادر بد آن مهتر نام آورش — که خواندند عبدالله طاهرش
ز دینور سوی نشابور تاخت — ز غوغاییان خاک آن پاک ساخت
برافراخت چون او لوای جلال — خراسان بقحطی بد از خشک سال

چو او در دو سوی خراسان نمود — همه کار دشوار آسان نمود
خداداد باران و او گاو و تخم — زمینهای خشکیده گردید شخم
ز عدل امیر رعیت نواز — در رحمت حق شد از لطف باز
عدالت بپا کرد و راحت نشست — ترحم همی کرد بر زیردست
پس از پانزده سال در خاک مرد — بخاک اوفتاد و شد همچو سرو
ز هجرت سنه دوصد و بیست و هشت — بجنت از این دار فانی گذشت

حکومت طاهر بن عبدالله طاهر در خراسان

خلف طاهر دوم از وی بماند — همی حکم تا هیجده سال راند
ز نیکی و از پاکی تنش — نبد عهد چون دور امنیتش
ز هجرت چهل و شش گذشتی و دویست — نداد شد دگر مرگ فرمان ز بست

حکومت محمد بن طاهر بن عبدالله در خراسان

محمد بجای پدر بر نشست — سر دشمنان زیر پا کرد پست
خردمند بود و رعیت نواز — در عیش بر خلق از او بود باز
بر او صالح نصر سبزی ز بست — بشورید و بر سیستان تاخت چست
محمد بیامد سوی نیمروز — سپه کرد بر صالح نصر روز
ز هجرت دوصد بود و پنجاه و هشت — کز این دوده دولت بصفار گشت
دل و دست صفاریان چیره شد — بر این دوده دیده ز غم تیره شد
یکی فتنه برخاست در سیستان — که یعقوب شد مهتر کشورستان
شد از دوده طاهر پنج تن — بتخت ریاست ز عهد کهن

نهادند پا پنجه و پنج سال — بر اورنگ عزت بفر و جلال

ابتداء حکومت صفاریان و حکومت یعقوب بن لیث

چنین گفت داننده این خبر — که یعقوب بن لیث بد روی‌گر
همان دارم از پیر دانا بیاد — که بد لیث نوشیروانی نژاد
چو در سیستان فتنه برپای خاست — بمردی ز بست او کمر بست راست
برزم خوارج بصد زیب و زین — میان بست با درهم بن حسین
خوارج شکست و غنیمت ربود — خراج سجستان بر او برفزود
بدرهم دل مردم آرام کرد — ز درهم برید و بخود نام کرد
سر سرکشان زیر پا کرد پست — چنان هیبت او بدلها نشست
کز او سند و مکران و زابلستان — بلرزید هم بلخ و کابلستان
بکرمان سپه راند با فر و بخت — سوی قلعه بم درافکند رخت
وز آنجا بیامد سوی سیرجان — گرفت و امان داد اهلش بجان
برآمد شد در سیرجان شد مکین — که بد مرکز ملک کرمان زمین
از آنجا بشیراز آمد فراز — بر رودان همی رزم را داد ساز
ز رودان سوی فارس آورد جیش — برزم علی حسین قریش
بشیراز بگرفت و بندش نهاد — مر او را برآورد دود از نهاد
پس آنگاه تازان بیامد ببلخ — همه عیش شیرینشان کرد تلخ
بمرو و نشابور راند و هری — ببندش همه دوده طاهری
وز آنجا بگر جمله خیل و سپاه — بفکند با فر و حشمت براه

بجرجان سپس با اسیران فتید　　بیامد بقصد حسن بن زید
زجرجان حسن سوی آمل برفت　　هم او وز آمل گریزان بتفت
بآل علی سخت آویخت دست　　همه رشته زندگیشان گسست
ز هر جانب و دیلمی و آملی　　براند اخت یکباره آل علی
پس آنگه برزم خلافت بخاست　　سوی معتمد لشکر آراست راست
ببغداد افتاد خر باد ازو　　که میرفت بغداد بر باد ازو
موفق صف آراست بر کارزار　　که یعقوب بیمار شد خوار و زار
رسول خلیفه بیامد برش　　در آندم که سر بود بر بسترش
پیام خلافت چو او گفت باز　　امیر عجم خواست نان و پیاز
پس از نان خشک و پیاز آن امیر　　جواب اینچنین گفت با آن سفیر
ز من با خلیفه بگو این سخن　　که گر زنده ماندم ازین رنج تن
حکم در میان من و تست تیغ　　هم تیغ را در میان بی دریغ
رخ آرد بمن گر بشاهی زمان　　برآرم دمار از پیل دمان
وگر تو چو فرزین جهاند فرس　　مرا نان خشک و پیاز است بس
ببغداد این گفته آمد فتاد　　بن لرزه بقصر خلافت فتاد
از آن پس همی در دو رنجش فزود　　و زین ملک رخت سفر بست زود
ز هجرت دو صد بود با شصت و پنج　　که رست او ز دنیا و لشکر ز رنج

حکومت عمرو بن لیث صفار

خلف شد برادرش عمرو بن لیث　　که نا ورد را بد هم آورد لیث

ز صلح خلافت گر او سر نتافت　　پس از صلح سوی خراسان شتافت
بر این حال چون چند سالی بماند　　سپاهی بسوی نشابور راند
پی کشتن رافع هرثمه　　که گردن کشی داشت بی واهمه
بخوارزم رافع ازو داد پشت　　پی او برفت و گرفت و بکشت
چنین بود تا دور عمرش گذشت　　همی تا دو صد گشت و هشتاد و هشت
که بازار سامانیان شد رواج　　ز مرز خراسان گرفتند باج
سپه راند بر دفع سامانیان　　خود او رفت و سامانی آمد میان
سماعیل سامانی آن میر راد　　ببلخ آمد و رزم با عمرو داد
شکست و گرفت و اسیرش نمود　　نکندش رها دستگیرش نمود
بسوی سمرقند با خویش برد　　بدست امین خلافت سپرد
ببغدادش آورد استاد ترک　　که بد معتضد با امیری سترک
دو سال اینچنین عمرو محبوس بود　　ز آزادی خویش مایوس بود
دوم سال چون معتضد درگذشت　　هم او را بکشتند و آسوده گشت
ز هجرت نود بود بعد از دو صد　　که این هر دو رستند از نیک و بد
دو تن شد ز صفار ایران خدای　　نهادند بر تخت سی سال پای

ابتدای سلطنت سامانیان

چو ملک عجم بود سامان گرفت　　همه کار آن ملک سامان گرفت
نسب داشت سامان ز بهرام گور　　که هم پهلوان بود و هم پیلزور
و یا نسل بهرام چوبینه بود　　که سهر زنش سینه پرکینه بود

سماعیل بن احمد بن اسد　　که او را بسامان نسب میرسد
امیری جهانجو بد و دادگر　　نبودش بجز داد کاری دگر
شد از ماوراالنهر تا نیمروز　　بفرمان آن میر پیروز روز
هم آباد ازو مرو و بلخ و هری　　برازنده دوده طاهری
بخارا بد ایام این خاندان　　مقر ریاست شد اینجا بدان
بدوران هفتاد بعد از دویست　　بشهر بخارا همی داشت زیست
یکی مهتر از خود برادر بدش　　که او نام بد نصر بن احمدش
چو او کشور ماوراالنهر داشت　　مر این را بشهر بخارا گذاشت
دو سالی خراج بخارا نداد　　برادر به پیکار او رو نهاد
ظفر یافت در رزمگه این براد　　ولیکن چو با نصر شد روبرو
پیاده شد از اسب و سویش براند　　بدرگه رخش سود و شاهش بخواند
پس از چار سال دگر نصر مرد　　پسر را بدست برادر سپرد

سلطنت امیر اسمعیل بن احمد سامانی

پس از نصر احمد ز سامانیان　　بشاهی سماعیل بر زد میان
بخوارزم و فرغانه رفت و طراز　　همی رزم زد آن شه سرفراز
جهانی ز نامش پر آوازه شد　　وز او داستان کهن تازه شد
از او مانده در درج تاریخ درج　　بسی کار نیکو بر از در و گنج
از آنجمله خواندم که در عهد وی　　ز ری باج دادند با سنگ ری
دو سال اینچنین آنها ز ری خراج　　بدان سنگ دادند آن قوم باج

سوم سال شه یافت در آزمون　　که سنگ ری است از خراسان فزون
بفرمود اگر بیش باشد مگر　　بکاهند از باج سال دگر
هم از بیش اگر بیش از باج ماند　　سوی ری فرستند بی کم و کاست
بوقتی ز ری سوی غزنین گذشت　　که پر میوه بودش همه باغ و دشت
کسی را نشد نیز و از لشکرش　　چشد میوه نغز چون شکرش
بگیتی بلی نام نیکو نهد　　شهی کاینچنین داد مردم دهد
بسال دو صد بود و هشتاد و هشت　　که بر عمرو بن لیث منصور گشت
سپس هفت سال دگر حکم راند　　برفت و خلف احمد از وی بماند

سلطنت احمد بن اسمعیل سامانی

چو از سلطنت یافت احمد نشان　　تهی دید ملک خود از سرکشان
بلهو و لعب ماند و صید و شکار　　بجز عیش و عشرت نبودش بکار
خبرها باطراف کشور رسید　　سر آنرا که سرکشی در رسید
بنا دست چون رزم را ساز و برگ　　ز شر ملا از خدای جهان خواست برگ
همه شب دو شیرش همی داشت پاس　　که از دشمنان داشت در دل هراس
بدی پنج سالش برایشان مدار　　که بد شیر در هر شبش پاسدار
شبی شیربانش نیاورد شیر　　غلامان زدندش بشمشیر و تیر
سنه سیصد از هجرت احمد به　　رهاندندش از عار و ننگ بده

سلطنت نصر بن احمد سامانی

چو احمد در آن خوابگه کشته شد　　در آن شب بخون خود آغشته شد

بجا ماند از و کودکی نصر نام / نگشته هنوز هشت سالش تمام
برادرش شاه شد آن نصر / بر تخت گذشت از سلاطین عصر
نخستین همه قاتلان پدر / طلب کرد و بگرفت و ببرید سر
چو بیرون که سردار آن شاه بود / بسی کاردان و نکوخواه بود
مصفی بر او کرد آفاق را / گریزاند عم تو و اسحق را
سر نوبت برادر سه فرزند تاخت / سوم بار یکباره کارش بساخت
در ایام او آمد از دیلمان / سپاهی بسوی خراسان دمان
سپهدار ماکان بن کاکیش / خراسان هراسان ز بد باکیش
سپه سوی ماکان کاکی براند / ز ماکان و ماکانیان کس نماند
ز ماکان کاکی بپرداختند / که شد تیغ دیگر بر او آختند
ز هر سو امیران بر او تاختند / علمهای عصیان برافراختند
چو بر مرد آنجمله را کرد پست / گریزاند و بشکست و بگرفت و بست
سپس راند در بخردی روزگار / هنرها بیاموخت ناموزگار
شهی بد خردمند و دانش‌نواز / بد و دان او اهل دل سرفراز
هشیوار مردم بفر و شکوه / شده انجمن گردش از هر گروه
ز جام سرایان او بد یکی / مهین اوستاد زمان رودکی
همه روز بیروز و فرخنده فال / بتخت شهی بود سی و دو سال
سنه سیصد و سی و دو ناگهان / بصد آرزو شد برون از جهان

سلطنت امیر نوح بن نصر سامانی

برون شد چو از پیکر نصر روح / پس از نصر از وی بجا ماند نوح
در ایام او راند بر وی همی / گزین بود بو بهر شه دیلمی
جهانجوی راد بو علی نسب / که بد رکن دولت برادر لقب
جهاندار سالار سامان نژاد / بروز مش زبان بست و بازو گشاد
سپاهی گزین کرد در دیر دی / چو دستم لسبرداری بو علی
سوی رکن دولت همی رانده تفت / پس از جنگها صلح از بنگونه رفت
که آرند از وی بر نوح باج / لسبویش فرستند سال و خراج
بدان و بیازده سال فرمان روا / جهان داد هم از وی بیرای و نوا
ز سیصد فزون بر چهل بود و چار / که جانش به تخت اجل شد دچار

سلطنت عبدالملک بن نوح سامانی

خلف ماند از نوح عبدالملک / شد اندر شمار شهان معتلک
بشاهی او با جهان زمان / شد البتکین یکدل و یکزبان
وز او البتکین شد هراسان همی / بغزنین برفت از خراسان همی
بعبدالملک سرکشی ساز کرد / اساسی بغزنین آغاز کرد
در روزی که عبدالملک شد بتخت / شدند آل سامان دگر تیره بخت
برآورد شش سال نام شهی / ز کشور نبودش ولی آگهی
ز سیصد چو بگذشت پنجاه سال / رسید آخر عمر او با زوال
چنین دارم از پیر داننده یاد / که در گوی بازی ز اسب اوفتاد

چو عبدالملک نیز سرای سپنج / برون رفت و بنهاد دیهیم و گنج

سلطنت منصور بن نوح سامانی

بمنصور پس پدر تاج و کمر / که او را برادر بدی یا پسر
ولیکن چو بد دان بمنصور گشت / همی در رزد و خورد عمرش گذشت
همی بود از دوده دیلمی / گهی بیشی او را و گاهی کمی
با آخر ره عیش و عزلت گرفت / گزین دختی از رکن دولت گرفت
همی پانزده سال فرمان براند / سنه سیصد و شصت و پنج او نماند

سلطنت امیر نوح بن منصور

ز دنبال چو منصور شد رخت / بنوح بن منصور بسپرد تخت
ورا بود سپهبد تاش نام / که در دولت نوح بود او حسام
بلاد خراسان و نظم امور / با و داد و بگرفت از سیمجور
سوی سبکتبنان هم بفرمود شاه / کشد سیمجور از خراسان سپاه
بکوبد بر رزم خلف کوس جنگ / کند بر خلف کار از جنگ تنگ
برفت و بیاراست جنگ درشت / ز غز خراسان دلش پر درشت
وز آن نوح سام آمد از فر بخت / بمرز نشابور افکند رخت
مؤید بر کوفت طبل ستیز / ز ری فخر دولت برون تاخت نیز
بشاه بخارا پناهنده شد / ورا و کشور خویش خواهنده شد
بغانوق بفرمود [illegible] سام / بفخر از مؤید کشد انتقام
بجرجان بر او آکند کوس را / نماند امداد قابوس را

ز جرجان سر بن هر دو بگریختند / پس آنگه سبکتکین بر آویختند
بو بدند یکسر دلالا زمهر شاه / امیران مخالف همه با سپاه
همه مهر از شاه برداشتند / علمهای طغیان برافراشتند
همی این بآن آن باین در کمین / بهم ریختند از بهاد و بهین
شد از حیله سیمجور شهیر / بخون غوطه ور بو الحسین وزیر
با آخر ز غزنین مدد خواست شاه / فرستاد پیکی شتابان براه
سوی ناصر الدین والا گهر / که میبود محمود شه را پدر
مهین ناصر الدین و محمود گرد / کمر بخت بستند بر دستبرد
امیران نمودند از آن دو فرار / گرفتند در مرز نوذر قرار
ببغرا نوشتند پس نامه‌ها / ز آشوب کردند هنگامه‌ها
که سوی بخارا اگر آئی نو داست / نشابور و مرو و هری و هرات
چنین راند فرمان بیست و دو سال / پس آنگاه کرد از جهان انتقال
ز سیصد چو بگذشت هشتاد و هفت / بخارا بماند او بخاری برفت
دقیقی بود در آن روزگار / چکامه سرا بود و نامه نگار

سلطنت امیر منصور بن نوح سامانی

پس از نوح منصور منصور نوح / ز جام شهی گشت مست صبوح
ولی حیف کز اختلاف و نفاق / مر دولتش زود شد در محاق
بیکسال و ماهی دو از روی خشم / امیران کشیدند میلش بچشم

سلطنت عبدالملک بن نوح

سپس شد برادرش در کودکی / برادرش عبدالملک منتکی

نگشت از شاهیش سالی تمام   که ایلک ز جانش کشید انتقام

بزد مش یکی لشکر آراسته زود   شکست و گرفت و ببندش نمود

بصد سال شد تر ز سامانیان   ببستند بر شهریاری میان

ابتدای سلطنت غزنویان

ازین پیش ما این سخن گفته‌ایم   بمثقب گهر را چنین سفته‌ایم

که در عهد عبد الملک البتکین   بغزنین از بیم شه شد مکین

چو منصور بنشد بگاه شرف   شد از البتکین ناصر الدین خلف

فکند ورد آن مهر فرخنده بخت   بغزنین پس از البتکین رخت و تخت

پس آنگه کمربست بر فتح بست   بیاری باری بعزم درست

بناورد که کین کشید از لمغان   بر آورد از لشکر او فغان

پس آن فتح بست آن امیر گزین   بهندوستان شد برای وزین

بنیروی بازو و تیغ نبرد   ز هندوستان ملکها فتح کرد

بپنجاب زد بخت اقبال را   ز کابل برون کرد چیپال را

دگر باره چیپال بر کارزار   یکی لشکر آراست سیصد هزار

ملک ناصر الدین سویش تیز راند   بر ایشان همی آیت فتح خواند

روان کرد جیحون خون کاجلک   ز دریای لشکر بسان نهنگ

ز دو دست و بشکست کشور گرفت   ز لشکر سر و از شه افسر گرفت

همان نوح منصور را از نژاد   مدد خواست از ناصر الدین داد

برفت و مدد کرد و یاری نمود   بشوران زمین شهریاری نمود

امیر سپه فلک فر شد و کامیاب   گرفتند از و شهریاران حساب

دو و ده سال تخت جلالش براند   جهان از زنان جهانبان رهاند

پس از رزم هند و جهاد و فتوح   مدد کردن پور منصور نوح

ز هجرت سه صد بود و هشتاد و هفت   هم او مرد و هم نوح منصور رفت

ابو الفتح بستی بد آن روزگار   ز نامه‌نگاران او در شمار

سلطنت محمود بن امیر ناصر الدین سبکتکین

فلک رتبه محمود فرخ سپهر   ز منصور شه خواست جای پدر

ندادند و او هم شد از سرکشی   بمرز خراسان بلشکرکشی

خراسان مسلّم شد او را سپس   بنزد برادر فرستاد کس

که ایشان مبالای ز خود بیخبر   بپیمان اعیان و عهد پدر

مرا از تو فزونست نقد و جلال   ببند ره و رای رزم و بسال

سماعیل بی بهره از هنگ و هوش   ننهاد بر قول محمود گوش

که گرچه بسال از تو من کهترم   ولی در نژاد از تو من بهترم

من از گوهر البتکینم بلی   تو خود روستازاده زابلی

شد این گفتگو ما به کارزار   وز او شد سماعیل با کارزار

بیست و چنین خوانده‌ام در کتاب   که بد نسل این هر دو ز افراسیاب

سپه راند محمود تا زان ببلخ   برادر شدش غرة عمر تلخ

بد او چار سال اینچنین حکمران   وز آن پس فرو شد بخواب گران

ز کار برادر چو پرداخت شاه   مسلّم شد او را نگین و کلاه

سپس از خراسان کمر بست تنگ   بپیکار سامانیان بی درنگ

نکردند امیران خود ناشناسی   ز سامانیان چون بنعمت سپاس

جهاندار محمود مسعود بخت   بکین امیران کمر بست سخت

چو او جانب ماوراء النهر شد   همه شهد در کامشان زهر شد

بر آورد از ناسپاسان دمار   پراکنده‌شان کرد و هم تار و مار

سپس سوی خوارزم رایت فراشت   بشمشیر خوارزم همت گماشت

کشید انتقامی ز خوارزمیان   که جیحون ز خون شد روان و دمان

دل از کین بپرداخت چون شهریار   می لعلگون خواست با لعل یار

ز شادی رخ خویش گلغازه خواست   شراب کهن شاهد تازه خواست

جهانجوی ایلک همین خان ترک   خداوند توران خدیو سترک

طغان بود شه را درحرم دختری   نه دختر یکی ماه نیک اختری

بسر بر نهاده بفر تاج حسن   گرفته ز خوبان همه باج حسن

دو گیسوش بر روی رخشان خوش   چو بر گنج گوهر دو مار سیاه

جوان بخت محمود شه بسته مهر   در آن دختر نیک اختر خوب چهر

روان کرد با سهل انگشتری   که کابین کند زهره با مشتری

ز دُرّ و گهر برد صندوق بر   وز آنجا بیاورد ناسفته در

پس آنگه چو پرداخت از کار عیش   بهندوستان اندر آورد جیش

گزین کرد از لشکر کارزار   دلیران جنگی صد و سی هزار

بقنوج بر زد هم چیپال شاه   که میبود سیصد هزارش سپاه

بناورد گر بود گرم ستیز   که در لشکرش دید عزم گریز

پیاده شد و سود روی نیاز   بدرگاه حق آن شه سرفراز

دم خویش گرم و زبان نرم کرد   دل سرد آن جیش را گرم کرد

چنان کرد پس حمله بر رای هند   کز او منهزم گشت دارای هند

دو سالش سپس رزم کشمیر بود   همان رای بگرفت کش میر بود

چو شه را از آن سفر شد دراز   دگر شد بر ایلک ره آز باز

مدد خواست پس ایلک از دوستان   شه زابلی گیر هندوستان

فرستاد پیکی سوی کاشغر   بنزد قدرخان پرخاشخر

مدد کرد او را به پنجه هزار   دلیران خونخوار خنجرگزار

جهانجوی محمود شاه سترگ   سپه راند بر رزم دو خان ترک

ببلخ آمد آن شاه چالشگرای   برزم دو خاقان توران خدای

بقلب سپه بود در کارزار   که شد جیش محمود با کارزار

فرود آمد آن شاه از پشت زین   مکان کرد بر تخت پیل گزین

بخرطوم پیل آن شه هوشمند   علمدار را بر هوا او فکند

که لشکر سراسر پراکنده شد   دل جمله از جای برکنده شد

بیک حمله راند از خطا تا ختن   گرفت آن دو شه را بیک تاختن

پس آنگه درافکند در غور شور   سپه راند بر رزم سوری بغور

بناورد گرد در کمندش کشید   شکست و گرفت و ببندش کشید

ز ملتان بگجرات آمد سپس   ز راه بیابان که نارفته کس

از آنجا روان شد بیکماه راه　　چه دریاچه نز آب اندر آن نی گیاه
شنیدم که بخشش دو دز باد　　پی بودن آب و ره ده هزار
ز راه آمد و تاخت بر سومنات　　برانداخت آثار لات و منات
بگرفت بت هندوان را شکست　　بگیتی نه بتخانه ماند و نه بت پرست
بیامد سپس در عراق عجم　　سوی تختگاه کی و ملک جم
خدیو عجم کشور جم گرفت　　سپس ملک جرجان و دیلم گرفت
بحکم پدر شاه مسعود بخت　　در آنجا ملک زاده مسعود تخت
جهانجوی محمود سی و دو سال　　همی راند فرمان بفر و جلال
چو بگذشت از چار صد بیست و یک　　بمرد و دو نامش گذشت از فلک
ز آثار او چهره روزگار　　پر از خط و خال است و نقش و نگار
از آنجمله محمود را در جهان　　یکی گفت ای شهریار جهان
بجاری بکش یا بکش داد من　　برس داد خواها بفریاد من
مرا هر شب آید بخانه همی　　بنامردمی مرد نامحرمی
بمستی در دستر ناموس من　　ببین خسروا بخت منحوس من
مرا نیست یارای منع و ستیز　　مرا نیروی ماندن نه روی گریز
چو بشنید محمود مدهوش شد　　تو گفتی که یکباره از هوش شد
بپوشید چشم خود از خورد و خواب　　شدش خانه صبر و طاقت خراب
بدان مرد فرمود شاه زمن　　کنامشب چو آمد خبر ده بمن
خبر داد درویش مر شاه را　　همین شهریار دل آگاه را

ببالین آن مرد شهوت پرست　　بیامد یکی تیغ تیزش بدست
کشیده حسام غضب از نیام　　برابرو زده چین پی انتقام
برون برد از آن خانه شمع و چراغ　　بکشت و شدش حاصل از وی فراغ
پس افروخت شمع و چو او را بدید　　در او عشرت و شادی آمد پدید
سپس خواست هم اندر آن خانه خوان　　بخورد و شد از بهر خود شکر خوان
کز آندم که بشنیده ام این کلام　　خور و خواب بر خود نمودم حرام
که در عهد من کیست این زهره اش　　مگر آنکه باشد ز من بهره اش
از آن شمع کشتم که در کشتنش　　نبینم مگر چهره روشنش
مبادا که جنبش کند مهر من　　چو فرزند من بنگرد چهر من
چو دیدم نیفتاده در بند من　　تن خویش و پیوند و فرزند من
پی سجده سودم رخ خود بخاک　　بدرگاه بخشنده یزدان پاک
چنین حکم حق را نه اند این شهان　　که بردند نام نکو از جهان
حکایات سرایان آن شهریار　　همه شهره اند و فزون از شمار

پادشاهی محمد بن محمود غزنوی

پس از شاه محمود والا گهر　　محمد مکین شد بجای پدر
بدو گفت مسعود من مهترم　　بآیین شاهی ز تو بهترم
سماعیل هرچه ز محمود دید　　همان از محمد ز مسعود دید
دو شهزاده بر یکدگر تاختند　　بهم از دو سو تیغ کین آختند
بناورد چون هم نبردان شدند　　امیران ز نشه روی گردان شدند

همه از محمد بریدند مهر　　بسودند بر پای مسعود چهر
محمد بناورد تاب ستیز　　گریزان شد از بیم شمشیر تیز
بر او تیره شد عاقبت روزگار　　جهان بین او را نمودند تار

سلطنت مسعود بن محمود غزنوی

محمد بپوشید چشم از شهی　　بمسعود شه ماند تخت مهی
در ایام مسعود فرخنده فر　　چو دادش خدا بر برادر ظفر
سوی اصفهان از ره آل بویه　　بفرمانش جعفر کاکویه
ز غزنین یکی جیش فولاد جاش　　بداد او بسپهبد التونتاش
که بندد کمر تنگ بر قصد جنگ　　برزم علی تکین بی درنگ
بر التونتاش از سپاه تکین　　گشادند فوجی کمان از کمین
بر او از کمینگاه در تاختند　　همه دستی از پایش انداختند
ز سوی دگر شاه فرزین نهاد　　بپیلان هندوستان رخ نهاد
وز آنسوی سلجوقیان چون جبال　　ز جیحون گذشتند مانند سیل
دلیران سلجوقی روزگار　　گشاده مکین نوک کشیده کمان
فتادند با گرز البرز سا　　بملک ابیورد و مرز نسا
فکندند در هر طرف همهمه　　هراسان هراسان از آن واهمه
بر این حال ده سال کرد او شهی　　نبودش بجز نام فرماندهی
بهندوستان گه پی رزم بود　　گه اندر خراسان و خوارزم بود
هم سال بخشش چو برگشته بود　　بهر کار حیران و سرگشته بود
بهندوستان رفت شاد او را　　که آید بخوارزم بیداد را

گذر کرد مسعود از آب سند　　که ماند زمستان در اقلیم هند
هلاکت بغزنین رخت افکند　　مگر بیخ سلجوقیان برکند
خزانه و بنه هرچه بود از طرف　　همه ماند از آب سند آنطرف
بر او نوشتکین این جسارت نمود　　خزانه و بنه جمله غارت نمود
اگرچه از این پیش شه خان شد　　خزانه چو بردند شه لات شد
انوشتکین و غلامان پاس　　ز فرجام این جرات اندر هراس
محمد که در بند مسعود بود　　بکوری تو خواری بسر مینمود
گزیدند او را بشاهی دگر　　که این شهریاری بود دادگر
باحمد که بد پور این شاه کور　　سپردند نظم امور و ثغور
کشیدند مسعود را بابند　　ببستند او را بخم کمند
بهندوستان در حصاری گره　　که اینجا بر احوال خود خون گریه
سی و سه چو از چار صد در گذشت　　بکشت احمد او را و آسوده گشت

سلطنت مودود بن مسعود بن محمود غزنوی

پدر چون بکار پسر بنگریست　　بمرگ برادر ز غم خون گریست
بمودود مسعود بنوشت و گفت　　که این کار بوده ز من در نهفت
جهاندار مودود بر شد بتخت　　جهانی بحکم وی از فر بخت
یکی لشکر آراست مودود شاه　　برزم پسر عم خود کینه خواه
پسر عم و عم و همه دودمان　　گرفت و بکشت و نداد او امان
بهندوستان پس علم بر کشید　　بپیکار مجدود لشکر کشید

برادرش مجدود آمد فراز
بلاهور و پیکار را داد ساز

شب عید اضحی ز راه آمدند
بغزنی بانگه رزمگاه آمدند

دو شهزاده جشن طرب ساختند
بغزنی باین عید پرداختند

دو لشگر بکعبه وغا در خروش
بنشان چو در رزم همه خون بجوش

سیم روز دیدند صبح بگاه
که مجدود بد مرده در خیمه گاه

چل و یک چو بگذشت از چارصد
بپیکار سلجوقیان خیمه زد

ز غزنین چو یکمنزل آمد برون
ز قولنج رفت او بخاک اندرون

ملک طغرل از آل سلجوق گرد
لوای جلالت بعیوق برد

بصد سال غزنین دگر غزنوی
یکی منهزم بد یکی منزوی

ز سلجوقیان گر بزحمت بدند
که از غوریان در هزیمت بدند

کنون نام ایشان کنم منجلی
یکی بود مسعود و دیگر علی

پس از این دو شهزاده عبدالرشید
سپس فرخ آمد بقصر مشید

بنام شهی بود فرمانگزار
بغزنین ده سال این هر چهار

براهیم شد پس بتخت شهی
چهل سال او کرد فرماندهی

پسر را بسلجوقیان بسته کرد
بدخت ملکشاه پیوسته کرد

شهی دادگر بود و هم متقی
شناخوان او رونی و ازرقی

سپس شاه مسعود و شاه ارسلان
پس از این دو بهرامشاه کلان

که این هر سه بودند پنجاه سال
بیاری سلجوقیان با جلال

سنائی ثنا گوی بهرام بود
از آن شه روا کام و هم نام بود

پس آنگاه خسرو که کرد او فراد
ندادش جهانسوز غوری قرار

چنین جهانسوز غوری فروخت
یکی آتش و شهر غزنین بسوخت

بغزنین ز بیداد آتش فکند
مر این دودمان از بن و بیخ کند

بآتش بر آورد از این دوده دود
مگر غزنوی خود بگیتی نبود

همانا که از دوده غزنوی
مگر پانزده تن ضعیف و قوی

صد و شصت یا آنکه هشتاد سال
نشستند بر تخت جاه و جلال

مختصری از حال آل بویه

ز ایام سامانیان بوده‌اند
گروهی که در پارس بغنوده‌اند

بویهی نژادان سر پر ز شور
که بودند از نسل بهرام گور

همان تا که خسرو و غزنوی
که با نوی سلجوقیان بد قوی

دو صد سال بودند فرمانروا
گهی با نوا و گهی بی نوا

عراق و ری و فارس را داشتند
لوا هاله قدرت بر افراشتند

گهی باج گیر و گهی باج ده
گهی بر خلاف خلافت شکه

از ایشان دو دستشان نه تن است
که آثارشان لایق گفتن است

نخستین عماد است و رکن و معز
عضد با موید سپس فخر و عز

بهاء است و صمصام والاگهر
چو زین بگذری هست چند تن دگر

که خود نامشان در خود یاد نیست
سخندان ز کردارشان شاد نیست

عماد اولین کس از این زمره بود
که با دو برادرش شاهی نمود

یکی رکن کو زد ببغداد تخت
معز کو بکرمان بیفکند رخت

مسخر نمودند از اتفاق
ری و پارس و اسپهان و عراق

هر کار بود آن دو را اعتماد
بفرمان مهتر برادر عماد

سلطنت عماد الدوله دیلمی

چو شد منقضی دولت آل زیاد
عماد بن بویه شد شهریاد

سوی پارس بر رزم یاقوت تاخت
زمین از خونش چو یاقوت ساخت

سپاهان ز یورش مظفر گرفت
ز یاقوتیان گوهر و زر گرفت

برون راند و بگشاد بغداد را
بر انداخت آیین بیداد را

پس از شانزده سال کو عهد کرد
عضد را پس از خود ولیعهد کرد

ز هجرت سه صد سی و هشت
عضد تاج بگذاشت او در گذشت

سلطنت عضد الدوله دیلمی

عضد حکمران شد بفرمان عم
بعم دگر بر پدید نیز هم

ببغداد زد رزم با بختیار
ظفر یافت بر ابن عم آن نجیب یار

بهر کشور آن شاه والانهاد
همت بناهای عالی نهاد

مطاف ملک قبر پاک علی
بکوفه از آن شاه شد منجلی

بر آن گنبدی ساخت محکم اساس
که با گنبد چرخ بودش تماس

ببغداد بیمارخانه بساخت
هنرمند و درویش و مسکین نواخت

همی راند فرمان سی و چار سال
وز آن پس نمود از جهان ارتحال

ز سیصد چو هفتاد و دو در گذشت
ببحر فنا آبشان از سر گذشت

پس از او نژادش بقصد ستیز
نهادند در یکدگر تیغ تیز

کشیدند بر هم ز بیداد تیغ
گشادند بازوی کین بی دریغ

نژاد بویهی هم در بخشند
بیکدیگر از کین در آویختند

پس از فخر و مجد و موید نماند
در آنان کسی کش توان شاه خواند

هم آنان بهم تیغ کین آختند
بدیگر کس از خود نپرداختند

نماند اندر آن دودمان خسروی
ز شمشیر سلجوق و غزنوی

آغاز سلطنت سلجوقیان

بر آنند جمهور اهل سیر
که آزاده سلجوق والاگهر

نسب میرساند بافراسیاب
کز او زهره شیر ترکی آب

چنین گفت دانای پیشین زمان
که بیغو بد اسپهبد ترکمان

دقاقش بخدمت کمر بسته بود
بخدمتگذاریش پیوسته بود

بروزی که شد دقاق از پیشگاه
از او ماند سلجوق فرخنده راه

بجای پدر رفت و بیغو نشست
بنفرینی آنکه ز بیغو گسست

ببوم بخارا همی تاخت تیز
وز آنجا بر زسمرقند نیز

در آنجا بسی کرد مردانگی
سمر گشت نامش بفرزانگی

میکائیل فرزند سلجوق گرد
بعهد پدر جان بمردی سپرد

چو او رخت بست از جهان جهان
دو فرزند از او ماند اندر جهان

محمد همان طغرل پاکزاد
جغر بیک داود نیکو نژاد

مر این هر دو در نزد جد آمدند
دو اسپهبد ترکمانان شدند

بجا ماند از او دو پسرزاده اش
دو فرزانه فرزند آزاده اش

زمانی ببودند بعد از پدر
ز بیم سلاطین چینی دربدر

گهی ایلک آوردشان تاختن | گهی نیز بغراخد بوختن
بآخر پس از سالیان دراز | گذشتند از آب آمویه باز
گروهی چو زال زر زابلی | شد انبوه در دولت طغرلی
برادر او نیز تمکین نمود | بشیر و قوی بازوی کین نمود
نخستین که بگران ناورد راند | بمرز نسا او باورد راند
در آویخت با خسرو غزنوی | جهان کرد با من از وی نوی
بمردی کشید از کران تا کران | بناورد آنان سپاهی گران
گرفت و زد و لشکر و تاراج داد | خراسان سراسر باو باج داد
جغری بیک اندر خراسان بماند | بفتح اقالیم طغرل براند
بهر کشوری کرد بس جنگها | بمردی برانگیخت بس خنگها
ملک طغرل آماده رزم شد | ز مرز خراسان بخوارزم شد
چو از چارصد بیست و نه در گذشت | نشابور و مرو و هری فتح گشت
در این سال آن شاه فرخ نهاد | بفرق شرف تاج شاهی نهاد
برفت از میانه شه غزنوی | دل و دست سلجوقیان شد قوی
بجرجان و ری آمد و ملک جم | مسخر شد او را عراق عجم
روان شد پس آن شاه آزادگان | سوی کشور آذرآبادگان
در آمد از آن پس ز اقلیم ری | سوی تختگاه جم و ملک کی
کمر بست تسخیر بغداد را | که آنجا زند رایت داد را
خلیفه که از آل عباس بود | بقول عرب افضل ناس بود

در آن عهد قائم لقب داشتی | نگهداشت دستی ره آشتی
عمید نشابوری کندری | سخن گفت با قائم از هر دری
در آخر بپیوند شه داد دست | بداد و ستد عهد و پیمان ببست
بعقد شه آمد دگر داد اخت | خلیفه بشه داد فرخنده دخت
دو گوهر بدیت دو گوهر طلب | یکی از عجم دیگری از عرب
دو ناسفته در هر یکی در نهفت | بمشغولی خویش سفت از نهفت
شمن ایستاده و تن خفته شد | شب یاد ناسفته در سفته شد
هلالی بباغ خلافت نشاند | از و لعل بستاند و گوهر فشاند
پس از بیست و شش سال فرماندهی | که صاحب نگین بود و تخت شهی
چو از چارصد رفت پنجاه و پنج | برون برد رخت از سرای سپنج
پس از طغرل ارکان ز خرد و کلان | نهادند دل بر الب ارسلان

سلطنت الب ارسلان سلجوقی

الب ارسلان ماند بر جای عم | کسی ماند با رای لا و نعم
شهی با دگر بود و رزم آزمای | شهان پیش تختش ستاده بپای
کمربسته در خدمتش پای تخت | هزار و دو صد میر فرخنده بخت
روان حکم آن شاه روشن روان | ز جیحون بدجله چو آب روان
در ایام او قیصر رومیان | بکین تاختن رزم زد بر میان
رومانوس دیوجانس از ملک روم | در ایران علم زد بهر مرز و بوم
همه راه بطریق و هم جاثلیق | بیاراست لشکر علی ما یلیق

سپه راند از کاستنتنیه | بایران زمین تا بارمینیه
روان همرهش از نجیکا نژاد | دلیران دشمن شکن صد هزار
الب ارسلان راند بهر ستیز | سوی آذرآبادگان تیز تیز
روان همعنان الب ارسلان | بکف نقد جان سی هزار از یلان
نخستین برآراست جوشن بتن | بپوشید بر روی جوشن کفن
بدرگاه یزدان سپس سود روی | نشست از بر باره آن جنگجوی
بینداخت تیر و کمان را ز کف | نگاور بینگیخت در پیش صف
سپس تیغ الماسگون برکشید | یکی نعره از دل چو تندر کشید
که امروز یا من مظفر شوم | شهنشاه با شوکت و فر شوم
و یا از شهادت سعادت برم | از این دشت گوی شهادت برم
سپس بادپا راند در دشت شاه | برهنه سر و خطبه خوان گشت شاه
خطابه یکی خواند نغز و فصیح | سپس تاخت بر پیروان مسیح
گرفت و زد و بست و کشت و فکند | درخت صلیبی ز بن و بیخ کند
الب ارسلان گشت پیروزمند | در افتاد قیصر بخم کمند
ببخشید او را پس از دستبرد | دوباره ممالک بقیصر سپرد
سپس لشکر آراست چون زال زر | سوی دشت قبچاق و بحر خزر
گذارش چو بر آب آمویه شد | جهانی ز مرگش پر از مویه شد
بر اینگونه کانجا دژی را گشود | که دزبان آن یوسفش نام بود
گشودند چون حصن بی رزم و زم | کشیدند در بند یوسف ز حزم

طلب کرد شه یوسف کوتوال | که او را ببخشد ز هر گوشمال
بنیروی بازو و تن بردرید | بسوی الب ارسلان در دوید
شهنشه به تیر و کمان دست برد | خطا گشت و از زخم یوسف بمرد
سنه چارصد بود با شصت و پنج | که بگذشت و بگذاشت دیهیم و گنج

پادشاهی ملکشاه سلجوقی

ملکشاه بعد از پدر گشت شاه | بیفشاند گنج و گهر بر سپاه
ز دیوار چین تا بدریای روم | روان بود حکمش بهر مرز و بوم
ز صحرای تاتار تا ملک شام | بفرمان آن شاه جم احتشام
ز اسلامبل تا بلاد خزر | ز بیت المقدس سوی کاشغر
عراق و خراسان و هم روم و شام | همه او را لشکر و بودان تمام
حجاز و دگر پارس و هم جبل | بفرمان آن شهریار اجل
ز آغاز اسلام و اسلامیان | شهی همچو او نامده در جهان
وزیر خردمند خواجه نظام | بست بهر داد انتظام مهام
چنان کرد ایمن ره کاروان | که آسوده گشتی بهر جا روان
برانداخت هم دزد و هم راهزن | که تنها همی تاختی مرد و زن
پل و خان و هم خانقاه و رباط | بسی ساخت در هر سبیل و صراط
نخستین که لشکر بناورد راند | سوی عم خود شاه قاورد راند
بناورد کرد دستگیرش نمود | ز پا او فکند و اسیرش نمود
پس از چارصد بود و هفتاد و یک | که سوی سمرقند راند او یزک

خدا و خسرو داد ترکان گرفت / سپس دخت تمغاج ترکان گرفت
یکی دختری داشت تمغاج خان / بخوبی گرو برده از گلرخان
مهی مهر چهره پری زاده / برخ گل بقد سرو آزاده
ز ده چهره اش طعنه آفتاب / شب تار از تار مویش بتاب
بظلمات گیسو دهد لزده / هزاران سکندر در او گم شده
مهی لیک در ابر پرده نهان / نخفته شبان آرزویش شهان
دری لیک در درج عصمت درون / نکرده سر از جیب عفت برون
بدان ماه ترکان خاتون بنام / بپرورده خود داخت آن دخت مام
در مهر بر روی شه باز گشت / بپیوند آن ماه دمساز گشت
بمهرش بدل کین دیرینه شد / سکندر هم آغوش آیینه شد
بمشکوی شاه آن پری چهره شد / بشب اجتماع مه و مهر شد
پس از عیش با لشکر کینه کش / روان شد برزم برادر تتش
برادرش کو را تتش نام بود / بحکم ملکشاه در شام بود
بشام اندرون کوفت کوس مهی / برافراخت رایات فرماندهی
جهانجو ملکشاه را لا نباد / براو شام را کرد چون شام تار
دوباره ببغداد آمد ز شام / ستاره سپه شاه مهر احتشام
یکی دختر اندر حرم داشتی / که او را چو جان محترم داشتی
خلیفه ز دامان حضرت همی / که با شاه دم از محبت زدی
ز شه خواست آن دخت آزاده را / همان مهر چهر پری زاده را

شهنشه بپیوند تمکین نمود / خلیفه مر آن دخت کابین نمود
ملکشه یکی جشن شاهانه چید / که چشم جهان جشنی آنسان ندید
بزرگان توران و ایران همه / دلیران چین و امیران همه
فراهم گروهی ز هر کشوری / خدیوی و میری و دانشوری
در آن جشن گردیده عشرت گرای / ببغداد با آن شه پاک رای
در آن روز فرخنده شد بر گزار / بمهد عراق شکر چل هزار
گرت هست در سر هوای قیاس / دگر چیزها از بن بگیر اقتباس
در ایام او راند قیصر همی / ز قسطنطنیه با ایران همی
بپیکار او لشکر آراست شاه / برابر شد اندر دو رو بر سپاه
سپاه از دو سو خیمه افراختند / سفیران ره گفتگو ساختند
فرستادگان گرم آمد شدن / دم از آشتی یا درشتی زدن
که تا کرد ملکشه روان گیر و دار / برانگیخت مرکب بقصد شکار
روان صید گه صید لشکر شدند / اسیر دلیران قیصر شدند
شه و بندگان و غلامان خاص / نگشتند از چنگ دشمن خلاص
بفرمود شه بندگان را که هان / نیارید بر من بنام شهان
که دشمن نداند ملکشه منم / که سالم بماند ز کشتن تنم
یکی شد رها و برانگیخت خنگ / بخواجه رساند این خبر بیدرنگ
خردمند فرزانه دستور پیر / همان داشت این گفته را در ضمیر
بزندان سپرد آن غلام رهی / که ندهد کسی را ز راز آگهی

درانداخت آوازه اندر سپاه / که از صیدگه باز گردید شاه
پس آنکه بشب قصد قیصر نمود / ز صلح و مدارا سخن سر نمود
شه رومیان گفت پس با وزیر / که گشتند از شما جمعی امروز اسیر
بدو گفت خواجه دو سه چاکرند / همانا گروهی تنک مایه‌اند
سپس گفت قیصر بسیران تمام / نمایند تسلیم خواجه نظام
بآنان بسی گفت خواجه درشت / که خواهد شما را ملکشاه کشت
بیاردوی خود شاه چون پا نهاد / همین خواجه بشتر زمین بوسه داد
که شاها همه بردگان توایم / براورده پروردگان توایم
درشتی و زشتی نمودم ولی / بود عذر من نزد شه منجلی
تو این جرأت از بنده معذور دار / همان جانب عفو منظور دار
خطر چون ز شاه جوان در گذشت / سخن درمیان از مدارا گذشت
وزیر خردمند راه نواخت / بروز دگر برگ پیکار ساخت
در آن رزم قیصر ببند او فتاد / بناوردگه در کمند او فتاد
اسیرش که کرد و ز کف سر سری / ز تارک ربود افسر قیصری
چو قیصر نظر کرد شه را شناخت / طراز سخن را از اینگونه ساخت
که ای شاه با فر و فرهنگ و هش / گر از صنف قصابی اینک بکش
و یا آنکه بازارگان میفروش / و یا شاه چشم از گناهم بپوش
چو بشنید شه گفته فرخش / چنین گوهر افشاند دریا بخش
که اینگفته‌ات چون ز دوشاهگان / شهنشاهم و بخشمت رایگان

ببخشید و دادش زر و خواسته / بدانسان که قیصر دلش خواسته
باردوی خود رفت و کرد این ندا / منم بنده شاه ایران خدا
که انسان بلی عبد احسان بود / کسی کو جز اینسان کی انسان بود
جهانجو ملکشه پس از بیست سال / ببغداد کرد از جهان ارتحال
پس از چارصد بود و هشتاد و پنج / برفت و بجا ماند ازو تاج و گنج

سلطنت برکیارق بن ملکشاه

ملک برکیارق شد از وی خلف / ولی شد بپا شوری از هر طرف
چو کوس شهی برکیارق زد / بطغیان علم آل سلجوق زد
پدیدار شد در میانشان همان / که برکند از بیخ و بن خانمان
نفاق اندر آن دودمان رخنه کرد / خوشا حال آن خانه کو رخ نکرد
بد از دخت تمغاج ترکان یکی / ملکشاه را هر دو تن کودکی
بنام ار چه آن طفل محمود بود / ولیکن با آخر نه مسعود بود
ببغداد از کوشش مادرش / بخطبه ببردند نام اندرش
شد آن کودک خرد از سعی مام / شه چار ساله برای انام
تتش عم شه اندر دیار عراق / برانگیخت خنگ خلاف و نفاق
همش عم دیگر ملک ارسلان / کشید از خراسان سپاهی کلان
دهیونده و خویشان کسی در برش / نبد جز برادر ملک سنجرش
ملک برکیارق که آن حال داشت / هم او نیز خود سینه پرنال داشت
ولی مرد ترکان و محمود هم / دل شه تهی گشت از آن هم و غم

چو نوبت ارسلانش هم آغشته شد — ببیک زخم از شاهدی کشته شد
تنش بر زد دو دم دی سر بباد — ممالک ببود برادر بداد
چو از کار این هر سه پرداخت شاه — کشید او برزم محمد سپاه
محمد که دیگر برادر بدش — پذیره شد و کینه خواه آمدش
بمیدان کین دو برادر شدند — برزم آزمائی برابر شدند
سپه از دو سو در هم آویختند — نکاور بمیدان برانگیختند
کشیدند شمشیر کین از غلاف — چو از ابر سیه برق خاراشکاف
ز خود یلان خون جهیده بدر — بدانسان که از دود تیره شرر
گهی یافت این برادر ظفر — گهی آن برین بست راه مفر
ز بس رزم جاها پر آذرم شد — هم از شرم مردم گرم و دل نرم شد
در آخر شد از سعی آزادگان — محمد شه آذرآبادگان
همان موصل و شام و ارمغان — مر او را بود بی نبرد و فغان
بدیگر ممالک ز شهر و دیار — بود برکیاروق شه شهریار
ملک برکیارق پس از آشتی — همان عهد و پیمان نگه داشتی
پس از سیزده سال بخشش بخفت — بخاک برو گرد چهره نهفت
ز پانصد همی بود کمتر دو سال — ندادش اجل در جوانی مجال
نود بود و هشت از پس چارصد — که در وادی خامشان خیمه زد

سلطنت محمد بن ملکشاه سلجوقی

بخفت او و دارای بیدار بخت — محمد برادرش بر شد بتخت

ملکشاه بن برکیاروق هم — یکی لشکر آراست بر رزم عم
کشید آن جهاندار والا مقام — ز پور برادر برزم انتقام
همان احمد پور عبدالملک — همی سرکشی داشت با آن ملک
سماعیلیان و فدائی گروه — بر او انجمن گشته در دز کوه
دزی کز ملکشه خدیو جهان — بجا بود در ساحت اصفهان
حصاری زده طعنه بر آسمان — ز هر حادثه ساکنش در امان
بسیط زمین گرد و از دامنش — نگشته حوادث بپیرامنش
ستاده ابر باره اش کنگره — مدور مهر چون حلقه غرغره
محمد فرو کوفت کوس جهاد — فرستاد احمد ببئس المهاد
ز جا کند بنیان دز کوه را — پراکند آن قوم انبوه را
پس از سیزده سال فرماندهی — که کرد او برسم نیاکان شهی
ز پانصد چو شد یازده سال بیش — ره رفتگان را گرفت او به پیش

سلطنت سنجر بن ملکشاه سلجوقی

بسیط زمین شاه سنجر گرفت — بد اندیش را سر بخنجر گرفت
باقطار آفاق داد آگهی — ببانگ ظفر کوس سنجر شهی
خراسان و هم ماوراءالنهر نیز — همه آذرآبادگان شهر نیز
عراق عرب هم عراق عجم — همان کشور پارس و ملک جم
ری و موصل و شام و انطاکیه — حجاز و هم اران و ارمینیه
بزیر نگین داشت آن شهریار — همان تا بیکر و ربیعه دیار

خراسان تا پشت رود اتک — ز سیحون و جیحون همه یک بیک
همی بود از آن شاه فرمان پذیر — ز سنجر بفرمانبری ناگزیر
محمد برادرش سه پور داشت — که از آن سه در دو دیده پر نور داشت
سه شهزاده دارای تاج و نگین — چو مسعود و محمود و طغرلتکین
مهین بود محمود والاگهر — که با عم بکین خاست بعد از پدر
بجنبش در آمد پی تاج سر — بهمراه سنجر ز مرو و هری
یکی جیش پر هیبتش بولادجاه — خروشان بکف تیغ خاراخراش
ببود برادر شکست او فتاد — سپه را غنیمت بدست او فتاد
همه رشته کارش از هم گسیخت — ز ملک عراق او بساوه گریخت
دمان کارزارش چو شد کاندار — در آویخت بر دامن اعتذار
رخ معذرت سود بر پای عم — که بر من ببخشا ای ولی نعم
الا ای خدیو نیایش پذیر — مرا از تو نبود گریز و گزیر
ملک سنجر آن شاه با عدل و داد — بپور برادر عراقین داد
ز عم فلک فر دو دختر گرفت — دو مه طلعت نیک اختر گرفت
یکی زان دو در خفت در تیره خاک — در دیگری یافت بر تابناک
پس از چارده سال محمود مرد — بتخت شهی رخت مسعود برد
ز فرمان سنجر شهی سرکشید — بپیکار عمش سپه بر کشید
هم او را چو مهتر برادر گرفت — وزین هم چو محمود افسر گرفت
چو محمود مسعود شد عذرخواه — رخ عجز مالید بر خاک راه

ببخشید شاهنشه ملک جم — بپور برادر عراق عجم
عراق عرب داد بی مهر و کین — بدیگر برادرش طغرلتکین
بغزنین بهرامشه شد جری — که بد زاده خواهر سنجری
بپیکار او شد روان خال او — پریشان شد از خال او حال او
بر او ره ببست از جنوب و شمال — ببخشید او را پس از گوشمال
بغور آمد و شاه سوری گرفت — حسین جهانسوز غوری گرفت
جهانسوز در رزم زد ساز ساز — پذیرفت از او شاه چاکرنواز
رسید آخر اندر نبرد غزان — بهار جهانگیریش را خزان
چنین گفت دانای آموزگار — وز او مانده در صفحه روزگار
که اهل غزان و بلاد چشان — همی بود در حکم سالارخان
که از گوسفند انعمی دو هزار — رسانند سالارخان را بباد
ندادند یکسال باج بره — بسالارخان آن گروه سره
فرستاده سنجری کشته شد — چو بره بخون خود آغشته شد
بدرگاه سنجر سران سپاه — جبینها بسودند بر خاک راه
که باید روان شد بغز و شکوه — خدیوا بتنبیه غزی گروه
فتاد از نهیبش بدلها هراس — شد از هیبتش خون دل ناسپاس
شفیعان ز هر سو برانگیختند — بدامان پوزش در آویختند
که شاها بخاک رهت سر نهیم — خراج بره دو برابر دهیم
ملک خواست گردد نیایش پذیر — که از عفو نبود شهان ناگزیر

سران سپه رای از این رو زدند / ز خشم و غضب چین بر ابرو زدند
که گر اهل غز ننگرد کیفرت / کجا جاه ماند دگر کی فرت
چل و هشت بعد از پس پانصد / بناورد اهل غز آن خیمه زد
چو اهل غز از عفو شد نا امید / ز مشرق مر اتحادش دمید
نشستند بر گرد هم هر دو واد / ببستند عهد و وفا استواد
بسوگند محکم نمودند عهد / نهادند در رزمگه پای جهد
بپیکار سنجر پی کارزار / در آمد دو مردان غز چلهزار
گرفتار شد آن شه محترم / هم او هم خواتین اهل حرم
چه ترکان خاتون پرده نشین / چه شوخان مه روی زهره جبین
بلی هر که از جان خود دست شست / حذر کن از او کافت جان تست
نباید بکس بست راه مفر / که شاید همان بر تو یابد ظفر
بهر حال کشتند جز دو بزرگ / گرفتار چون بره در چنگ گرگ
فتادند آن قوم بی نام و ننگ / بتاراج هر کشوری بی درنگ
چنین چار سال آن شه ارجمند / در احشام غز بستر بد در کمند
بسال چهارم که ترکان بمرد / ملک سنجر از چنگ غز جان ببرد
شه آسوده شد که بعزم گریز / گذر کرد از آب آمو بتیز
بمرو آمد و جمع شد لشکرش / ولی دید ویران شده کشورش
ز غیرت وزین غم ببستر فتاد / ببستر شه عدل گستر فتاد
پس از آنکه با شوکت و فرهی / چهل سال فرمود فرماندهی

ز پانصد چو پنجاه و دو در گذشت / ز ملک جهان شاه سنجر گذشت
از آنپس اقالیم تقسیم شد / ممالک پر از فتنه و بیم شد
پس از شه ز سلجوقیان پنج کس / بشاهی چهلسال راندند فرس
محمد ملکشه بد و ارسلان / دو طغرل یکی خرد و دیگر کلان
سخن گستر دولت سنجری / معزی و صابر بد و انوری
نظامی دو بوده بدانش قرین / بعهد ملک طغرل آخرین
یکی مشتهر دیگری منزوی / عروضی یکی وان دگر غزنوی
ز سلجوقیان چارده شهریار / مسخر نمودند شهر و دیار
نمودند بر تخت شاهنشهی / صد و شصت و یکسال فرماندهی

ابتدای دولت خوارزمشاهیان

چنین خواندم از دفتر باستان / ز تاریخ خوارزم این داستان
که بد رسم سلجوقیان سر بسر / که دادی بدست اتابک پسر
گسیلش نمودی بیک ناحیت / که شهزاده را او کند تربیت
ملکزاده راندی بصید و شکار / مر او را اتابک شدی پیشکار
بهر بوم سالار آزاده / امیری اتابیک شهزاده
برافراختی رایت خودسری / نمودی همی دعوی سروری
از آنجمله در خدمت سنجری / انوشتکین بود در چاکری
پس از آنکه در بزم بد جامدار / امیری فلک فر شد و نامدار
بفرمان سنجر بخوارزم شد / مه بزم بود و شه رزم شد

هر روز افزون شدش اقتدار / که تا گشت سالار نوران مدار
محمد که بد پور نوشتکین / بخوارزم بعد از پدر شد مکین
ز دنیا محمد چو بربست رخت / بزد پورش اتسز بخوارزم تخت
لقب کرد خود را بخوارزمشاه / یکی لشکر آراست بر رزم شاه
جهانجو ملک سنجر بحرکف / بخوارزم بر رزمش آراست صف
بتنبیه او شاه ایران خدای / چو افراخت رایات کشورگشای
بدرگاه سنجر نیایش نمود / ملکرا شاد و ستایش نمود
ملک سنجر از راه عفو و عطا / ببخشید خوارزمشه را خطا
بجا ماند او را باقلیم خویش / ره خود گرفت از در صلح پیش
ز اتسز بجا ماند ایل ارسلان / پس از سنجر او گشت شاه کلان
چو سنجر بمرو از جهان رخت بست / ز هم ملک سلجوقیان در گسست
خراج از بلاد خراسان گرفت / همه خاوران جون خود آسان گرفت
ز هجرت سنه پانصد و شصت و هفت / ز دنیای دون بود و دون برفت

سلطنت سلطانشاه خوارزمشاه

پس از وی بجا ماند سلطانشاه / سرش زیب خوارزمشاهی کلاه
ولی با برادرش یعنی تکش / همی بود ده سال در کشمکش
گهی از ختا خواست سلطان مدد / گهی از خراسان سپه میبرد
گهی در ختا یار فرما شدی / گهی با تغان عهد پیما شدی
گهی این برادر بران تاختی / گهی آن بر این جنگ انداختی

که این یک بآن یک ظفر یافتی / گهی آن از این روی برتافتی
بلاد خراسان و خوارزم نیز / همی بود پامال دست ستیز
در آخر بر این یافت مقصد حصول / بپیکار و پیام و سعی و رسول
که سلطانشه اندر خراسان بود / تکش هم بخوارزم سلطان بود
ز پانصد چو هشتاد و نه شد فزون / برون رفت سلطانشه از دهر دون

سلطنت تکش خوارزمشاه

از آنپس تکش ملک ایران گرفت / ز سلجوقیان بس سران را گرفت
تکش شد پس از مرگ سلطان عزیز / بملک خراسان و خوارزم نیز
بمرز عراق آمد آن شهریار / بتیر و مسخر نمود آن دیار
ز سلجوقیان تاج و کشور گرفت / ز طغرل سر و ملک و افسر گرفت
ز عباسیان ناصر الدین داد / که بود او خلیفه باًیین داد
بدعوت نمود آن خلیفه جلیل / مؤید وزیرش سوی شه گسیل
پیام اینچنین برد نزد تکش / که از دعوت ناصر و سر مکش
ولی کرد با شاه کبر و غرور / همی مغز پر شور و از فهم دور
شه ترک را از وزیر عرب / پسندیده نامد رسوم ادب
تکش قتل دستور را پی گرفت / ز ناصر همه کشوری گرفت
پسر را که یونس همی نام داشت / در آنجا پی حکمرانی گماشت
باینانج ملک سپاهان بداد / سپس رو بسوی خراسان نهاد
ملکزاده یونس ز ضعف بصر / بپوشید از کشوری نظر

زری از برای مداوای خویش — بملک پدر ساخت داوای خویش
وزیر خلیفه ز بغداد نیز — دوباره بری راند همبر ستیز
تکش باند باز دگر سو عراق — مر عمر مستور شد در محاق
همان ناصر الدین ملکشاه گرد — بهین پور شه در خراسان بمرد
بلاد خراسان تکش خان راد — بفرزند دیگر محمد بداد
ملکزاده زانجا کریب تنگ — برزم سماعیلیان بی درنگ
ز خوارزم هم شاه بادا دودین — شد آماده بر رزم آن ملحدین
چو شه کرد منزل بجاء عرب — بماتم بدل گشت سور و طرب
شه دادگر از جهان رخت بست — محمد بجای پدر بر نشست
دو ده سال فرماندهی کرد و هشت — از انپس ز ملک جهان در گذشت
ز پانصد نود بود و شش بیشتر — زدش بورک جان اجل نیشتر
بعهد تکش خان نوشیروان — سخن سنج خاقانی شهروان
جمال و کمال و عماد و رشید — همه مدح خوارزمشاه را دو رشید

سلطنت محمد خوارزمشاه

محمد شد آنگاه خوارزمشاه — روان گشت حکمش ز ماهی بماه
خداوند فلک قدر گردون جناب — سپه راند بر رزم غوری شهاب
بمرز خراسان و غزنین و غور — در افتاد ازین جنبش بر طپش شود
تمام عراق و خراسان گشاد — همه ماوراء النهر آسان گشاد
بشمشیر پولاد خارا شکاف — بخارا گرفت او بروز مصاف

سمرقند بگرفت واترار هم — ختا و ختن ملک تاتار هم
سپهدار توران تنیکو طراز — هزیمت شد از آن شه سرفراز
بشمشیر کج کار دین راست کرد — دلش در جهان هر چه میخواست کرد
علم زد با قلیم هندوستان — ز عدلش شد آن ملک چون بوستان
ببغداد ناصر خلیفه زمان — شد از شاه ایران خدا بدگمان
پدیدار شد در میانشان خلاف — کشیدند تیغ خلاف از غلاف
شه از خطبه نام خلیفه زدود — خلیفه ز خشم تیره تر شد ز دود
بناورد ناصر سپه برکشید — بتسخیر بغداد لشکر کشید
ولی چون ز حلوان گذر کرد وی — تلف شد سپاهش ز سرمای دی
تو گفتی دم سرد باد شمال — بخنجر دهد گوش را گوشمال
سرو دست و پا جمله از کار ماند — تن مرد و مرکب ز رفتار ماند
ز سرمای دی مرد ماند از نخ — بر انبوه فرهود شد همچو ملخ
ز باد دی آتش بکانون فسرد — بشریان چو شاخ بقم خون فسرد
ز بس لرزه خود گشته سنجاب پوش — فلک خرقه خز کشیده بدوش
زمین گشته گوئی چو روئینه شان — تن برکه چون آهنین جوشنان
بخار در روز در هوا گشته برف — چو یخ در فضای دهان گشته حرف
زمین گشته یکسر چو دریای یخ — تل و کوه چون موج اجزای یخ
بخوارزم آمد بناچار شاه — که جنبش دهد سوی بغداد سپاه
ولی نارسیده همی روزگار — سپه کرد آخر بر او روزگار

زمانی بر او فتنه انگیز شد — گرفتار بیداد چنگیز شد
گروهی عمل پیشه پیله ور — متر خود پیله و زر سره حیله ور
روانه ببازارگانی شدند — باردوی چنگیز خانی شدند
ز کالای خوارزم و خبوه و خجند — در آن کاروان شد روان بار چند
خریدند هر جنس و بفروختند — ولی در میان آتش افروختند
چو چنگیز از آن زمره این کار دید — پسندید و نیکش سزاوار دید
ز تاتار همراه آن کاروان — گروهی بخوارزم کرد او روان
که گیرند در آن عمل دستگاه — گشایند ابواب داد و ستاد
فراوان با فزونتر سرمایه داد — باندازه مایه‌شان پایه داد
در آمد بخوارزم فوجی مغول — مغولان مگو بلکه یکفوج غول
که داد و ستاد و تجارت کنند — نه بلکه ز خوارزم غارت کنند
بوالی خوارزم گفتند زشت — ایالت حکایت بسلطان نوشت
محمد بوالی نوشت از عراق — که بر قتل آنان کند اتفاق
چو مقتول تجار تاتار شد — همه روز خوارزمیان تار شد
کمر بست چنگیز هر رزم را — که خوار آرد از رزم خوارزم را
محمد خداوند اقلیم جم — بخوارزم رفت از عراق عجم
بناورد جوجی ز مرز خجند — یکی چند راند او بسغناق چند
ملکزاده جوجی سپهدار گرد — ز خیل محمد شهی دستبرد
ولی پهلوانی بودش جلال — منیکبرلی آن شاه فرخنده فال

که روز نبرد و گه پردلی — بنیروی بازوی و زور یلی
ابا آهنین خنگ پولاد خای — همی کوه آهن بکندی ز جای
پدر را ز تاتاریان داد امان — که شد نام او فخر این دودمان
چنان پای مردی نمود استوار — که گفتی شده زنده سام سوار
ولیکن جهاندار خوارزمشاه — ز قوم مغول و ز تتاری سپاه
ز بس دید از تیر چنگی زیان — بترسید چشمش ز چنگیزیان
ز خوارزم آمد بسوی عراق — شدش آخر عمر در احتراق
از آنجا بقزوین و گیلان گریخت — بقارون دز و حصن ایلال گریخت
وز آنجا سوی استرآباد رفت — ز دنبالش لشکر استرآباد رفت
نه او رفت تنها که روی زمی — تهی گشت از مردمی و آدمی
خراسان و این دودمان سربسر — نه او و نژاد و نه بار و پسر
گرفتار دست مغولان شدند — ز داد و بار پامال غولان شدند
نماند از چنین شاه با فر نشان — پس از بیست و یکسال شاهنشان
سنه ششصد و هفده آن شهریار — برفت و بجا ماند شهر و دیار
ز رکن و غیاث آن دو فرزند او — دو فرزانه فرزند دلبند او
نگویم سخن زانکه آن هر دو نیز — پس از چار سالی ستیز و گریز
قضا در نوردید ایامشان — سیه گشت چون بختشان نامشان

سلطنت سلطان جلال الدین خوارزمشاه

بهین پور سلطان محمد جلال — جهاندار با فر و جاه و جلال

دلیری که هنگام پیکار و کین چو بر باره رزم گشتی مکین
گروه بردی از رستم داستان بگشتی همه فر باستان
نشستی چو بر بادپای مصاف گرفتی بکف تیغ خاراشکاف
بپولاد تیغ آهن خود را دریدی چنان چون شرر دود را
یلان را چو تیغش بفرق آمده تو گفتی که بر کوه برق آمده
بکف دیدیش چون گران گرز را زجا کنده گفتی تو البرز را
بپیکار هر کس که بازو گشاد بپیکانش خون از بن مو گشاد
کمان از دی چون بابرو گره شدی جوی خون چشمه های زره
کمر بست پیکار چنگیز را همان فر فر فتنه انگیز را
چو آهنگ جنگ تتاری نمود جهان بر تتر [illegible] تاری نمود
بعزم نبرد آن چنان چیره شد که هم چشمشان تیره هم خیره شد
سر نوبت از وی منهزم شد تتار بچشم تتار و جهان گشت تار
سیم بار چنگیز خان عزم کرد که با شاه ایران کند خود نبرد
ز عزم نبرد هندوستان شد جلال که آساید آنجا دو روز از ملال
روان گشت چنگیز هم سوی هند بنزدیک رود آنک آب سند
منیکبرنی افتاد در اضطراب ز پس خصم و در پیش دریای آب
گریزاو نبرد دلیران ندید جز این چاره دارای ایران ندید
خود و هفتصد مرد شمشیر زن پلنگان پیل افکن شیر زن
گشادند بازو کشیدند تیغ فشاندند سرها چو باران ز میغ

ولی بد چو دشمن فزون از حساب شه نامور راند مرکب بآب
ز دریای آب آمد آنسو برون دل و دیده از غم چو دریای خون
فرو ماند چنگیز از آن پردلی دلیری و مردانگی و یلی
که یارب عجب شیرزه شیر نیست این عجب جنگجوی دلیریست این
خدا را بنیرو چنین مرد کو بتاب و توانش همآورد کو
بحیرت که این ضیغم تیزچنگ بدریا نهنگست و در کوه پلنگ
همانا چنین شیر در بیشه نیست که از آتش و آبش اندیشه نیست
بدامان خود مادر چرخ پیر نپرورده پوری چنین شیرگیر
مگر زنگ آن سنگ آرد چو دست بالبرز کوه اندر آرد شکست
بگیتی چنین آهنین پنجه نیست که از تیغ و تیر و سنانش رنج نیست
گشود ایلخانی زبان عتاب بفرزندها کرد ایشان خطاب
که خواهد بگیتی پسر گر پدر پدر را بباید بدینسان پسر
بهر حال آن خسرو بی همال جهاندار بی جنبش یعنی جلال
جدا از سپه مانده و دوستان روان گشت تنها بهندوستان
جهانجوی بی یار بی معین و سپاه بهندوستان گشت صاحب کلاه
بکرمان سپس راند سوی ایران وز آنجا سوی اصفهان و عراق
در اطراف آفاق گشت او بسی بهر جای زد رزم با هر کسی
پس از یازده سال جوش و خروش شد آن شعله تند سرکش خموش
باخلاط وارد بشبگیر شد دو چار مغولان خونریز شد

سنه ششصد و بیست و هشت آن خدیو ز بیم مغولان چون غول و دیو
گریزان شد و نیست کس را خبر ز احوال آن شاه باللعبر

ابتدای ریاست اسمعیلیان پیروان حسن صباح

ز عهد ملکشه چو در از میان همی تا بانجام خوارزمیان
سماعیلیان پیروان حسن که صباح خوانندش اهل سخن
ز بیدادشان در ری و رودبار بسی دیده ها شد ز غم رودبار
سماعیلی و باطنی و فدوی بود جمله نام فدائی فری
چنین گفته دانای شیرین کلام که صباح و خیام و خواجه نظام
بهم عهد بستند در کودکی که هر یک که بر صدر شد متکی
بدستش صدارت چو بنهاد پای بمثله آن هر دو آرد بجای
از آن عهد و پیمان نه چند او گذشت که خواجه وزیر ملکشاه گشت
گذشت از فلک صیت خواجه نظام کز و یافته ملک و دین انتظام
سوی وی مردم از هر دیار آمدند بنزدیکش آن هر دو یار آمدند
چنین گفت دستور خیام را فزاید زمان فرد ایام را
ترا چیست در نزد من آرزوی بگو تا بیفزایمت آبروی
بپاسخ چنین گفت دستور را که ظاهر کنم راز مستور را
نخواهم من از حضرتت مرتبه که از مرتبه بود دارا تبه
مرا ایمنی ده ز فرسودگی که عزلت گزینم بآسودگی
کنم در نشابور هر سال زیست درست درم ده هزار و دویست

بخیام دستور صاحب رشاد درم داد و دینار و ملک عقاد
بنزد نشابور ماوا گرفت دل از مهر بیگانگان وا گرفت
بصباح گفت آنچه امید تست بگو تا برآرم بعهده درست
بپاسخ بدینگونه صباح گفت که راز دل از تو نیارم نهفت
مرا جز جناب تو مقصود نیست بجز قصد میثاق معهود نیست
که در چاکری با تو همره شوم بدربار سلطان ملکشه شوم
ورا خواجه آورد در بارگاه نمودش بشه عرفی معروف شاه
بقلب ملکشه چنان رخنه کرد که شه جز حسن سوی کس رخ نکرد
در آمیخت با خواجه در هر مقام در آویخت آخر پی انتقام
چنان حیله در کار خواجه نمود تو گفتی جز اینش مرادی نبود
ملکشه خواست یک دفتر جمع و خرج خراج ممالک در آن گشته درج
بشه گفت دستور کاندر دو سال توان ساخت جمع خراج و منال
حسن در چهل روز عهده نمود بنانش از آن کار عقده گشود
ولیکن ز تدبیر دستور پیر پراکنده شد دفتر آن دبیر
فرو ریختند از حسد دفترش بد آوازشه کار دشوار برش
دگر نزد سلطان مجالش نماند ز شهر سپاهان سوی ری براند
پس از چارصد در سنه شست و چار بعبد الملک گشت در ری دوچار
در آنجا بآیین [illegible] در آمد بکیش سماعیلیان
مسلمان قوم را ز اهل ایمان گرفت طریق فریب و دغا آن گرفت

همی داشت با این گروه انتما ... گهی در سپاهان و گه در عراق
پس از چارصد بود هفتاد و یک ... که آمد بمصر از پی رفع شک
در آنجا بمستنصر فاطمی ... ز نوبت عهد ارادت همی
خلیفه عبید دو فرزند داشت ... که جانش بدان هر دو پیوند داشت
بنصب ولیعهد نص امام ... مردد شد اندر میان انام
دو فرزند او احمد و هم نزار ... بهم او فتادند شد کارزار
بعهد ولایت در افتاد جوش ... میان حسن با امیر الجیوش
نزار از دو فرزند مستنصر است ... حسن خواست و اندگر و دیگری
امیر الجیوش افضل بی همال ... که او را لقب بود بدر الجمال
حسن را خوها ز مصر آواره کرد ... کسیلش بحصنی قوی باره کرد
بدمیاط در قلعه حبسش نمود ... همان روز آن قلعه آمد فرود
حسن دعوی زهد و طامات کرد ... سخنها ز کشف و کرامات کرد
سوی خویشتن خواند مر عامه را ... بگرمی بپا کرد هنگامه را
دوباره امیرش بکشتی نشاند ... بخواری و خفت ز مصرش براند
در امواج دریا تلاطم فتاد ... ز زلزال در ادکان مردم فتاد
در آن حال بی خوف و بیم و هراس ... همی کرد صباح حق را سپاس
چو او را بر آشفت دیدند خلق ... سویش بی محابا دویدند خلق
که موج خطرناک دریاست آب ... نیارد چرا در تو هیچ اضطراب
حسن گفت بشنیده ام از امام ... بمن گفته زین پیش امام همام

که این کشتی از موج سالم رهد ... وزین شد بادا و بساحل جهد
قضا را فرود آمد از اوج موج ... دویدند مردم سویش فوج فوج
که ای مقتدا از برای خدا ... بیاموز ما را طریق هدا
حسن دعوی زهد و تقوی نمود ... فنا گشته خود را عجز وانمود
بقزوین سپس رخت دستان کشید ... سوی رودبار و قهستان کشید
الموت دز را نمود انتخاب ... که معنیش هست آشیان عقاب
جو آن سهمگین دز مسخر شدش ... اساس ریاست میسر شدش
بدعوت لوای هدایت فراشت ... همه رایت اندر در آن برفراشت
در آورد در دزها بی درنگ چنگ ... بسلجوقیان کرد آهنگ جنگ
بسی دز گرفت او بفر و شکوه ... چو دز کوه و میمون دز و گرد کوه
دو فرزند را کشت هر دو امر ... یکی قتل نفس و دگر شرب خمر
که مردم نکو بند از هر صید ... همه طاعتش خیر کید است رشید
بدانند کو را عجز بستگی است ... ز پیوند و فرزند وارستگی است
که حکم خدا را بود ما عباد ... مرا گو مباش اهل و خویش و نژاد
فدائی او پیروانش همه ... روان در رهش داده بی واهمه
فتادند یاران او در جهان ... بتر بشر آشکار و نهان
هم رسم و آیین و اسم و لباس ... بمکر و دغل شبهه و التباس
هر مرز و اقلیم و هر بوم و شهر ... فتادند با تیغ بیداد و قهر
ز شاه و خلیفه وزیر و دبیر ... فقیه و نبیه و حکیم و خبیر

نماند آنکه از زخم آنان نمرد ... ز زخم فدائی کسی جان نبرد
ملکشاهیان هم پی کار خویش ... بتیغ و سنان گرم پیکار خویش
همه دست و تیغ تیز آخته ... ببیگانه از خود نپرداخته
گروه فدائی هر سرزمین ... نمودند هر یک بجائی کمین
روان گشته هر یک بحکم حسن ... بانجام کاری بوجه حسن
از آن جمله یک تن پی چاکری ... کمر بست در خدمت سنجری
چو در خلوت خسروی شد امین ... بمشگوی شه کرد یک شب کمین
فرو برد آنجا بخاک اندرون ... ببالین او تیغ الماس گون
جو آن خدمت خویش انجام داد ... حسن را از این کرده اعلام داد
وز آن سو ملک سنجر آمد بطلب ... وزین سر بش انگشت حیرت بلب
بحیرت که این کار بهر چه هست ... خداوند این راز پوشیده کیست
ملک هر چه کوشید در کشف راز ... نشد بوی خش در دراز باز
چو شد دفتر جستجو در نوشت ... حسن نامه سوی سنجر نوشت
که ما را ابو الغیب باطنی است ... خود این دعوی ما ز برهان غنی است
وگر نه همان شب که رزد شب ... ببالین تو تیغ بحبشات و ریب
همان دست کو تیغ در خاک زد ... بدان سینه نرم تو چاک زد
ملک را از این گفته حیرت فزود ... بصلح حسن کرد اقدام زود
سی و پنج سال او بر این بحو شاد ... بدعوت همی بود در طبل التشا
سنه پانصد و هیجده خرشب ... اجل در شد عمرش از هم گسست

ریاست کیا بزرگ امید رودباری

وصیت چنین کرد با پیروان ... که چون شد برون از تن من روان
بگفت کیا داد باید زمام ... پس از من بود او شما را امام
کند مشورت او هر نیک و بد ... ز دهدار قصرانی پر خرد
بحکم حسن بی نفاق و دغا ... ولیعهد شد رودباری کیا
کیا رودباری بزرگ امید ... ز مرو صباح امید شد پدید
وزارت مدار او در شد لی ... بدهدار یعنی همین بو علی
هر مشورت داد هموار گوش ... بگفتار قصرانی تیز هوش
اگر در فزه شعبده دیده ... بگفتن حال این هر دو بشنیده
که در شعبده و سحر و نیرنج شوم ... هم اعداد و تکسیر و جفر و نجوم
چنانند شهره که تا این زمان ... بایشان برند ابلهان از صد گمان
علی الجمله از زمره از کیا ... حسن رفت و آمد بجایش کیا
کیا حکمها کرد هر کران ... بمحمود سلجوقی و دیگران
سپه راند در مرز گیلان بقهر ... ببو هاشم او بست راه مفر
چو همت بتسخیر گیلان گماشت ... در آنجا بدعوت و کیلان گماشت
گروهی بحکم وی از رودبار ... فدائی بمصر او فکندند بار
پی کشتن آمر فاطمی ... که کرد دعوی خلافت بمغرب زمی
پس از پانصد اندر بیست و چهار ... بامر شدند آن جماعت دو چار
فدائی بر او از کمین تاختند ... پی کشتنش تیغ کین آختند

بامر بلستند راه گریز / نمودند با خنجرش ریز ریز
وزین زمره شوم بیداد گر / ببغداد شد چارده تن دگر
پی قتل مسترشد هاشمی / همان زاده اش راشد هاشمی
کز آن هر دو بودند کهف امان / ز عباسیان و خلیفه زمان
بکشتند آن هر دو پور و پدر / بشد خون هر دو خلیفه هدر
پس از چارده سال دعوت کیا / بپیوست جانش بجد و نیا
سه و دو و پانصد چو افزوده شد / ز فرسودگی جانش آسوده شد

سلطنت محمد بن کیا بزرگ امید

پدر رخت و فرزند قائم فراشت / محمد لوای امامت فراشت
بعهد محمد نژاد کیا / که گفتی منم سرور از کیا
رفیقی در ادوار سنجر شهی / بنحوی که کس را نبود آگهی
بزد تیغ از روی مکر و حیل / بخوارزم شاه آن یمین دول
همان ناصر القول را زد بتیغ / بکرمان و دار بخت خون بیدریغ
بزرگان بسی رفته در عهد وی / ز کرمان و همدان و قزوین و ری
قهستان و تفلیس و مازندران / ز تیغ رفیقان بخواب گران
بسلجوقیان هم در آویختند / بسی خون شهزادگان ریختند
بکشتند شهزاده داود را / نژاد ملکزاده محمود را
امامت همی کرد بیست و سه سال / بسال جلالی بعز و جلال
ز پانصد فزون بود پنجاه و پنج / کز او هم برفت از سرای سپنج

سلطنت حسن بن محمد بن کیا بزرگ امید

از آن پس حسن لب بدعوت گشاد / ز خود بین ابواب نخوت گشاد
که من خود نه باد بگر از هرم / نژادم نژاد بن مستنصرم
علم شد حسن در میان انام / بنام علی ذکره السلم
حدود شرایع معطل نمود / قوانین احکام مهمل نمود
سپس هفدهم روز ماه صیام / که شد نام آن روز عید القیام
بعزم هدایت بمنبر نشست / فدائی گروهش برابر نشست
ندا کرد کای خلق طاعت کنید / امام آنچه گوید اطاعت کنید
صلوة و صیام و قیام و قعود / دعا و عبادت رکوع و سجود
نباشد مگر مهر و حب امام / بکسب محبت کنید اهتمام
قیامت قیام امامت و بس / سخن دیگر اینجا تمامت و بس
فرود آمد آنگه طلب کرد خوان / بخورد هم نوعید القیامش بخوان
منم صاحب عصر امام زمان / بدادم شما را ز دوزخ امان
حدود از میان جمله برداشتم / تکالیف نابوده انگاشتم
بهشت و جهنم همه معنویست / زمان کهن رفت و گاه نوی است
بکن صانع از کین من بالعنت / مکن زنجیر دیگر بظاهر نشت
از آن روز خواندندشان ملحدین / همان باطنی نیز ایشان بدین
بدین دو دو در رفت او هم بدر / پس از پنجسال دگر چون بدر
ز هجرت سنه پانصد و شصت و یک / بپیوست او هم بمن قد هلک

سلطنت محمد بن حسن بن محمد بن کیا بزرگ امید

محمد که میبود پور حسن / امام زمان گشت و فخر زمن
چو بر تخت فرمانروائی شد او / بسا کس فدا شد فدائی شد او
همی خواست او هم برسم پدر / حدود شرایع هبا و هدر
شنیدم که میکرد در عهد وی / همی لعنشان فخر رازی بری
یکی از رفیقان ره ری گرفت / تلف کردن فخر را پی گرفت
بشاگردی اندر زمانی دراز / همی دانش آموخت از فخر راز
بسر برد سالی بصبر و درنگ / که تنها مگر فخرش آید بچنگ
یکی روز در خلوت فخر جست / ببند گران پا و دستش ببست
فکندش و نشست از بر سینه اش / بکف تیغ و سینه پر از کینه اش
بدو گفت حیرت زده فخر دین / چه کردم که خود مستحقم بدین
چراغ هدایت بتو سوختم / ترا علم و دانش بیاموختم
بدو گفت فرموده با من امام / ز تو عهد گیرم بجهد تمام
که دیگر بلعن امام زمان / نه در درس خود بر گشائی زبان
بخنجر تنت پاره پاره کنم / ترا عبرت هر نظاره کنم
بپاسخ چنین گفت فخرش که هین / الا ای منت گشته منت رهین
مرا گر ز کشتن رهائی دهی / بجان من این بار منت نهی
نگویم مگر مدح مولای تو / هم سر بپای تو کاسه تو
فدائی چنین گفت با فخر ری / نمیسازمت تا مرا عمر طی

امام اینچنین داده فرمان من / که فرمان او جان و ایمان من
اگر داشتم حکم در کشتنت / بخون خود امروز آغشتنت
نمیدادم اکنون مجالت دمی / نمیبردی از دست من جان همی
نمانی بر این عهد اگر پایدار / رود بار دیگر سرت پای دار
بفرمان اعظم امام زمان / یکم بار بخشم بجانت امان
دو بدره بهای ترا میدهم / درستی زرت سیصد و شش دهم
که یکساله باشد ترا برگ عیش / بخاطر نیاری پی عیش طیش
ابوالفضل از این پس هوا خواه تست / رئیس ری از لطف همراه تست
بحکم امام این دو دست زرت / ابوالفضل هر ساله آرد برت
پس از گفتگو فخر را بستراند / فدا داده ماند و فدائی براند
از آن پس دگر فخر رازی بدرس / نراندی سخن از فدائی ز ترس
بهر حال بعد از چهل و هفت سال / محمد نمود از جهان انتقال
سنه ششصد و هفت رفت از جهان / چو دیگر کسان از مکان زمان

سلطنت حسن بن محمد بن حسن بن محمد بن کیا بزرگ امید

حسن بود او کش لقب بد جلال / بر اورنگ بر شد بفر و جلال
ز رسم نیاکان تبرا نمود / ز تعطیل خود را مبرا نمود
ملاهی مناهی منافی دین / دوباره بر انداخت از ملحدین
گشاد و دگر باره ابواب شرع / قوانین و احکام و آداب شرع
هر آنکس ز ابواب دین سر کشید / سرش را بداس سخط بر کشید

برا حیلت خود لعن و نفرین نمود   دگر باره تجدید آیین نمود
از آن رو بمدحش سخن رانده‌اند   ورا نو مسلمان همی خوانده‌اند
سنه شش صد و هجده چونکه گذشت   پس از یازده سال دعوت گذشت

سلطنت محمد بن حسن بن محمد بن حسن بن محمد بن کیا بزرگ امید

پدر رفت و آمد پسر در میان   بدعوت گشاد او زبان بیان
محمد بجای پدر شد امام   دگر باره از نو امام همام
برانداخت آیین احکام را   بدان خواند هم خاص و هم عام را
نمود او بعقل پدر متهم   گروهی وما مجمل را کشت هم
سی و پنج سال او چو دعوت نمود   امامت بصد کبر و نخوت نمود
ز شش صد چو پنجاه و شد فزون   ز مکر پسر شد بجان اندرون
بکشتند او را ز کید پسر   بهنگام مستی بضرب تبر

سلطنت رکن الدین خورشاه بن محمد بن حسن بن محمد بن کیا بزرگ امید

پسر کز پدر سخت اکراه داشت   لقب رکن دین نام خورشاه داشت
چو خورشاه بر شد بجای پدر   شد از بیم تاتاریان دربدر
دژ و قلعه و قریه و شهر و ده   بنا پیشگه و مسجد و میکده
همه گشت از خاک ره پست تر   ز سم ستور مغول و تتر
فدائی سماعیلی و با لطف   ز خرد و بزرگ و شریف و دنی
پراکنده در برزن و کو شدند   هلاک سپاه هلاکو شدند
شدند از سماعیلیان هشت تن   صد و شصت و نه سال امام زمن

ابتدای سلطنت چنگیزیان

سراینده داستان کهن   ز ایام پیشین سرود این سخن
که در آخر عهد مروانیان   که بومسلم مروزی شد عیان
گذشته ز هجرت صد و اند سال   بگیتی عیان گشت امر محال
کنون ترهات تتر گوش کن   خرافات دیگر فراموش کن
یکی از خواتین جبل مغول   که دانند او را چو مریم بتول
بنام آن پری چهره آلانقو   روا می ندارند تهمت بر او
چو مریم ز هر عیب و علت بری   زده تکیه بر بالش برتری
بر او کرد در خیمه نوری ظهور   شد آبستن آن پاک دامن ز نور
بتهمت نیالود دامان پاک   ندیده جز آن پرتو تابناک
شد آن نور مرد نکو چهره   ز خاتون گرفت او شبی بهره
وزان حمل خاتون سه فرزند زاد   سه پور پریچهره پر نور زاد
بزنجرا آن سه فرزند پسر   بنه صلب چنگیز را شد پدر
بود هر که را از تتر آبرو   نسب میرساند با آلانقو
تومنه بی گمان و دروغ   نژاد ششم دان ز نسل فروغ
دو توام که زاد از زن تومنه   قبل قاجولی نام شان تو بنه
شبی قاجولی خفت و در خواب دید   ز جیب قبل خان سه اختر دمید
چهارم ز جیبش بتابید مهر   درخشید در هر کران سپهر
پراکنده زان مهر شد اختران   بتابید هر یک بدیگر کران

درخشنده هفت اختر از کوکب خویش   بهشتم همان مهر آمد بپیش
ز خور پارها پس پراکنده شد   باطراف آفاق تابنده شد
سحرگه که از خواب برخاست او   سوی پدر گشت پویان پسر
بیان کرد پس با پدر شرح خواب   پدر اینچنین گفتش اندر جواب
که چون شد سه نسل از قبلخان بپای   چهارم شود شاه کشور گشای
پسرهای آن شاه در هر کران   شود هر یکی فی المثل حکمران
ز نسل تو هم زاده هشتمین   بزیر نگین اندر آرد زمین
نژادش سپس حکمرانان شوند   همان بنده حکم آنان شوند
سپس هر دو برادر بنزد پدر   یکی عهد بستند با یکدگر
که نسل قبل خان بود ایلخان   نژاد قاجولی بود جیش ران
بدان عهد و پیمان پدر سر نهاد   بران بر یکی خاتم زر نهاد
بسوکا بهادر ز نسل قبل   بود باب چنگیز خان بی دغل
چو چنگیز خونریز سالار شد   قراچار نویان سپهدار شد
ز نسل قاجولی قراچار ترک   بران عهد شد جیش ران سترک
نخستین که چنگیز از مام زاد   پدر نام او را تموچین نهاد
بده سالگی از پدر باز ماند   تموچین بماند و بسوکا براند
مغولی که بد نام ایشنکره   ز شیطان فزون بر بحیلت گره
بدم خوانده خود را مسیحا نفس   بدید او هر چو ز او کجا دید کس
چو ابلیس پر مکر و تلبیس و ریو   برهنه چو غول و فسونگر چو دیو

تنی زفت و عریان چو اهریمنش   نفرسوده گرما و سرما تنش
که او شوهر مام چنگیز بود   بسی حیله جو فتنه انگیز بود
بدل کرد نامش بچنگیز خان   توانا بمعنی شهنشه بخوان
همه حال چنگیز خان از پدر   شد آواره و از خانمان در بدر
بنزد یکی از سران گروه   که افزون بدی از دیگرانش شکوه
بخدمت کمر بست و پیشی گرفت   ز اقران فزونی و بیشی گرفت
دل بدمنش از حسد تیره شد   پی او گرفت و بر او چیره شد
بداندیش بد گفت درباره اش   فرو ماند چنگیز در چاره اش
همی مهرش خواست او را کشد   شبی در دهانه بخونش کشد
چو نو گشت سال او بدیدگان   ندید اندر آنجای جای امان
نخستین بدر برد جان از گریز   سپس با همان کرد قصد ستیز
یکی عهد با قوم تاتار بست   بسالار خود تاخت و او را شکست
همه ملک و مالش بتاراج برد   ز کف کشور و از سرش تاج برد
سپس کرد آهنگ خان ختا   ز غم پشت خان ختا شد دوتا
گرفت او ز آلتان پرخاشجو   ختا و ختن تنگت و کاشغر
همی خواند خود را پس آنگاه شاه   بر او جمع گشتند مغولی سپاه
همه سخت کوشان صحرانشین   جهانسوز چون کوه آتشین
همه صاحب حیله اهریمنی   ندیده ز آسایش و ایمنی
سپس قصد اقوام تاتار کرد   ز ظلم و ستم روزشان تار کرد

یکی تاختن برد تا انجوت / بمکریت و هم نایمان سالجوت
بیک جیکد وایغور و دو رهه / خلج قنقرات و جلایر همه
گرفت و بزد و کشت و افکند و سوخت / ز تاراج آتش بجاها فروخت
نهاد اندر آن جمله یکباره تیغ / روان کرد چو جوی خون بی دریغ
ز تاتاریان کشت ده صد هزار / شد از گرد بر کشتگان گل مزار
سپس رو بسوی ماوراء النهر کرد / روان نهر خون دهر شهر کرد
ز اترار و اوزکند و بفناکت و جند / سمرقند و شهر بخارا خجند
ز فرغانه و هم بناکت طراز / یکی آدمی زنده نگذاشت باز
سه ره بار یکصد هزار آدمی / برانداخت آنجا ز روی زمی
وز آنجا سوی ملک خوارزم تاخت / ز کین رایت قهر آنجا فراخت
ز ارگنج و ز جند برآورد دود / ز لوح بقا نام اهلش زدود
ز خوارزم ده صد هزار اهل دل / شد از خونشان خاک خوارزم گل
از آن پس درآمد به هندوستان / زد آتش در آن بوم چون بوستان
ز غزنین و لاهور تا ملتان / روان کرد سیلاب خون تا مبان
بملتان زد و کشت و غارت نمود / چو ویرانه شهر و عمارت نمود
ز هندوستان نیز ده صد هزار / بخاک مزار اوفتادش گذار
پس آنگاه سوی خراسان بتاخت / همه خاکش از آدمی پاک ساخت
چگویم چها اندر خراسان نمود / بر و بوم با خاک یکسان نمود
درآمد پی قتل و غارتگری / بمرو و نشابور و بلخ و هری

از این چار کشور که در آن زمان / بدی چار رکن جهان امان
ز جنبنده نگذاشت باقی نشان / فرستاد در وادی خامشان
نماند اندر آن سرزمین زنده کس / که مر مردگان را بود دادرس
ز طفل و زن و ناتوان و ضعیف / ز بیمار نالان و پیر نحیف
نرستند از تیغ آن بدسگال / همه سالخورده و که خرد سال
شد انبوه بر روی هم کشته ها / فراهم شد از کشته ها پشته ها
روان شد براه عدم خیل خیل / بهر جا روان گشت خون سیل سیل
نبگذاشت زان آدمی زاده کس / نماند اندر آن بوم صاحب نفس
وزان بوم و بر شصت و صد هزار / ز بیداد او کشته شد خوار و زار
ز طوس و جوین زاوه و دادکان / برانداخت رسم مکین و مکان
جنوشان و سمنان و هم دامغان / برآورد یکسر ز اهلش فغان
نهاوند و همدان و قزوین و قم / شد از ساختش آدمی زاده گم
ز تبریز و زنجان و هم طالقان / هم از اردبیل و هم از بیلقان
مراغه و خوی و نخجوان ایروان / شماخی و شکی و هم شیروان
ز خلخال و سلماس و هم اردبیل / دگر جز بیان هر کس از هر قبیل
همه خاکش از آدمی پاک کرد / برابر بر و بوم با خاک کرد
چهل صد هزار از نژاد بشر / تلف کرد از خنجر کین بشر
بهر حال آن خصم اهل جهان / بچنین و بغداد کار آگهان
یکی کم ز ششصد برآمد بتخت / پس از بیست و پنج از جهان برد رخت

در این مدت آن بی شرم مردمی / زد از بیخ و بن ریشه آدمی
صد و شصت لک هر یکی صد هزار / شد از تیغ او کشته زار و نزار
ز بیداد آن مظهر ظلم و کین / تهی شد جهان از مکان و مکین
من از کار چنگیز دارم عجب / همی گیرم انگشت حیرت بلب
من از دفتر باستانی سخن / چنین خواندم از داستان کهن
تو می شمری گر مر این گفته راست / چنین دان که یک نیمه از افتراست
فزون نیز ز یک نیمه بود دروغ / دگر نیمه از صدق دارد فروغ
همانا که کشته است هشتاد لک / چه فرمود خواهی تو الحکم لک
که گر بوده آهنگ شاهان روا / دگر کشتن بی گناهان چرا
بکشور ستانی گر آهنگ داشت / وگر با شهان جهان جنگ داشت
دگر این ستم بود عیب چه بود / زن و طفل را این اذیت چه بود
نه قحطی و نه آفت خشک سال / نه طوفان و نه سیل بنیاد مال
نه بیماری عام و نه زلزله / نه طاعون و نه حصبه نه آبله
چنین قتل عامی بعالم که کند / که کم از جهان نسل آدم کند
تو گوئی که طبع شریر داشته / که خصمی بخلق و ستیز داشته
ددی بوده درنده و دیو خوی / که از مردمی هیچ نشنیده بوی
کجا بهره اش باشد از مردمی / که عیشش بود کشتن آدمی
نه تنها بیابان شد ایران از او / که یکسر جهان گشت ویران از او
ز بیدادش ایران و ایرانیان / چنان شد که یکباره رفت از میان

همه خوی و اخلاقشان شد تباه / همه روز و احوالشان شد سیاه
از آن روز ایران دگر خرمی / ندیده است و دیگر نبیند همی
نه ناموس باقی نه عصمت بجا / نه جای رجا تا برند التجا
نه مستان غنی مانده نه مفلسی / نه ساکن نه مسکون و نه مسکنی

در مقصود سلطنت بقانون اساسی

مرا نکته حالی آمد بیاد / همی داوری خواهم از تو بداد
کنم عرضه آن را بروشن دلت / که گرهها از آن بگسلد کلک دلت
سیاسی شناسان کار آگهان / ریاست دو دانند اندر جهان
یکی دینی و دیگری دنیوی / که پیغمبری باشد و خسروی
بگفتار دانای فرزانه راه / پیمبر سفیر ره بود از خدا
که نافذ بود حکم او در جهان / بمغز و دل مردمان در نهان
کتابی که قانون هند در میان / شریعت بود نامش اندر بیان
وصیتش خلیفه است و نایب و امام / که خوانند هر یک بنامی انام
فقیهان و هم زمره موبدان / همه وارثان پیمبر بدان
مر آن ظاهری سلطنت خانه اند / ز راو بر سر گوش سخن رانده اند
نخست آنکه مرد سیاسی شناس / بجمهوریش بنهاده اساس
یکی مشورت خانه آراسته / مهیا در آن هر چه دل خواسته
وکیلان ملت در آن انجمن / همه پاک رای و همه مؤتمن
پس از گفتگوها بر آن صواب / یکی را کنند از میان انتخاب

که جمهور او را نشانند جای | و یا اکثر او را گزینند برای
بکف نظم امر انامش نهند | خداوند جمهور نامش نهند
پس از چند سال او مبدّل شود | بدیگر کسی منتقل شود
دوم آنکه مشروطه اش گفته اند | در آن در معنی چنین سفته اند
که شه باید از دوده سلطنت | نه از زمره ذلّت و مسکنت
نسب هست محفوظ شه را ولیک | بزرگان ملّت بسنجند نیک
بکنکاش در هر چه باشد صلاح | که ملّت از آن دید خواهد فلاح
ز شاه است اجرای آن بی گزاف | نیارد زدن شاه دم از خلاف
یکی ز اهل رای است شه نیز هم | نباشد اگر رای او متّهم
سوم مستقلّه (مستبدّه) که شاه و وزیر | بود حکمران بر صغیر و کبیر
کسی سر نپیچد ز فرمان شاه | ز برنا و پیر و سپید و سیاه
که شه باشد از حق بر انگیخته | کسی کو بیزدان در آویخته
ز حکم شه آنکس که پیچید سر | همش عرض و هم خون هبا و هدر
ولیکن رعایا همه شه پرست | دلش هم از مهر آنان پر است
جز این گر بود فرق در زندگیست | نه این خواجگی و نه آن بندگیست
کنون نکته دارم ای با خرد | که آن نکته بخرد بجان میخرد
دیانت باقسام ای مرد هوش | بدان گر بسر باشدت چشم و گوش
اگر باطنی هست و گر ظاهری | و گر سلطنت یا که پیغمبری
اگر شاه نامش نبی یا امام | بود از برای رفاه انام

سخن در مقالات بحث نو | مقالات انکار و تصدیق نیست
سخن از اساس سیاسی کنم | ز نظم معاش اناسی کنم
در این حال پیغمبری و شهی | بود هر دو تأسیس فرماندهی
بر این نیست طبع خسیس و نفیس | که دانیست مرئوس و عالی رئیس
بنسبت بزرگی و خردی همی | سرشته است در طینت آدمی
بگیتی کسی را بزرگی سزاست | که جز راحت و عیش خردان نخواست
مدبّر اگر هست این ملک را | و گر هست ملّاح این فلک را
مسلّم بدان کان حکیم شگرف | که شد محو ذاتش خردهای ژرف
عبث طرح گیهان نینداخته | پی مصلحت این جهان ساخته
جهان را ندانم که مقصود چیست | جز این کادمی را بود جای زیست
اساسی بپا کرده تا مردمی | بماند همی در زمین آدمی
نمیخواست این نوع را گر بقا | نیاراستش پایه ارتقا
جهان آب و خاک آتش و باد نیست | جهان جز بنی آدم آباد نیست
ندارم کنون قصد بحث و جدل | که باید چه باشد مدار عمل
بر افراد انسان بجز کردگار | تواند کسی چیست انجام کار
بجمهور و مشروطه یا مستقل | نسازم سیاق سخن منتقل
نگویم که آن زشت یا این به است | و زین سلطنتها کدامین به است
همینقدر گویم بود آنکه راست | که اندوه خرد از دو امور راست
بنیکی کسی را ستودن رواست | که با قدرت آسایش خلق خواست

بعلم هر که بادیگر از هم بهست | توان گفت نامش بنی آدمست
خردمند مرد فضیلت شناس | بر اینسان نهاده اساس قیاس
که هست اشرف خلق نوع بشر | بشرطی که مایل بنیکی شد بشر
توان گفت آن بنده را خوب راست | که از مهر انسان درون تر براست
کسانی که اهلاک انسان کنند | ندانم چه بینند کاینسان کنند
بر ابنای من و مرد دانش پژوه | ز هر ملّت و دین و هر گروه
مسلمان نصاری مجوس و یهود | طبیعی و دهری بوادی هنود
که بر زیر دستان ترحّم خوش است | اعانت ببیچاره مردم خوش است
بلی نوع انسان ز خرد و کلان | اگر غافلانند اگر عاقلان
بتقلید یا دانش و بی خردی | کند فرق نیکی اگر از بدی
بمظلوم و عاجز ترحّم کند | دهد داد آنکو تظلّم کند
ز بردست اگر زیردستان کشد | و یا عاجز از ایدستان کشد
خود او چون بظلمی مصادم شود | ز فعل بد خویش نادم شود
طبیعی است هر فرد را از بشر | که همواره باشد گریزان ز شر
تو بر خویش چون بد نداری روا | مکن آنچه بر عاجز بینوا
شر آنست کو جور مردم کشد | نه آنکس که از جور مردم کشد
هر آنکو برد ذلّت از ملّتش | نه آنکو برد ملّتی ذلّتش
کسی را توان گفتن ارجمند | که جهدش کند نام ملّت بلند
خوشا آنکه از روی فهم و فطن | شود همّتش صرف حبّ وطن

خنک آنکه سر برد تا پای داد | وز او گشت فخر و شرف پایدار
تو دانی که آنان که عالم کشند | بآدم بباید که آدم کشند
پس آنکس که انسان کند تربیت | بمقصد رسد از ره عافیت
ستمگر که افعی اینسان کشد | بد انسان بباید که انسان کشد
بدانش برد از میانه نفاق | بصلح عمومی دهد اتفاق
کند خلق را سوی وحدت ندا | ز ظلمت رهاند بسوی هدا
اگر هستی از اهل فرهنگ و هوش | ز دانش بگویم بدانش بکوش
بگیتی به از دانش و هوش نیست | چگویم ترا چون ترا گوش نیست
نه هر کس که بیباک شد پیشه اش | بناحق قتل کس اندیشه اش
ددی مردم آزار خونریز شد | بد اندیش مردم چو چنگیز شد
توان نام کارش شجاعت نهاد | بپایش جبین اطاعت نهاد
شجاعت بود قتل بیدادگر | که گیتی خرابست بیدادگر

در شکایت از روزگار و پوشیدگی گاه گاه

الا ای خدای زمین و زمان | فروزنده هور بر آسمان
در ایران که بود ار ستمگر رهی | شهش کوفتی کوس شاهنشهی
ز شاهان او شهریاران بتاب | نپیمودیش عرض و طول آفتاب
چنان مرز و بومی که از باستان | بدش نام سردفتر داستان
چه شد کاینچنین روزشان تیره شد | مگر دیو بر مردمش چیره شد
همه سینه پر کینه و پر نفاق | نخوانده سبق از کتاب وفاق

ندانم چگویم که خرد و بزرگ ... ندونان و از دودمان سترگ
همه وحشیانند چون دیو و دد ... نه امید و جاداشان ز شر و بد
همه تیغ ظلم و ستم آخته ... ببیداد بر یکدگر تاخته
همه تخم کین در درون کاشته ... بر جور و بیداد برداشته
همه خون بیچارگان میخورند ... همه عرض آوارگان میبرند
چنین است ایران که ویران شده ... امیران اهالش اسیران شده
همه دفتر کبرشان در بغل ... نخوانده مگر درس مکر و دغل
من ار چه بگویم هم از خود ایرانیم ... ولی خودپسند و خودآرا نیم
بر احوال ایران بباید گریست ... که مرهون عادات وحشیگریست
اگر مرز ایران پر از جاهلیست ... چرا یکتن از مردمش اهل نیست
الا ای فروزنده ماه و مهر ... فرازنده لاجوردی سپهر
بیاموز ما را ره راستان ... همانسان که بودیم در باستان
که با یکدگر مهربانی کنیم ... براه وفا جانفشانی کنیم
ره علم و دانش بپوئیم و بس ... همین حرف بس گر بجا ماند کس

پایان کار چنگیز و آمدن هلاکو بایران

رقم کرده بر دفتر اینسان قلم ... که چنگیز چون زد بعالم علم
ز کیش نصاری و مجوس و یهود ... مسلمان و هم بت‌پرست و هنود
ز آیین تازی و یا پهلوی ... نمیکرد از هیچ دین پیروی
ولی پیشوایان هر قوم و دین ... چه از مومنان و چه از ملحدین

همی داشتی عزت و احترام ... نمودی همه خون آنان حرام
خود او داشت هم دعوی رهبری ... که خود را ز هر کیش خواندی بری
هم او نیز قانون و یاسا نهاد ... سیاسی اساس احمدآسا نهاد
بجا ماند چنگیز را از پسر ... وز آن چار تن بود بر جمله سر
نخستین از آن چار بد جغتای ... دگر تولی و جوجی و اوکتای
بجوجی پدر مجلس بزم داد ... بتولی سپهداری رزم داد
اساس سیاست بجغتا سپرد ... امور رعیت باوکتا سپرد
چو آهنگ دار بقا آن نمود ... ولیعهد اوکتای قاآن نمود
ز خانان چنگیزیان و ختا ... سخن راندن اینجا بود بر خطا
نگویم ز خان ختا و ختن ... نرانم ز احوال آنان سخن
حکایت ز ایام منکو کنم ... سخن ابتدا از هلاکو کنم
که رایت بتسخیر ایران فراشت ... لوا اندر آن بوم ویران فراشت

آغاز پادشاهی هلاکو بایران

چو از مرگ چنگیز شد بیست و پنج ... نرسته هنوز اهل ایران ز رنج
که منکو بر اورنگ خانی نشست ... بتخت از پی حکمرانی نشست
هلاکو برادرش را با سپاه ... بتسخیر ایران فرستاد شاه
ز ششصد چو بگذشت پنجاه و یک ... در ایران ویران براند او یزک
روان همرهش یکصد و سی هزار ... مغولان خونخوار خنجر گذار
چو فوج تتاری ز جیحون گذشت ... ز فریو سر زیر از زمین خون گذشت

بملک سمرقند آمد نخست ... سوی شهر بلخش سپس تاخت چست
ز طوس و شبرغان و زاوه و خواف ... گذشت و بزد و کشت و بنداز مصاف
پس آنگاه آمد سوی رودبار ... بر آورد از رودباری دمار
ز زن و مرد و طفل و صغیر و کبیر ... ز خرد و بزرگ و ز برنا و پیر
ز دو کشت و لختی گرفت و بسوخت ... در الموت از آتش کین فروخت
دز و شهر و قلعه و مرز و بوم ... چو ویرانه شد مسکن جغد و بوم
بر انداخت یکسر ز روی جهان ... فدائی گروه از کهان و مهان
از آنجا سپس قصد بغداد کرد ... چگویم که آنجا چه بیداد کرد
ده چاره بر اهل بغداد بست ... عمارات او کرد چون خاک پست
ز نسل و نژاد بنی هاشمی ... ز اولاد و احفاد مستعصمی
یکی زنده نگذاشت در آن دیار ... ز بغدادیان کشت هفصد هزار
از آن پس برانگیخت خنگ طلب ... سوی موصل و شهر شام و حلب
رها و نصیبین و اخلاط و شام ... ز آدم تهی کرد از قتل عام
پس آنگه بپشموت فرزند خویش ... بفرمود گیرد ره رزم پیش
روان گشت با فوجی از ماردین ... بسنجار و موصل حلب ماردین
هم او چون پدر قتل و غارت نمود ... بتاراج و کشتن اشارت نمود
هلاکو پس از قتل و هتک دیار ... ز بغداد و شام و ری و رودبار
سوی آذرآبادگان راند خنگ ... در انداخت با برکه خان طرح جنگ
خداوند قبچاقیان برکه خان ... نواده مگر بود جوجی خان

ز قبچاق آمد سوی شابران ... بلد بند هم بست ره شه بران
ز شروان روان چون هلاکو گذشت ... ز ایوان کیوان هیاهو گذشت
فتادند در هم دو فوج مغول ... سپاه هلاکو و برکه اغول
چو شد پیک پیکان روان از کمان ... هزیمت بدو را فتاد در ترکمان
بجیش هلاکو شکست اوفتاد ... بجیحون بس سر و پا و دست اوفتاد
بسوی مراغه ز قبچاق راند ... پی جمع لشکر در آنجای ماند
بقشلاق جغتو هم آهنگ داشت ... پس از جمع لشکر سر جنگ داشت
نرفته ز خاک مراغه برون ... فرو رفت آنجا بخاک اندرون
پس از یازده سال شاهی بمرد ... سنه ششصد و شصت و سه جان سپرد
بحکمش خردمند طوسی نهاد ... رصدخانه در در مراغه نهاد
کند فاش تا اختر از اسپهر ... رصد بست فرزانه خواجه نصیر
رصدخانه را نا رسیده کمال ... رسید اختر عمرشه را وبال
بارّان و هم آذرآبادگان ... بسی کرد بنیاد عالی مکان
ز اول بسی جور و بیداد کرد ... باخر ولی گیتی آباد کرد
چو شد در مراغه هلاکو هلاک ... کشیدندش از تخت در تیره خاک
نهادند در دخمه تابوت خان ... بآیین تاتار با کال و خان

سلطنت اباقاخان بن هلاکوخان

روان شد اباقا ز مازندران ... سوی تختگه با سپاهی گران
نشست از بر تختگاه پدر ... پدر خفت و بگرفت جایش پسر

سپهبد منش زیر پا کرد پشت | در داد بگشود و بیداد بست
در ایام او برکه خان بی درنگ | برزم پسر عم برانگیخت خنگ
شد از دشت قبچاق جیشی روان | سوی باب الابواب تا شروان
سپهبد ملکزاده نوقا بدش | که آهنگ جنگ اباقا بدش
اباقا بعزم ود یشموت خان | برادر بره ساز د جهان چون دخان
برادر یشموت خان بی خلاف | بحکم برادر حسام از غلاف
گرفت و بزد و بست و افکند کشت | بدانسان که نوقا از و داد پشت
چنان برد پیکان به پیکار کار | که شد چشم نوقا از آن بی نیاز
چو نوقا در آن رزم بی چشم شد | ز بی چشمیش برکه در خشم شد
برزم اباقا کمر بست سخت | که از وی کشد کین برو تاج و تخت
بجنبش در آورد سیصد هزار | دلیران جنگی پی کارزار
اباقا بناورد شر آورد روی | ابا جیش پرجوش پرخاشجوی
دو لشکر زده صف لب آب کر | سر از شور و شر سینه از کینه پر
در آن گیر و دار از تن برکه خان | برون رفت ناگه در قولنج جان
فتادند قبچاقیان از خروش | سر خود گرفتند جنگ و جوش
اباقا رخ از دشت قبچاق تافت | بعزم عراق و خراسان شتافت
بمرز هرسه رزم زد با براق | فکند او بجمع براق افتراق
باخر برادرش منکو نمود | سپاهش افزون تر از مار و مور
روان شد بناورد مصر بجند بو | برآمد ز افواج مصر عزیو

قلاون مصری ملک سیف دین | روان گشت با فوج از جا همین
بناورد منکو تمر تاخت چست | تمر را شکست و بعزم درست
سپاه عرب چیره شد بر تتار | جهان بین ز غم تیره شد بر تتار
اباقا چو بشنید شد در غضب | خود او کرد آهنگ جنگ عرب
ندادش ولی مرگ دیگر امان | خدیو زمین را سرآمد زمان
بدش هفدهم سال فر و جلال | ز ششصد فزون بود هشتاد سال
همدان در از حسرت مصر مرد | بگرید اجل یوسف جان سپرد

سلطنت تکودار بن هلاکو ملقب بسلطان احمد

پس از او تکودار بیدار بخت | برادرش شد مالک تاج و تخت
تکودار آیین احمد گرفت | تکودار دین احمد گرفت
از این روی او را گروه انام | بسلطان احمد نمودند نام
کلیسا و بتخانه و آتشکده | بهر مرز و بوم و ز هر شهر و ده
همه کرد ویران مساجد بساخت | خوانق صوامع معابد بساخت
گرفت او چو آیین ختم رسل | ز شه رخ بتابید خیل مغل
ز هو د برادرش ارغون بنام | رسید این چنین نزد احمد پیام
که چشم از عراق و خراسان بپوش | رخ ایشان ازین دو خود آسان بپوش
وگرنه مهیا به پیکار باش | مرا بیدمت سیدم بی کار باش
جهاندار احمد الیناق را | سپهدار فرخنده اخلاق را
بفرمود تا با سپاهی گران | بر ارغون برد حمله از هر کران

الیناق آهنگ ارغون نمود | ز خون دشت و هامون چو جیحون نمود
در این جنگ الیناق فیروز شد | ملکزاده ارغون سیه روز شد
فرار از میان دید راه نجات | گریزان شد آمد بسوی کلات
تکودار هم زاذر آبادگان | بکین خاست با فوجی آزادگان
سرانجام ارغون ببند او فتاد | الیناق را در کمند او فتاد
جنوشان و رابر نزدیک شاه | نگهبان او کرد فوجی سپاه
تکودار چون خصم را بسته دید | تنش سخت بسته دلش خسته دید
بفرمود آرد ببندش کشد | الیناق او را نهانی کشد
خود او کرد آهنگ تبریز را | برانگیخت خنگ سبک خیز را
که رو سوی خویش و عشرت کند | دمی با بتان عیش و عشرت کند
چو رخ زان میان سپهبد برد شاه | بزرگان لشکر سران سپاه
نشستند بر گرد هم انجمن | بپیوست هر یک ز جایی سخن
که احمد چرا کیش پیشین گذاشت | بآیین تازی دل از جان گماشت
ازین گفته جانها ز غم تیره شد | ز غیرت بر آنها غضب چیره شد
گروهی چو نوقا و آروق نیز | گرفتند راه نفاق و ستیز
بشب بر الیناق شبخون زدند | دم از مهر شهزاده ارغون زدند
الیناق را کشته بگذاشتند | بشاه ملکزاده برداشتند
بلی تا توانی مزن دم ز جنگ | بویژه ابا دشمن تیز چنگ
ندیدم طرب بر فرازش مبند | مکن تکیه بر فر بخت بلند

بدشمن مکن تنگ راه فرار | ولی چون نمودی دمارش برآر
مده دشمن خویش یکدم امان | مده فرصت از کف برآرش دمان
که ارغون اگر رفته بود از گریز | و یا کشته می گشت گاه ستیز
نبود و نمیشد چنین بختیاد | بشاهی نکردند بخت اتحاد
بهر حال فوجی بقصد طلب | روان شد پی شاه احمد لقب
چو در اسفراین شنید این خبر | عیان مرگ را دید با کام بر
سوی ماورا آمد بمرز سراب | ولی در سرابش گذشت از سر آب
ز هجرت چو هشتاد و ششصد گذشت | بمرز سراب آبش از سر گذشت
بنا سود بر تخت دو سال و نیم | شکستند پشتش چو عهد لئیم

پادشاهی ارغون بن اباقا خان

ملکزاده ارغون بفرهی | نشست از بر تخت شاهنشهی
چو شاهی بپور اباقا رسید | بگردون سر فخر بوقا رسید
پس از جشن شاهی و سور و سرود | بنوقا سپرد او زمام امور
برادرش آروق را کرد شاد | در ملک بغداد بر وی گشاد
ولی عاقبت سعد دوله طبیب | یهودی دانا طبیب لبیب
چنان تخمی از مکر و حیلت فشاند | که هر دو برادر بر آذر نشاند
یکی مکر در کار ارغون نمود | که نوقا و آروق آگه نبود
بخورشید زد راه مجنون را | برانداخت نوقا و آروق را
سپس قصد آیین تازی نمود | بر آنان بسی ترکتازی نمود

شد از ظلم آن بدسیر بد ذلیل / همه دین عزیز و مسلمان ذلیل
بنگذاشت از زمرهٔ مسلمین / کسی نزد ارغون نصد بود امین
همی خواست کآتش زند افکنده / کند خانهٔ مکه آتشکده
که این خانهٔ کعبه بتخانه است / چه حاجت خدا را بکاشانه است
ز لرزال در افتاد در اهل دین / ز گفتار آن سرور ملحدین
ولیکن زمانه ندادش امان / سرآمد بزودی بر ارغون زمان
هماندم که ارغون ببستر فتاد / سر سعد دوله ز افسر فتاد
سرش بر سر جور و بیداد رفت / سر و افسرش هم دو بر باد رفت
بکشتند دستور بیباک را / همان دم شد خود بنا پاک را
هم ارغون از آن رنج سر بر نداشت / تو گفتی که دیهیم بر سر نداشت
فزون بود از سال ششصد نود / که جانش بیاسود از نیک و بد
همی کرد فرماندهی هفت سال / وز آنپس نمود از جهان ارتحال

پادشاهی کیخاتو پسر اباقا خان

پس از وی جهانجوی فرخنده بخت / برادرش کیخاتو آمد بتخت
نشست او بجای بتخت شهان / سپرد او صدارت بصدر جهان
همان صدر دین احمد خالدی / که صدر جهانش لقب آمدی
چنین خواندم از دفتر باستان / ز احوال کیخاتو این داستان
که او را کفی بود دربار بار / همان خوی نرم و دل بردبار
که در مدت سلطنت در سه سال / خزانه تهی کرد از زر و مال

نه تنها همین یکتن آدم نکشت / که هرگز نزد حرف زشت و درشت
ولی بود بد شرم و شهوت پرست / که ناموس مردم ز دستش نرست
ز اسراف او شد خزانه خراب / هم از شهوتش خلق در اضطراب
خزانه ز دینار و درهم تهی / تو هم آخر کار شد منتهی
ممالک خراب از نفاق و خلاف / مداخل کم آمد مخارج گزاف
بر آن شد بحنها که سازند چاو / ولیکن رعیت نیاورد تاو
ز تجار و سوداگر و پیله‌ور / ببستند جمله دکان سر بسر
که ما سیم سازیم از کاغذها / بگیریم یکپاره کاغذ بها
زر و سیم بدهیم اندر خراج / کجا در عوض چاو یابد رواج
ز بس قیل و قال و سوال و جواب / خطا را ندانست کس از صواب
ز زاری و افغان پیر و جوان / نشد چاو اندر ممالک روان
اگر چاو را می ندانی تو نام / کنون نوت گویند او را انام
من اینجا یکی نکته گویم ترا / که آگه شوی نیک از ماجرا
بدان چاو یا نوت یا اسکناس / بدولت ورا بر سپر جز اساس
یکی قدرت شاه والا تبار / دگر نظم و آنگه دگر اعتبار
اگر دولتی را بود این سه چیز / یقین چاو دولت رواجست نیز
وگرنه کسی زو هراسان شود / نه دشوار بر وی هر آسان شود
وگر دولتی نبودش اعتبار / و با نظم کامل و با اقتدار
همین چاو کارش پریشان کند / بشورش جهانی بر افشان کند

گر آن چاو خواهی شدن بهره‌ور / بکن خویش را معتبر در نظر
اگر اعتبار تو افزوده شد / ز زحمت دگر جانت آسوده شد
بدان هم که سرمایهٔ اعتبار / بود قدرت و نظم در کار و بار
گر از نظم و قدرت نشد باخبر / یقین دان که کارت شود معتبر
شود حاصل این همه راستی / تهی بودن از کژی و کاستی
اگر راستی را نمودی شعار / رسیدی بمقصود بی ننگ و عار
درستی نه گر پیشهٔ خود کنی / بتیشه ستم ریشهٔ خود کنی
همه جا ز جهل شاه و وزیر / تهی ماند دست سپه ناگزیر
سران سپه روی بر تافتند / هلاکش نجات اهم یافتند
یکی عهد بستند با بایدو / که افسر سپارند و کشور بدو
ز بغداد او را طلب داشتند / بمهرش دل و دیده بگماشتند
تغاجار نویان و جمعی دگر / سر آن سپاه و گروه ستو
گرفتند و کشتند اندر مغان / برآمد ز جانش بخواری فغان
پس از سال ششصد نود بود و چار / که کیخاتو آمد بمحنت دچار

سلطنت هشتماهه بایدو خان

سپس بایدو خان برآمد بتخت / پس از هشتماه از جهان برد رخت
نکرده همی در شهی گرم جاه / که غازان غازی فکندش ز گاه
چنین گفته مهر نوروز را / سپهدار با فر فیروز را
که تا نسل ارغون بود بایدو / سرش زیب افسر نمی‌باید او

روان گشت نوروز با فر و جاه / باو جان و بر بایدو بست راه
چو نوروز در مرز او جان رسید / ز غم بر لب بایدو جان رسید

سلطنت غازان بن ارغون

که پس از ملک صیت غازان شهی / نشست اندر تخت شاهنشهی
بفرخنده اختر بفیروز بخت / برآمد چو محمود غازان بتخت
بتعلیم نوروز فرخ سیر / جهاندار غازان عالی گهر
ره و رسم آیین تازی گرفت / طریق رسول حجازی گرفت
اطاعت ز کیش محمد نمود / حمایت ز آیین احمد نمود
درونش پر از مهر آل رسول / علی و ولی و دو سبط و بتول
گذشته ز اسلام و ایمان او / ز کل پاکتر بود دامان او
شهی دادگر بود و مسکین نواز / خردمند و با بخردانش نیاز
ز محمود غازان ز قوم تتر / بشاهی کسی نیست شایسته‌تر
بپا کرد هر جای دارالقضا / فقیهی در آن خلق از روی رضا
یکی طاس عدل اندر آنجا نهاد / که هر کس بدارالقضا پا نهاد
چو دعویش از اهتمام تمام / پذیرد بدارالقضا اختتام
دهند آگهی شرح اسناد را / بشویند آن دیگر اسناد را
شود ثبت در دفتر آن سند / که باشد همانا میان مسند
کند سال و مه ثبت تاریخ را / که ایمن شود زجر و توبیخ را
سندهای جعلی شود مرتفع / شود هر کس از حق خود منتفع

ز وام لسودی براند اخذ نام   ندا کرده اند در میان انام
که هر کس دهد وام زر را بسود   نه دیگر برد نام از زر نه سود
بعهد نیاکان آن شهریار   بدین رسم معمول در هر دیار
که مامور دیوان نه معلوم بود   وز این بس ستمها بمظلوم بود
هر شهر نشناخته کرده روی   هزاران محصّل همه دیو خوی
ز مامور دیوان خلایق ستوه   فراری شده برده در دشت و کوه
هر جایه رفتی ز نزدیک و دور   ستوران مردم گرفتی بزور
فرستادگان رفته در هر دیار   گروهی نموده بخود دستیار
هر وقت پرورده زهر ز و بوم   نهاده ز آیین بد بس رسوم
بتاراج برده فرز واز قباس   زن و دختر و فرزند و خانه و اساس
امیران فرستاده هر جا کسی   بمردم ستم کرده زانکس بسی
نخستین فرستادگان را شمرد   بهر یک از آنان نشانی سپرد
که هر کس کم او را نباشد نشان   بکس نشمرند شو نه فرق نه نشان
سپس یامخانه عمارت نمود   در آن اسب بسیار استادت نمود
ندانی اگر معنی لفظ یام   کنون پستخانه بخوانش بنام
ز هر کشوری راهدار از گرفت   بحفظ قوافل سواران گرفت
پی بدرقه هر کاروان   سواران فرستاد هر جا روان
مواجب محلی و مرسوم را   سیورغال و اقطاع معصوم را
بر له خواین سیره و علبل   حبا کرده و داد او بدست وکیل

ز ملکی و از خالصه و از نقول   ز اوقاف و خیرات آل رسول
مزارع همه ثبت دفتر نمود   بر آن مالیاتی مقرر نمود
که هر مالیاتی که بر وی نهند   بدو قسط آن را بدیوان دهند
دهد ربع شتوی مگر نیم را   هنگام صیفی دگر نیم را
هر آنکس که یک قریه آباد کرد   در آن بنگه و خانه بنیاد کرد
سه سالش کنند از عوارض معاف   چهارم دهد قسط با اعتساف
بهر کشور آن حکم جاری نمود   جهان را بعدل آبیاری نمود
عیار زر و سیم مسکوک را   گرفتند و بشکست مشکوک را
کز بهای آن کار را راست کرد   همی سیم و زر را از کم و کاست کرد
بمیزان بسنجید هر سنگ و کیل   که یکجو نباشد در آن حیف و میل
بهر کشور آن سنگ دایر نهاد   جز آن سنگ بشکست و بار نهاد
هر آن حکم کان شه مقرر نمود   منقح بسنگش منقر نمود
یکی دفتر اندر خزانه گذاشت   بهر کشور از آن نشانه گذاشت
بناهای زیبای محکم اساس   بپا کرده هر جا فزون از قیاس
بصد خانه و گنبد و بارگاه   شفاخانه و مدرسه و خانقاه
پرستاری کودکان یتیم   طعام و لباس و مدرس رحیم
همه سازی کار بیوه زنان   ز مسکن ز پوشش ز آب و ز نان
ز پروردن عاجزان فقیر   طلب کردن هر غریب حقیر
بپا شد در این دار بی اعتبار   هزاران از آن شاه والا تبار

سرانجام غازان با احتشام   سپه راند تا زان سوی مصر و شام
سپاهی گزین کرد خنجر گذار   برزم شه مصر یکصد هزار
ولی ناصرالدین مصر مجید بود   بر آورد سخت از تتاری غریو
ز عزم رفتن غازان غازی نتافت   بسی کرد لشکرکشان را عتاب
شد از آن هزیمت برخ شاه زرد   ببستر فتاد و فزون گشت درد
سنه هفتصد و سه گذشت از جهان   جهاندار غازان خود بگذر شهان
سر عمر کم زنده سال کرده او تهی   پس آنگه ز جان کرد قالب تهی
ز پا او فتاد و ز جان شست دست   برادرش خربنده جایش نشست

سلطنت اولجایتو سلطان محمد خدابنده

بپیچید در گنبد نو بنو   غو کوس خربنده الجایتو
بفرخنده فرهنگ و فرزانگی   گرفت او ره مذهب جعفری
از آن رو بدحش سخن رانده اند   محمد خدابنده اش خوانده اند
بتعلیم دانای عالی نسب   که علامه خوانندش اهل ادب
نمود او همت بسی اهتمام   بمهر ده و دو امام همام
نخستین که بر تخت شاهی نشست   بتسخیر گیلان کمر تنگ بست
همی خواست آبادی دهر جنگ   بنزدیک گیلان بنقلود النک
بپا کرده پس شهر سلطانیه   بدانجا در آمد ز غازانیه
بنا کرد آنجا بطبع بلند   بمعماری همت ارجمند
یکی شهر زیبا آراسته   ز هر نقص و هر عیب پیراسته

حصارش مصون از جفای زمان   حصین حصنش از فتنه‌ها در امان
چو گیتی ببسیطش فراخ اندرون   بلاها نده از باره اش در برون
بر او هم ویرانی و اندراس   بری اهل آنجا ز بیم و هراس
چو این شهر نزدیک گیلان بساخت   از آن سخت بر مرز گیلان بتاخت
در آمد چو در ساحت کاهجان   بر آسودش از زحمت راه جان
پس از نظم گیلان و مازندران   که بردند او را نماز اندر آن
سوی شام آمد بجنگ و جدل   ولی شد بصلح و مدارا بدل
بهمدان دگر شهر بنیاد کرد   ورا نام سلطان آباد کرد
یکی شهر چون سینه خود فراخ   در آن ساخته طاق و ایوان و کاخ
بر آن باره کرده محکم اساس   ببرجش نپریده مرغ قیاس
پس از سیزده سال فرماندهی   بخاک اندر آمد ز تخت شهی
بدان هفتصد و شانزده سال بیش   که آمد ره ناگزیرش به پیش

پادشاهی سلطان ابوسعید بهادرخان

سپرد افسر و تخت شاه سعید   بفرزند دلبند خود بوسعید
ده و دو ز عمرش بنگذشته بیش   که بنشست بر جای آبای خویش
اتابک او میر چوپان بنام   امیر سپه شد ملاذ انام
امیران دیگر ز شعله حسد   همه آتش افتادشان در جسد
ز هر گوشه بس فتنه انگیختند   بسی خون بیچارگان ریختند
ولی میر چوپان بعزم درست   ببند میر هر یک سپه راند چست

یکی را گرفت و یکی را بکشت * یکی را دو سر دیگری داد پشت
بده سال نامی نبد در میان * بجز نام چوپان و چوپانیان
که بود اهل ایران همه چون رمه * ز چوپانیانشان شبانان همه
از آن پس فلک کجروی کرد ساز * در کینه بر رویشان کرد باز
جهان دیده دهقان پیر کهن * چنین رانده از حال چوپان سخن
که بودش یکی دختر خوب چهر * بچهره زده طعنه بر ماه و مهر
ورا خوانده بغداد خاتون بنام * که دجله فشانده ز چشم انام
بد او زوجه شیخ عالیمکان * امیر جلایر حسن ایلکان
قضا را ملک راه او جان گرفت * ره عشق بغداد از جان گرفت
ملک بوسعیدش یکی روز دید * خجسته یکی روی فیروز دید
تعالی الله از نیکوئی چون بهشت * ندیدش کسی کو دل از کف بهشت
ز ابروی خونریز شمشیر زن * غزالان شیر افکنش تیر زن
دو رخساره او ز گل برده آب * ز گیسوی او رفته سنبل بتاب
بر سرو سیمین برش گوی سیم * بموی میان بسته کوهی دو نیم
دران درج یاقوت شهوار * نهاده سی و دو در آبدار
چو بغداد را شه بهادر بدید * بر از جان یکی پر بها در بدید
چو شه را نظر سوی بغداد رفت * ز چشمش روان شط بغداد رفت
چنان تیر عشقش بدل برنشست * که از یک نظر تیر تا پر نشست
شد از دیده شهریار جوان * ز سودای بغداد دجله روان

بخلوت بد و درد و غم انباز ماند * ز کار شهی یکسره باز ماند
بسر برد چندی بغم وانگهی * بچوپان از آن راز داد آگهی
چو چوپان شد آگه جفا پیشه کرد * ز بدنامی دختر اندیشه کرد
ندارد روا گفت مرد بزرگ * که چوپان نهد بره در چنگ گرگ
روان کرد اندر زمان دخترش * بآران ابا شوی و شوم اخترش
ببغداد آورد شهزاده روی * که از فکر بغدادش آرد بروی
ببغداد جان بخش شهزاده دل * چه بلبل ز بغداد بر خشت و گل
شه از عشق بغداد دجله فشان * کجا دجله اش گرید آتش نشان
وز آن سوی چوپان در آن گیر و دار * بدو دید ز شه دید تدبیر کار
شه و عشق شه را خود آسان گرفت * ز شه اذن نظم خراسان گرفت
شه نوجوان ماند و سودای عشق * ببغداد با پور چوپان خواجه دمشق
چو از ملک بغداد چوپان برفت * ملک سوی سلطانیه راند تفت
شده چهره بر شاه بی پرده عشق * وز آن چهره بر نیز خواجه دمشق
امیران که اینروز میخواستند * پی کین چوپانیان خاستند
چو دیدند شه را ز چوپان بتاب * گشودند هر یک زبان عتاب
شه از عشق بغداد در تاب و تب * چو دجله در آورد جوشان غضب
دل از مهر چوپانیان بر گرفت * ز یک گله چوپان همه سر گرفت
شنید این سخن میر چوپان براه * بمیر هری برد از شه پناه
چو سگ رفت چوپان ز هر بام و در * چو گرگان بزرگان بر او حمله ور

بجنگش چو میر هری آورید * چو بره سر میر چوپان برید
چو از کار چوپان شد آسوده شاه * رخ آورد شاه جهان سوی ماه
ز دشمن بپرداخت چون شهریار * سبک تاخت یکران سوی شهریار
یکی روی دل سوی بغداد کرد * بشویش حسن جور و بیداد کرد
حسن دل ز بغداد خاتون برید * همایون هما از شبانش پرید
بهجران حسن ماند اندوهگین * شه آورد بغداد زیر نگین
چو با شاه بغداد همحجله شد * شناور نهنگیش در دجله شد
تبلطش شنا کرد ماهی شاه * روان گشت شطی ز ماهی بماه
بر افتاد چون از میانه حجاب * روان شد ببغداد یک دجله آب
شه از شهوت آبی بر آتش فشاند * فشاند آبی و نار شهوت نشاند
شد آن شعله عشق سرکش خموش * فتاد آن بآبی ز جوش و خروش
نشست آنچنان مهر دلشه مکین * که بر خاست با خصم چوپان بکین
بر این حال بگذشت سالی چهار * که شد شه بدلشاد خاتون دچار
چو از وصل بغداد دلشاد کرد * پس از چندی آهنگ دلشاد کرد
ز بغداد پیوند الفت گسست * بدخت برادرش دلشاد بست
شه از مهر بغداد چون دل گسیخت * ز غم دجله بغداد از دیده ریخت
دل از مهر شاه جهان بر گرفت * ره کین دختر برادر گرفت
شد از کینه بغداد یک شط زهر * فرو ریخت در کام شه جام زهر
مبادا کس اینگونه پابست زن * که جان برد نتواند از دست زن

بگیتی گرفتار مکر زنان * بود دست افسوس بر سر زنان
نبینی که هر مرد شهوت پرست * ز افسوس و حسرت دو دستش بر است
ز زن رفت بر باد این دودمان * هم او را ز مانی کجا داد امان
گریبانش در دست داد پا فتاد * کسش دست نگرفت و از پا فتاد
شد از خون بغداد حمام شط * در آن شط آخر غوطه ور شد چو بط
بشد شوی و بغداد هم شد خراب * گرفت از سر هر دو شان آخر آب
حذر کن ز زن کو ز نامردی * بشوید دل از مهر و دست از خودی
پس از نود و ده سال کان شهریار * همی راند فرمان بشهر و دیار
گهی بود در عیش و گاهی بطیش * گهش مستی عشق و گهش جوش جیش
فزون تر بد از هفتصد سی و شش * که افتاد از کوشش و از کشش
سی و دو ز عمرش نرفته هنوز * که شد مادر از ماتمش تیره روز
خود و بخت صد ساله بر باد داد * بسا سر که در پای زن شد بباد
ز چنگیزیان شاه ده پادشاه * نشستند صد سال در بارگاه
ولی مقتدر هشت تن بود و بس * دگر هشت را نشمرد شاه کس
چو رفت از جهان نوجوان بوسعید * فتادند در هم شقی و سعید
دو شیخ حسن نام خرد و کلان * فراهم نمودند فوج یلان
پی ملک گیری بر آشوفتند * یکی آتش کین برافروختند
نخستین نمود ایلکانی نژاد * دل خویش از وصل دلشاد شاد
ز زن شاه را در نکاح آورید * همانسان که بهرش از زن رسید

بلی هر که غافل شد از روزگار / کند بد که بد بیند از روزگار
کسی ماند سالم ز آفات دهر / که نوشید تلخی از مکافات دهر
چو از وصل دلشاد دلشاد شد / حرم هجر بغداد بر باد شد
سپس کرد بر پور چوپان کمین / که بردارد او را ز روی زمین
که این نام شاهی بدو پا نهاد / سوی موسی آن با عصا پا نهاد
یکی از بساط سلیمان سرود / یکی از محمد بنامد فرود
یکی دم زد از مهر نوشیروان / ز سامی یکی گشت نوشیروان
در آخر همه رفت و آن دو حسن / بشاهی نمودند رخ پیلتن
چو چوپانی از این جهان تافت روی / برادرش اشرف خلف ماند از اوی
همان اشرف خر که از مظلمه / ز راندوخت و جانی ببرد آن همه
ستمکرد ده سال و اندوخت زر / وز او برد جانی ز زر و جان و سر
همانا ... گان شد برسم سلف / اویس جهانجوی بودش خلف
چو سلطان اویس جلایر نژاد / قدم بر بساط جلالت نهاد
بچوپانیان تاخت از فرّ بخت / وز آنان گرفت افسر و تاج و تخت
برون رفت او هم پی از بیست سال / ز دنیاله پر رنج و در دو ملال
دو فرزند او احمد و هم حسین / فتادند در هم بصد شور و شین
حسین خفت از تیغ احمد بخون / شد از جور تیمور احمد زبون
هفتاد و شش از پس هفتصد / ز هر گوشه هر کس نوائی بزد
ز آغاز چوپان دو ایلکان / همان تا جهانگیر گورکان

چهل سال در هر سرا از خودسری / هوسله شهی بودی و سروری
ملوک الطوایف با یران زمین / نمودند هر یک بکنجی مکین
زد آل مظفر لوای ظفر / بشیراز و کرمان سپاهان بفر
امیر مبارز محمد نخست / شکست او عدو را بعزم درست
پسرهاش محمود و احمد شجاع / بهر ملک گشتند امیر مطاع
ز بغداد تا آذر آبادگان / شده بهره ایلکان زادگان
زده چتر شاهی بغور و هری / سلاطین کرت ملک سنجری
نمودند در سبزوار استواد / قدم سربداران چو سام سواد
که گرمان تیمور کشورگشای / ز توران با یران نهادند پای
جهان از آنان بپرداختند / ملوک الطوایف بر انداختند
نماندند در ملک از آنان کسی / فکندند در خون جوانان بسی
زن و طفل و فرزند و پور و پدر / نمودند از بوم [illegible] دربدر

آغاز سلطنت تیموریان

از این پیش ما گفته‌ایم این سخن / ز گفتار نسابه‌های کهن
که تیمور و چنگیز هر دو تنر / نسبشان شود وصل در تومنر
چو از تومنه هفتمین بشمری / نسب را با آلانقوا میبری
قراچار سردار چنگیز شاه / بود جد تیمور گیتی پناه
شماره ز تیمور گر چار باب / به پنجم قراچار گردد حساب
بخوان حال تیمور و چنگیز را / که بینی یکی هر دو خونریز را

ز چنگیزیان چون نهاد در برد / همان سال شد زاده تیمور گرد
ز عمرش همی رفت تا سی و پنج / ز دوروز مان برد بس درد و رنج
اگر آنچه از حادثات زمان / که افزون تر است از قیاس و گمان
بر او وارد آمد اگر بشمرم / نیارد سخن را بپایان برم
خدا را از آن پهلوی و یلی / وز آن سخت جانی و آهن دلی
که تیمور از آن جمله سالم بماند / پس آنگه بکشور ستانی براند
زمینی فراخ و جهانی سترگ / ز ایران و توران و افغان و ترک
ز هندوستان و بدخشان و روم / ز روس و ز چرکس ز بلغار بوم
ز شام و حلب تا بدیوار چین / در آورد یکسر بزیر نگین
سمند جهانگرد جائی براند / که شبگرد چرخ از تک و پو بماند
یکی شد در آن بوم و بر شام و بام / نماند اندر آن بوم از شام نام
اسیرانش از گرجی و چرکسی / شمارش نیارد نمودن کسی
همه مهر چهر و همه ماه روی / همه آتشین رخ همه دود موی
همه فتنه فوج و آشوب خیل / بروی و بموی نهار و دو لیل
همه نار پستان همه سرو قد / زده طعنه بر نار بستان بخد
بنات سیه چشم سیمین بدن / چو نرگس بچشم و چو نسرین بتن
همه غنچه ناشکفته بباد / نخورده بگلبرگشان نیش خار
کنون گویمت شرح آن مختصر / که گردی از آن مختصر بهره ور
چنین یاد دارم ز آموزگار / که آن عهد از گردش روزگار

بسی فتنه در ماوراءالنهر بود / امیری خداوند هر شهر بود
که تغلق تمر رایت کین فراخت / ز جته سوی ماوراءالنهر تاخت
وز آن سرزمین گرد فتنه سترد / بپور خود الیاس خواجه سپرد
پسر را در آن خطه تا مود کرد / امورش محوّل بتیمور کرد
چو تیمور با خواجه الیاس شد / خداوند اقوام برلاس شد
در آمد پس از مرگ تغلق تمور / چو در دست الیاس خواجه امور
سوی تختگه شد بملک ختا / که بد ماوراءالنهر اندر خطا
جهانجوی تیمور از او روی تافت / بنزد حسین بن مسلا شتافت
حسین بن مسلا و تیمور گرد / بهم ساختند از پی دستبرد
دو سردار با یکدگر ساختند / بر الیاس از هر طرف تاختند
گهی کوفتند آن دو کوس ظفر / گهی در هزیمت که این المفر
بآخر ز الیاس بردند دست / در افتاد اندر سپاهش شکست
بداندیش از پیش برداشتند / لوای جلالت برافراشتند
وز آن پس دو اسپهبد نامدار / بد انسان که باشد جهان را مدار
ز پیکار دشمن چو پرداختند / بهم تیغ‌ها بر نبرد آختند
حسین جهانجوی در رزم آزمه / ببلخ اندر آمد ز سالی سرامه
بر او نیز در تاخت تیمور تیز / نمودند آهنگ جنگ و ستیز
ز اقبال تیمور در جنگ بلخ / حسین غرّه عمرش آمد بسلخ
زد آنگاه تیمور کوس شهی / برافراشت رایات فرماندهی

وز آنجا بشهر سمرقند تاخت   سمرقند را مسکن خویش ساخت
پس از هفتصد بود هفتاد و یک   که صیت جلالش گذشت از فلک
نخستین سوی ماوراء النهر شد   همه شهد در کامشان زهر شد
گرفت او ولایات آنسوی نهر   بنیروی بازوی و شمشیر قهر
از آن پس علم سوی خوارزم زد   بخوارزم با صوفیان رزم زد
نه ساکن بماند و نه مسکن نه مال   نمودش چو یک توده گل پایمال
برزم مغل ماند هفتاد و شش   نیاسود از کوشش و از کشش
بهشتاد و دو و هفصد آهنگ نمود   خراسان ز بیداد ویران نمود
نشانی در آن از عمارت نماند   بشهری ز تاراج و غارت نماند
سرخس و نشابور و هم سبزوار   بپیراست از کرت و هم سربدار
هر آنرا گرفت و بتاراج داد   نه کرت هم باج و هم تاج داد
سوی قندهار آمد از نیمروز   بر اهلش سیه گشت از بیم روز
برانداخت از اسفراد و فراه   طریق فرار و مقام رفاه
ز نیش ستم پیشه تیموریان   ز بن کنده شد ریشه غوریان
بمازندران راند و جرجان و ری   سوی ملک جم آمد و مرز جی
بتاراج برد آنچه بد بی دریغ   پس آنگه نهاد اندر آن جمله تیغ
ز آل مظفر برآورد دود   تو گفتی که هرگز مظفر نبود
سوی آذرآبادگان و عراق   سپه راند با طنطنه و طمطراق
ز دولت و کشت و بتاراج برد   ز فرق شهانش همه تاج برد

هم اندر لرستان خرد و کلان   فرستاد فوجی کلان از یلان
پراکند از آن خطه اشرار را   ز جا کند بنیاد الوار را
یکی رزم زد زان سپس گوردکان   ببغداد با احمد ایلکان
بشام و حلب موصل و ماردین   ز تیغ کجش راست شد کار دین
زد آتش پس از قتل و غارت بشام   خلا از دو دود دیدشان روز شام
پس از کشتن خلق و یغمای مال   که نه مال ماند اندر آن نه رجال
چنان سوخت کز آنچنان کشوری   بجا ماند یکمشت خاکستری
سوی گرجیان شد پس از شه روان   بتفلیس و وان ایروان شیروان
پس از آنکه تا نام کشید انتقام   برانداخت رسم مقیم و مقام
بجند و خجند و بسقناق تاخت   سوی جته و دشت قبچاق تاخت
بچنگ اندر آورد در کاشغر   خضر خواجه اغلان پرخاشخر
پس آنگاه اندر سنه هشتصد   بتسخیر هندوستان خیمه زد
گذر کرد از دشت آمو و آب   وز آنجا روان شد سوی اندراب
بجنبید با سپاهی سیاه   برزم سیه پوش مردم ز جاه
نهاد اندر آن جمله یکباره تیغ   سر افشاند ز آنسانکه باران ز میغ
پس آمد بکابل بنصرت قرین   مکان کرد در مرغزار دورین
وز آنجا گذر کرد از آب سند   ز تیموریان پر شد اقلیم هند
گذشت از بیابان خوراب چول   بملتان در آورد جیش مغول
چو تیمور شد فاتح سند گزر   ز ملتان و از حصنهای دگر

که بگرفت و آمد بدهلی رسید   مقامش بمقصود اصلی رسید
از آن حصنها کز اسیران گرفت   فزون تر ز یک لک اسیران گرفت
بدهلی زد اینگونه تیمور رای   که باید فکند این اسیران ز پای
که ملکی که دارم بر زمش سمند   کشی یک لک از مملکتش در کمند
بر آن هر که آنگه اسیر از قوم   اگر بر تو شورید بر کینه لوم
از این رو اسیران که از کارزار   ببندش در افتاده بدخواه زار
بفرمود سرهای آنان برند   مبادا کز آنان زیانی برند
نمودند قسمت اسیران تمام   بیاران لشگر پی قتل عام
از این حکم آن از خدا بی خبر   ز دانشوران ناصر الدین عمر
کرد در عمر نا کشته یک گوسفند   سر پانزده بنده از تن فکند
بگفته روایت چنین گفته اند   که افزون ز یک لک بخون خفته اند
ز کار اسیران چو پرداخت شاه   برآراست بر رزم دهلی سپاه
دلیران محمود و ملوی   بپیلان ملتانی و دهلوی
سپه از دو سو در هم آویختند   بخون خاک دهلی در آمیختند
بیفشرد تیمور پای قرار   بپیمود محمود راه فرار
بمحمود و ملو هزیمت رسید   بتیمور و جیشش غنیمت رسید
سپس کرد از آنجا تفرج کنان   بلاهور و کشمیر عطف عنان
گذشت آن جهاندار گردون جناب   هم از آب جمنو هم آب چناب
چو وارد بشهر سمرقند شد   ز فتحش بلیها سمرقند شد

پس آنگه سپه راند در راه روم   که ویران چو ایران کند مرز و بوم
بانکوریه تاخت بر بایزید   گرفت ایلدرم را بحال اثرید
قفس ساخت از بهر او آهنین   که شاهان بدشمن کنند اینچنین
پراکنده شد لشگر و کوثرش   ببند اندر آمد سر پیشترش
سپس کرد رو سوی ابخازیان   بسی واد داد آورد آنجا زیان
وز آنجا بآران و فیروزکوه   بفیروزی و فتح و فر و شکوه
بتخت سمرقند آورد رخت   برآمد چو خورشید خاور بتخت
یکی طوی داد و قرلتای کرد   چو بر جای خود هر کسی جای کرد
بزرگان ایران و توران و روم   ز مصر و ز شام و دگر مرز و بوم
یکی مجلس جشن آراستند   زن از بهر شهزادگان خواستند
برافراشت خرگاه دو صد سره   ز دیبای رومی و از شتره
بزرگان هر کشور آنجا نشاند   ز روز بود و در و گوهر فشاند
پس آنگه چو پرداخت از جشن سور   سران سپه خواست اندر حضور
بفرمود بینند سان سپاه   ز هر سو شتابد همی رزمخواه
شمردند نه لک لکی صد هزار   که لشگر شد آماده بر کارزار
چو تیمور آن جیش را سان بدید   بفرمان خود جیش آسان بدید
بجنبش در آمد بقلب شتا   باهنگ تا ورد چین و ختا
بیاز او سرمای دی بر سرش   چنان تاخت کز سر فکند افسرش
بپیچید در دی ز سرمای ده   برآورد دود آتش دی زده

چو بر هشتصد هشت افزوده شد / وی از حرص و خلق از وی آسوده شد
پس از سی و شش سال فرماندهی / بخاک اندر آمد ز کاخ مهی

سلطنت سلطان خلیل پسر میرانشاه پسر تیمور شاه

پس از مرگ تیمور آزادگان / نژادش ز نوذر و پسرزادگان
سپه شهریاری بهم ریختند / بیکدیگر از کین درآویختند
بشهر سمرقند سلطان خلیل / برآمد بتخت امیر جلیل
شد از وصل محبوبه شادکام / که خوندی همی شاد ملکش بنام
ولیکن برانداخت بنیاد ملک / همه صرف شد در ره شاد ملک
دو سالی چو با شاد ملک آرمید / ز غم از سرش شور شادی رمید
بزرگان از و روی برتافتند / پی کشتنش نیز بشتافتند
بتابید چون ملک از شاهرخ / شتابید بر درگه شاهرخ
خلیل اندر آذر ز مهر نگار / شده مات منصوبه روزگار
ز ملک سمرقند دل برگرفت / همان یار خود شاد در برگرفت

سلطنت شاهرخ پسر امیر تیمور

درآورد شاهرخ بزیر نگین / همه ملک ایران و توران زمین
خراسان و خوارزم و غور و دیار / ز عهد پدر داشت آن شهریار
بملک هری تخت شاهی نهاد / ملک شاهرخ شاه فرخ نهاد
پس از مرگ تیمور از فر بخت / گرفت او ز تیموریان تاج و تخت
برانداخت یکباره نام و نشان / هم از طاغیان و هم از سرکشان

بدخشان و بلخ او ز خویشان گرفت / هم ماوراء النهر از ایشان گرفت
سوی سیستان راند و زابلستان / ز عدلش جهان گشت چون گلستان
عراق و خراسان و جرجان و ری / تمامی درآمد بفرمان وی
ز مازندران و ز گیلان و رشت / هم از استراباد و ز آنسوی دشت
ز کرمان و شیراز و بحر عمان / همه در پناهش بعهد امان
چو پرداخت از کار شهزادگان / روان شد سوی آذرآبادگان
برزم قرا یوسف ترکمان / بدرید از هم صف ترکمان
قرا یوسف از بیم شد گاه رخ / سپه مات از سطوت شاهرخ
چنان حمله بر ترکمانان نمود / که راحت دگر ترک آنان نمود
قرا یوسف از روزگار سیاه / بپیچید بر خود چو مار سیاه
سپه خواست گرد آورد بهر جنگ / که آورد مرگش گریبان بچنگ
همین پور شر اسکندر نامجوی / برآمد بجای پدر کامجوی
فرس تاخت بر شاهرخ بی امان / درانداخت فرزین بپیل دمان
خروشی کشید از جگر دلخراش / بکف تیغ پولاد آهن تراش
همی کوفت در شهر سلماس کوس / همی داد بر تیغ الماس بوس
که پور قرا یوسف اسکندرم / چو سد سکندر بجنگ اندرم
منم اسکندر بن قرا یوسفم / که در رزمگه بشکند صد صفم
ولی رو برو شد چو با شاهرخ / بتابید از حمله شاه رخ
سپاهش گریزان شد و کار شد / ز منصوبه شاهرخی مات شد

بفرمود از اندیشه پاک رای / براجرای اساس عدالت بپای
جهان را بیاراست از عدل و داد / بمظلوم و عاجز زر و سیم داد
شهی عدل گستر بد و دادگر / نپیمود جز داد راه دگر
ز عدلش جهان یکسر آباد شد / وز او خرمن ظلم بر باد شد
همی سود دارای مسکین نواز / بدربار دادار روی نیاز
ستایش همی کرد خلاق را / ستوده همی خواست اخلاق را
دلی فارغ و صاف از زنگ شاد / در عیش بر کوی و برزن گشاد
بجام جهان کرد شهد امان / بگیتی بگسترد مهد امان
بعهدش رعیت براحت همه / بآسایش و استراحت همه
عمارت شد از همتش هر خراب / تهی خاطر مردم از اضطراب
بآیین داد و بفر مهی / سه سال از چهل کرد افزون شهی
سنه هشتصد بود و پنجه فزون / که شد شاهرخ مات دنیای دون

پادشاهی الغ بیک پسر شاهرخ

پس از او پدیدار شد اختلاف / کشیدند تیغ خلاف از غلاف
همه ملک تیموریان تاختند / همه تیغ بر یکدگر آختند
ز هر گوشه برخاست شهزاده / اساس شهی ساخت آزاده
دو سالی الغ بیک بن شاهرخ / بشاهی برافروخت چون ماه رخ
الغ بیک سالی دو بر تخت شد / ز پور خود آخر نگون بخت شد
ز بیداد فرزند عبد اللطیف / پدر کشته شد خوار و زار و نحیف

ز آثار آن شاه با هوش و رای / همان زیج مشهور مانده بجای
پسر را ز جهان هیچ بهره نبرد / پس از شش مه او زار ماند و بمرد
پدرکش شه ار شاید بلی / وگر شد بشش مه نپاید بلی
چو کشته شد آن ناخلف شوربخت / ابو القاسم بابر آمد بتخت

پادشاهی میرزا ابو القاسم بابر بن بایسنغر

نیا شاهرخ بایسنغر پدر / ابو القاسم بابر او را پسر
برادرش سلطان محمد بنام / سپه راند بر رزم بابر بجام
بخست از محمد برزم هری / پراکنده شد لشکر بابری
دگر کرد بابر بعزم رزم زین / برزم محمد سپاهی گزین
محمد سوی استراباد رفت / سر و افسرش هر دو بر باد رفت
گذشت آنکه از چرخ نیلوفری / لوای جهانگیری بابری
بخویشان خود تاخت چون دیگران / بجرجان خراسان و مازندران
سنه هشتصد بود با شصت و یک / که شد نامش از دفتر دهر حک

سلطنت میرزا سلطان سعید بن محمد بن میرانشاه بن تیمور

پسر عم بابر شه پاک رای / بتخت شهی آنگهی کرد جای
شد آزاده شهزاده سلطان سعید / شه حکمران بر قریب و بعید
بر او بستگان تیغ کین آختند / ز هر سو بر او از کمین تاختند
جهانجو بنیروی بازوی رزین / بیفشرد پا همچو کوه رزین
ز بو الخیر خان خواست آنگه مدد / سپاهی بدادش فزون از عدد

ز خویشان برانداخت نام و نشان / در آورد از پا سر سرکشان
امیر طراوقی بلو ترکمان / جهانشاه با جیش بیش از گمان
بمرز هری راند بهر ستیز / برزم سعید آمد از بلخ نیز
ولی هیچ نا کرده آهنگ جنگ / سخن ز آشتی رفت و صلح و درنگ
پس از صلح لشکر بگرگان کشید / چو شیر انتقامی ز گرگان کشید
ولیکن جهانشاه و سلطان سعید / پس از بیم و امید و وعد و وعید
فتادند از هر دو سلطان بجنگ / حسن بیک آق قویونلو بجنگ
ابوالنصر از آن هر دو شه برد دست / سر هر دو در زیر پا کرد پست
جهانشه نخستین سعیدش ز پی / از و نامه عمرشان گشت طی
پس از یازده سال جاه و جلال / جهانبان نمود از جهان انتقال
بهفتاد و دو از پی هشتصد / سوی آن جهان زین جهان خیمه زد

پادشاهی سلطان حسین میرزا پسر بایقرا پسر عمرشیخ پسر امیر تیمور

سپس تخت را گشت رونق فزا / جهانجوی سلطان حسین میرزا
سلیل عمرشیخ بن گورکان / بر اورنگ کرد او بگرگان مکان
در ایام سلطان سعید از نخست / بشاهی کمر بست چالاک و چست
بر او تاخت سلطان سعید از هری / ندید او بخود قدرت همسری
نمود از سپاه سعیدی فراد / بآمویه با مویه کرد او فراد
وز آنجا قدم سوی خوارزم زد / بسی با سعیدی سپه رزم زد
هر جا که میبود آن شهسوار / هری با نشابور یا سبزوار

سپه راند سلطان سعیدش ز پی / که سازد طی نامه عمر وی
حسن بیک چون کشت سلطان سعید / ز شادی بسلطان حسین گشت عید
بپیروزی آمد بملک هری / بسر برنهاد افسر سروری
حسن بیک آق قویونلو ترکمان / سپاهی فزون از قیاس و گمان
روان کرد با میرزا یادگار / که میبود از شاهرخ یادگار
بعزمی که تسخیر جرجان کند / بیاری او کوشش از جان کند
ز یکسو امیران با فر و شان / دلیران سلطان حسین نشان
ز سوی دگر لشکر ترکمان / بتیغ و سنان و به تیر و کمان
فتادند درهم بخون ریختن / بیکدیگر از کین در آویختن
ز خون دلیران پی خاشجوی / روان گشت در دشت پیکار جوی
ولی عاقبت میرزا یادگار / ظفر یافت از گردش روزگار
سبک باد پا در خراسان براند / بمشرق زمین چون خود آسان براند
در آمد بمرز هری کامکار / شه دادگر میرزا یادگار
بنام حسن بیک شد خطبه خوان / بعشرت بپرداخت با کامران
خدیو جهانجوی سلطان حسین / بپیچید چون از پی عار و شین
سپاهی گزین کرد در رزم آزمای / بعزم شبیخون در آمد ز جای
نماندش ز فتح بداندیش تاب / بجنبش در آمد سبک با شتاب
خود و هشتصد مرد خنجر گذار / برستم زده طعنه در کارزار
همه غرق آهن ز پا تا بفرق / بتک سبق برده از باد و برق

شبی تیره چون طره مهوشان / در آن شب ندیده کران مه نشان
ز می سرگران میرزا یادگار / نهاده سر اندر کنار نگار
بیکروز و یکشام شاه و سپاه / سر ده یازده فرسنگ پیمود راه
بر او تاخت و ز سر نکند افسرش / ز سر افسر افکند و از تن سرش
دوباره بر آمد بتخت شهی / برافراشت رایات فرماندهی
گزین کرد از آن پس سپاهی گران / که هیهات او از کران تا کران
بمرو اندر آمد برای ستیز / بناورد محمود پور سعید
ز جولان گردان آهن قبا / یکی کوه آهن بر آمد ز جای
دو دریا سپه درهم آمیختند / ز خون موجها شد برانگیخته
عدو را ملغزید پای ثبات / گریزان میان دید راه نجات
گریزان کرا ز آن بیامد ببلخ / بکامش شد از زهر کین شهد تلخ
پس از جنگها قوم راحت طلب / بصلح و بوصلت گشادند لب
بکوشش فتادند با جد و جهد / بر این شد پس از عهد پیمان و عهد
که محمود سلطان فرخنده کیش / بحیدر محمد دهد دخت خویش
ولی پیش از انجام این امر خیر / بسعی و فن محمود این کهنه دیر
پسرهای او درهم آویختند / بر آشوفتند و بهم ریختند
بر انگیخت سلطان حسین بادپای / برافراخت رایات کشورگشای
روان گشت با جیش بهرام فر / جهانجو بتسخیر آن سوی نهر
بغلان و قندز حصار و چغان / در انداخت از شور لشکر فغان

در آخر بپیوند کرد آشتی / همانسان که اندر نظر داشتی
هم از فتنه هاش عمر ابن عم / سپه راند و شد کشته او نیز هم
نماندش بداندیش جای قرار / نه در مرو و نی بلخ و نی قندهار
جهانجو پس از سالیان دراز / که هم بود پیروز و هم سرفراز
خدیو جهانگیر چون پیر شد / ز رنج مفاصل زمین گیر شد
محمد حسین و بدیع الزمان / شدند آن دو پور از پدر بدگمان
کشیدند لشکر برزم پدر / نمودند خلق خدا در بدر
جهاندار سلطان حسین میرزا / برزم پسر کرد عزم غزا
مظفر حسین میرزا با پدر / روان کرد بر رزم آن دو پسر
بحکم پدر بر برادر بتاخت / ز کین کار بر پور بادر بساخت
محمد زمان را چو عمش بکشت / بدیع الزمان را دو تا گشت پشت
بدیع الزمان با قدی خم ز غم / ز مرگ پسر زد بطغیان علم
پسرهای دیگر هم از سرکشی / نمودند آهنگ لشکرکشی
محمد حسین و ملکزادگان / ابوالمحسن و دیگر آزادگان
همه پیروان برادر شدند / خلاف پدر را برابر شدند
پدر نیز با پیری و ضعف حال / بشهزادگان داشت جنگ و جدال
بویژه بدیع الزمان میرزا / که بودش سری شر فزا شور زا
مر آن زاده ناخلف اندر خلاف / نبودش دمی با پدر ائتلاف
ز جرجان گهی بر هری تاختی / گهی بلخ را پنجه انداختی

پدر هم بناچار آداست صف　　بناورد آن زاده ناخلف
پسر با پدر گشت چون رو بروی　　نماندش ز شرم پدر آبروی
سر افکند از شرم سادی بزیر　　نماند از فرار و گریزش گریز
بناورد گه از وغا رخ بتافت　　ز میدان سوی مرو النور شتافت
دگر میرزا ذو النون و دایر کاشت　　که رایت بجان پدر برفراشت
دوم باره بیچاره سلطان حسین　　بکین خاست ناچار با نور عین
پدر بر پسر تیغ کین می کشید　　پسر هم کمان از کمین می کشید
ابو الفتح شیبان جنگجوی　　که کرد این چنین روز را آرزوی
چو آگه شد از کار پور و پدر　　روان شد به پیکار پور و پدر
بپور و پدر چون رسید آگهی　　کم آمد چو چون بلا ناگهی
گذشتند از خصمی خانگی　　نبشتند طومار بیگانگی
نهادند بر طاق نسیان نفاق　　گشادند ابواب صلح و وفاق
سر انجام از گفتن ناصحان　　همان مصلحت دید مصلحان
پدر با پسر صلح از این گونه کرد　　که در هم نوردند رسم نبرد
نباشد ملکزاده را کام تلخ　　پدر داد هم شهر سیستان با بلخ
شه پیر و شهزادگان جوان　　پس از صلح گشتند یکسر روان
گرفتند یکسر پی کار خصم　　برفتند همسر به پیکار خصم
چو شد جمع جیش جهانبانیش　　شد آهنگ بو الفتح شیبانیش
شده جیش آماده جنگ و جوش　　همه گشته سرگرم جوش و خروش

که از مرگ سلطان حسین میرزا　　فرو شد غزا گشت جوش عزا
سی و هشت سال آن جهانجوی راد　　لب از افسر شهریاری نهاد
نهصد چو شد یازده سال بیش　　چو دیگر شهان مرگش آمد به پیش
بدیع الزمان و مظفر حسین　　که بودند شه را چو دو نور عین
نشستند بر تختگاه پدر　　ولی کرد بو الفتح شان دربدر
نگون ساخت تخت پدر مردگان　　ز بونی که بخت دل افسردگان
هنوز آن سر بود گرم ستیز　　کشیده بناورد هم تیغ تیز
که زد کوس شاهی چو نوشیروان　　سماعیل بن حیدر از شیروان
ز تیموریان یکصد و بیست سال　　نمودند سرشان شهی با جلال

آغاز پادشاه صفویه

دو قوة است مرکوز طبع بشر　　یکی جذب خیر و یکی دفع شر
مقامی که خیر است و شر است دروست　　پی جذب و دفعش ز شر چاره جوست
بره گر بکس جذب خیرت گمان　　شماری در شر را پناه امان
وگر دفع شر داری از کس امید　　همی خواهی اندر بر شر آرمید
چو دانستی این را بمن دار گوش　　اگر هست در سر ترا مغز و هوش
که هر کس بعقل و بدانش قوی است　　قوی پنجه از قدرت معنوی است
بنیروی دانش بیاری رای　　ببازوی کوشش بلطف خدای
پی دفع یا جذب آن شر و خیر　　پناهنده هرگز نگردد بغیر
ز منت نی عالی سراز دوز کشد　　کلیم خود از آب بیرون کشد

وز اندیشه و دانش آنکو تهی است　　ز بی مغزیش در نظر کوتهی است
ز ضعفی که در خود گمان میبرد　　پناهی بآیین و بآن میبرد
بتحصیل آن هر دو آورد پناه　　بباطن بمرشد بظاهر بشاه
که عادت بر این است جاری بدهر　　که جوید ضعیف از قوی لطف و قهر
شه و مرشد اند در میان عوام　　دو ملجا بوند از برای انام
بزعمش ولی مرشد از شه غنی است　　که این ظاهری هست و آن باطنی است
شهی گر طلبی شد ز درک تمیز　　هم او را بمرشد نیاز است نیز
ولی داند آنکس که کار آگه است　　که مرشد هم از بندگان شه است
هر آنکس که او غالب و قاهر است　　همان مالک باطن و ظاهر است
وگر تو بر این نکته خواهی دلیل　　بدانی گرت نیست رای علیل
که صد شیخ و مرشد بهم ز اختلاف　　گشایند باب نزاع و خلاف
شهان از مخالف کشند آه سهم　　ندارند از قتلشان واهمه
هر آنکس که بود در هش سر نهی　　بپایش ز اخلاص افسر همی
دگر کس ورا العز و نفرین کند　　بتکفیر وی دعوی دین کند
یکی را تو دانی امام هدا　　کس دیگرش قتل فرض خدا
همان را که تو دانیش کهف غیب　　شمارد کس دیگرش کان عیب
چو دانستی این بنده را گوش داد　　که مطلب بیاموزمت هوشداد
که چون جمع شد قدر زور و قهر　　هم از باطنی و هم از ظاهری
مر این هر دو یکجا مسلم شود　　سماعیل سان شاه عالم شود

بشرطی که حکمش بوعد و وعید　　بیکسان رود بر قریب و بعید
ریاست چو چرخ است محکم اساس　　دو قطبش بود دانا امید و هراس
ز تعدیل دو قطب امید و بیم　　بود چرخ را گردش مستقیم
وگر شد چو چرخ فلک کج نهاد　　دگر چشم نیکی تو از وی مدار
شنیدی چو این بسط و تفصیل را　　بجو این شرح حال سماعیل را
سماعیل بن حیدر بن جنید　　جنید آنکه صافی از کید و شید
سلیل براهیم پور علی　　علی بن موسی بن شیخ ولی
ولی خدا شیخ عارف صفی　　خداوند ذکر جلی و خفی
بنسبت نژادش ز هفتم امام　　ز موسی بن جعفر امام همام
صفی نام او شیخ اسحق بود　　که در تقوی و معرفت طاق بود
نشستند پادشا دادار دلیل　　لیهدی البرایا سواء السبیل

آغاز حال شاه اسمعیل صفوی

نگارنده حال آزادگان　　چنین کرده وصف صفی زادگان
که سلطان حسن بیک نیکو نهاد　　برادرزنک شاه ندم چو زنهاد
بسر حلقه اهل صدق و صفا　　جنید آن صفی زاده با صفا
چنان گشت مفتون ز اخلاص خاص　　بدامادی خویش داد اختصاص
فزود از کرم قدر و ثروتش　　بدو داد خواهر خویش را
سپس زاده اش حیدر بن جنید　　که در زهد بودی چو عمرو و عبید
همان زاده اخت نیک اختر　　بپرورد و دادش یکی دختر

سوی اردبیل آمد آنکه جنید / مریدان بر او جمع شد عمرو زید
براندش جهانشاه از ملک خویش / ره شیروان زمرشد آورد پیش
بکرد رزم زد با شه شیروان / که شد کشته آن شیخ نوشیروان
مریدان همه سوی حیدر شدند / بتاج قزلباش اندر شدند
حسن بک جزا داد بدخواه را / گرفت و بکشت او جهانشاه را
هشتاد و دو از پس هشتصد / که بوالنصر رست از همه نیک و بد
حسن بیک ابوالنصر یابنده ره / علم زد چو در عالم دیگر به
حسن مرد و یعقوب پور حسن / براورنگ شد چون پدر تکیه زن
چوده سال از آن عهد شد پادشاه / ز دخت حسن اخت یعقوب شاه
ملکزاده داد مرشد نژاد / سماعیل بن حیدر از مام زاد
همان سال هم حیدر اندر جهاد / ز شروان روان شد بنعم المهاد
ز حیدر چو یعقوب آن رزم دید / پسرهای خواهر بزندان کشید
پس از یک دو سالی که یعقوب مرد / ز زندان برستند اطفال خرد
دو در درد اندر حیدر و مامشان / سماعیل و سلطان علی نامشان
پس از آنکه رستم برآمد بتخت / سوی اردبیل او فکندند رخت
ولی بر برادرش سلطان علی / همی تاخت رستم برستم دلی
چو رستم برادرش را خون بریخت / سماعیل از آنجا بگیلان گریخت
همی بود شش سال آنجا نهان / که شد کشته رستم گذشت از جهان
پس از رستم الوند و سلطان مراد / دو عمزاده کردند عزم جهاد

دو ابن عم بتسخیر ملک عظیم / کشیدند لشکر براه سقیم
صفی زاده شهزاده با جلال / گذشته ز عمرش ده و چار سال
فرس راند و لطف حقش رهنمون / بگیتی ستانی ز گیلان برون
سبک تاخت بهر دفع خصم مرید / روان هر سو او گروه مرید
بقبر صفی راند در اردبیل / مدد خواست از سالکان سبیل
وز آنپس سماعیل نوشیروان / سپه راند در ساحت شیروان
فرو ماند لشکر ز نیروی درس / که شه راند تنها بدریا فرس
بآب اندرون چون صدف شد روان / برآمد چو گوهر ز دریا برون
که افغان ز خیل مریدان بخاست / عقب در پی مرشد فزون گشت راست
روان شد بفیروزی و فرهی / بآهنگ ناورد شروانشهی
بخونخواهی قتل جد و پدر / همه خون شروانیان شد هدر
شد از خون شروانیان بی درنگ / حصار گلستان همه لاله رنگ
بفتح و ظفر شاه نوشیروان / درآمد بشهر نو شروان
بنیروی کین حسن باکو گرفت / بسی گنج عالم بها کو گرفت
بترسید الوند از صوفیان / که بر وی بشورند چون کوفیان
برانگیخت لشکر سوی نخجوان / بشد بهر پیر و بجنبد جوان
وز آنسو جهانجو سماعیل شاه / بجنبش درآورد صوفی سپاه
بیفشرد چون که سماعیل پای / برآورد الوند را پا ز جای
بسی دیده الوند را برقرار / کنون بنگر الوند را در فرار

دگر باره رایت بکبر و غرور / زد الوند از نخجوان در شرور
دلاور سماعیل حیدر نژاد / که چون او دلاور ز مادر نزاد
برانگیخت مرکب براهیخت تیغ / فرو ریخت سر همچو باران ز میغ
پیاپی بر او حمله آسان فکند / که الوند را پای از جا بکند
بتیغ و سنان و بتیر و کمان / پراکند از هم صف ترکمان
روان گشت الوند از اضطرار / باوجان و همدان بعزم فرار
وز آنجا گریزان ببغداد رفت / ببغداد الوند بر باد رفت
سماعیل رو سوی تبریز کرد / ز می ساغر عیش لبریز کرد
چو الوند رفت او بالبرز کوه / براورنگ بر شد بفر و شکوه
سنه نهصد و شش شه نیکبخت / بتبریز شد دولت افزای تخت
چو شد کشور آذرآبادگان / مسخر بتیغ صفی زادگان
مراد بن یعقوب اندر عراق / همی کرد بیچیز جیش و یراق
نواده حسن بیک آق قوینلو / که میپخت سودای بیحاصل او
سپه راند هفتاد باره هزار / برزم سماعیل بر کارزار
مراد و سماعیل هر دو شه / بهمدان رسیدند با تشنه
جهانجو سماعیل والا گهر / بدشتی فتادش بدشمن گذر
که نه آب بود اندر آن نه گیاه / ز خشکی هوایش چو دود سیاه
چو شاه اندر آن دشت آمد فرود / ز سر چشمه چشمها رفت رود
که در دامن زمین آن شه دادگر / بخوشید خواهد سپه را جگر

چنین گفت دارای مرشد مآب / که از لطف حق یافت خواهید آب
بفرمود پس حفر کردن زمین / تو گفتی که بد وحی روح الامین
که شد پیش چون بر زمین آشنا / چو ماهی نمودی بدریا شنا
سپه چون ز شه آن کرامت بدید / کرامت ز نسل امامت بدید
بشه اعتقاد سپه بر فزود / بشمشیر کین دست بردند زود
ز خون گلوی عدو و آب تیغ / دو لب تشنه سیراب شد بیدریغ
شد از آشیان کمان بیدرنگ / بپرش سفیران مرغ خدنگ
بود نامه مرگ تا از اجل / ببوی روانها که هانا العجل
پر از کوشش و جوش شد دو سپاه / که از گرد هیجا هوا شد سیاه
ز قهر سماعیل سلطان مراد / گریزان بشد با رخ نامراد
ز همدان بشیراز آمد فراز / بشد شهر شیراز جنت طراز
مجالش نداد اندر شوشتر / شد از غم ز دیوانه مدهوشتر
چو الوند آمد ببغداد در / بپیوست با زمره ذوالقدر
جهانجو از آنجا بفر و شکوه / بمازندران راند و فیروزکوه
از آنپس سوی یزد رفت و طبس / وز آنجا بهمدان درآمد سپس
وز آنجا بگیلان و مازندران / درآمد دگر با سپاه گران
پس آنگاه اندر دیار بکر / برزم مراد آمد و ذوالقدر
چنان سخت بر قوم ذوالقدر تاخت / که یکباره ذوالقدر بیقدر ساخت
ببغداد پس قصد باریک کرد / براو روز چون شام تاریک کرد

ز بغداد راند از ره احترام — بعزم طواف ائمهٔ کرام
بسامره و کوفه و کربلا — بخاک بلا سود چهره ولا
بسی نذرها داد و اوقاف کرد — باصناف اشراف الطاف کرد
ز سیم و زر و ظرفهای ثمین — بسی پرده و فرش ابریشمین
ضریح امامان ز خاتم بساخت — بر آن پوشش از نسج معلم بساخت
برافراخت رایات اهل تبرا — برانداخت عادات عامیه را
وز آنجا سپس کرد عطف عنان — سوی طاق کسری تفرج کنان
بمرز حویزه بفر و شکوه — یکی رزم زد با مشعشع گروه
وز آنجا بدزفول آمد فراز — بششتر درآمد بجوش طراز
بششتر بحصن سلاسل نشست — سر سرکشان در سلاسل ببست
وز آنجا سپه در لرستان کشید — قلم بر سر خود پرستان کشید
پس آمد بشیراز شاه جهان — ز شیراز تازان سوی اصفهان
همدان درآمد پس از ملک ری — وز آنجا بتبریز بر بخت کی
دگر باره شد جزم عزمش بر آن — که آید بدربند از شابران
بشروان علم زد بفر بهی — باهنگ ناورد شروانشهی
دگر جنگ شروانیان سر گرفت — ز شروانشان اورنگ و افسر گرفت
نیاسوده از جنگ شروانیان — که فرمود آهنگ شیبانیان
ز سلطانیه روزی در ره شدی — ره دامغان را زری کرد طی
وز آنجا سوی استرآباد راند — بجاجرم جیحون برو چون باد راند

سبک تک سپش تاخت در ملک طوس — بناورد شیبانیان کوفت کوس
بصوب سرخس آمد از توس تیز — سوی مرو از آنجا بقصد ستیز
محمد ابوالفتح شیبان نژاد — که چون اژدها در دژ شیبان زاد
حصاری شد اندر مرو از هراس — درون رفت در حصن محکم اساس
محمد چو در رفت در آن حصار — بر این دید شه چاره را انحصار
که بعد از دو سه جنگ بارو و فصیل — سپه را برجعت نماید کسیل
که دشمن نماید گمان فرار — برون آید از شهر از این اغترار
پس آنگه بر او آورد تاختن — باهنگ او پا در انداختن
چنین کرد تا آنکه ز اسپهبدان — کسی را دهد اطلاعی بدان
ببو الفتح بنوشت پس نامه شاه — که ما را بقشلاق شد عزم راه
نمائیم در طوس چندی درنگ — که آئیم اندر بهاران بجنگ
گزین کرد آنگه سپاهی ستنگ (کذا) — که بر شهر محمود گیرند جای
که گر فوج شیبانی آید پیش — فراری شود سوی اردوی خویش
ابوالفتح چون خواند آن نامه را — بگرمی بپا کرد هنگامه را
روان گشت با زمره ازبکان — سبک از پی شاه عالی مکان
چو بر شهر محمود لشگر شد فراز — از او کرد آن فوج ایران فرار
ابوالفتح شد چیره و بیدرنگ — بر انداز پی فوج ایران بجنگ
که ناگه رسید او در آن گیر و دار — باردوی دارای کیهان مدار
جهانجو سماعیل کشور گشای — عنان تافت با جیش رزم آزمای

ز هر سو که بو الفتح شد چاره جوی — ره چاره اش بسته از چار سوی
بناچار شد عازم کارزار — شدش کار آخر بپیکار زار
شد آغشته با خاک و خون پیکرش — نه خود ماند و نه یکتن از لشکرش
درآمد جهانجوی پیروز روز — بمرو اندرون با دل افروز
ز مرو اندر آمد بملک هری — ز داد و دهش رایت فرهی
زمستان در آنجا بقشلاق ماند — پس از طی شد ماهی دو سه عید راند
پس آنگه باهنگ آن شهر و بهر — روان گشت با جیش بهرام فهر
سلاطین توران و سرکشان — بدربار آن خسرو جم نشان
کشیدند باج و نهادند تاج — بگردن گرفتند باج و خراج
پس از نظم توران تفرج کنان — سوی قم بفرمود عطف عنان
رساندند در ره بعزم شکار — بهم چادر جرگه ز مردان کار
فکندند یکصد هزار آهوان — در آن چادر جرگه بخاک هوان
ز صحرای ساوه و فراهان و قم — نمودند نقش سم گور گم
بیک کشتزار آهوی کشته زار — بجرگه درآمد چل و شش هزار
چو در اصفهان گشت شه را مکان — بملک خراسان شدند ازبکان
ز تیموریان و ز چنگیزیان — خراسان در افتاد اندر زیان
سپاه از سپاهان بگرداند شاه — خورآسا شد او زی خراسان براه
بجنبید چون شاه ایران ز جای — ز جا ازبکان را بلغزید پای
چو آگاه از آن عزیمت شدند — بسودا نهاد و هزیمت شدند

بمرز هری راند شاه زمان — سپه را برانگیخت هر سو دمان
دو جیش گران راند پس شهریار — یکی سوی بلخ و یکی قندهار
بنیروی اقبال و یارای بخت — گرفت از شهان جهان تاج و تخت
پس از نظم آن صفحه آمد دگر — سوی اصفهان خسرو دادگر
همان چو آمد شه از اصفهان — رسیدند کارآگهان ناگهان
که از روم افواج سلطان سلیم — فرا زد نهادند پا از گلیم
وز آنجانب آمد فرستادگان — که راندند در آذرآبادگان
سماعیل جنبید بهر ستیز — جلو زیر (کذا) آمد بتبریز تیز
کشیدند صف هر دو سو بر سپاه — هوا گشت از گرد هیجا سیاه
ز یکسو دلیران ایران زمین — کشیده کمان و گشاده کمین
دگر سو سلیمی سپه رومیان — گشاده دو دست و ببسته میان
همه از پی کوشش نام و ننگ — زده غوطه در لجه جوش و جنگ
بمیدان جهانده همه توسنان — همه رشته برده بتیغ و سنان
که ناگه ز اردوی عثمانیان — باهنگ ناورد ایرانیان
در آندم بتوپ آتشی در نشان — بغرش چو یک کوه آتشفشان
تفنگ از دل سنگ آتش گرفت — سفیر گلوله سکالش گرفت
شد از شعله توپ و دود تفنگ — فضا پر درخش و هوا تیره رنگ
تو گفتی که از صاعقه و رعد و برق — صماخ زمین و زمان گشت خرق
یکی ابر تیره برآمد ز دود — که نقش سپیدی ز گیتی زدود

همی نالهٔ رعدش آوای مرگ — گلوله فشانده بجای تگرگ
وزان آتشین دم چنان برق تند — که آن برق از غرب تا شرق زند
اذان اژدر دود آتش نفس — که تا آن زمان هیچ نادیده کس
وزان مار پیره دل شعله دم — که نامش تفنگست و پیک عدم
ز بس زخم چو غربال بر خاک ریخت — بفرق سماعیلیان خاک بیخت
کسانی که نادیده جنگ تفنگ — بلغزیدشان جمله پای درنگ
سماعیلیان در عذاب الیم — روان شد بتبریز سلطان سلیم
ولیکن ز طغیان تبریزیان — بسی دید جیش سلیمی زیان
بناچار برخاست زان مرز و بوم — روان شد از آنجا باقلیم روم
صفی زاده آمد بتبریز شاد — در معدلت بر رعیت گشاد
وز آنجا بنیروی بخت جوان — روان گشت در ساحت نخجوان
روان کرد جیشی از آنجا سترگ — سوی گرجیان شهریار بزرگ
پس از جنگ روم و نبرد سلیم — سماعیل بپیچید پا در گلیم
دلش از نبرد بلا گشت سرد — دگر خویش کم رزم دیده در نبرد
ولیکن سوی اهل بغی و خلاف — بسی راند لشکر بسی زد مصاف
همی تا بر انداخت بنیادشان — بپیراست ایران ز گردنکشان
بشاهی بسر برد چون بیست و چار — شدش مرگ در نهصد و سی و چار

بسالی بمرد آن شه پاکدل
که تاریخ آن سال شد لفظ ظل

پادشاهی شاه طهماسب پسر شاه اسمعیل

مهین پورش آنگاه طهماسب شاه — بده سالگی گشت صاحب کلاه
جهاندار ده ساله شد حکمران — روان گشت حکمش کران تا کران
ولی تلخ کردند بر شاه عیش — سران سپاه و امیران جیش
چو یک کودکش دست خوش ساختند — بنامش قمار هوس باختند
امیران لشکر چو بازیگران — شه طفل بازیچهٔ دیگران
تکلو گهی داشتی قال و قیل — که اسپهبد ماست شه را وکیل
که استاجلو کردی این نغمه راست — که این رتبه بر شاه بستن مراست
تکلو گهی شاه را خواند پیش — کشیدش گه استاجلو سوی خویش
بچنگ امیران شه خرد سال — چو در چنگ شهباز زرتیز بال
سرانجام کار از مدارا گذشت — کشاکش ز نیروی یارا گذشت
هوا و هوس بیش از اندازه شد — همه کینه‌های کهن تازه شد
سخنها گذشت از سفیر و پیام — کشیدند شمشیرها از نیام
سران سپه در هم آویختند — سپاه از دو جانب بهم ریختند
شه اندر میان همچو سرگشتگان — سراسیمه چون بخت برگشتگان
تکلو نخستین چنان تاخت چست — که استاجلو را شکست اول درست
ملک هم بآنان اعانت نمود — مصون خویش را از اهانت نمود
غرور تکلو شد از حد فزون — نهادند از حد خود پا برون
همه ایل و ایماق از خود سری — سپردند یکسر ره سروری

ز رفتار آنان شه اندر عذاب — شکر در مذاقش چو زهر مذاب
کشید این زد و خورد تا هشت سال — که بودند امیران بهم در جدال
سرانجام شه قصد ایشان نمود — نظام تکلو پریشان نمود
حسین‌خان اسپهبد شاملو — که الطاف شه داشتی شامل او
بفرمان طهماسب سالار شد — امیر قزلباش و سردار شد
چگویم که این خصمی داخلی — وزین ناخردمندی و غافلی
که تا هشت سال از کشید امتداد — همی بود هر روز در اشتداد
چه ویرانی اندر خراسان نمود — چگونه رعیت هراسان نمود
عبیدالله اوزبک کینه‌خواه — بشش نوبت آورد آنجا سپاه
نکردند جیش عبیداللهی — ز ظلم خراسانیان کوتهی
گهی بر هری تاخت آن شوخ بخت — هری را چنان کرد محصور سخت
که بود آنکه در نعمتش پرورش — ز لاشه سگ و گربه کردی خورش
گهی از هری تاختی سوی بلخ — شدی عیش بر مردم بلخ تلخ
گهی طوس از آن زمره بر باد رفت — گه از یک سوی استرآباد رفت
ببسطام کردند یورش و دامغان — بر افلاک رفتی ز جورش فغان
گهی سوی جام و گهی سبزوار — سپه راندی آنان که سام سوار
سه نوبت بر او تاخت طهماسب شاه — ولیکن نشد دفع آن کینه‌خواه
ز تاراج و از قحطی و قتل عام — اسیری و محصوری و ازدحام
خراسان چنان شد ده و اند سال — که هرگز مبادش کس اینگونه حال

عبیدالله خان چون بمرد — خراسان ز بیداد او جان ببرد
از آن پس سلیمان شه رومیان — ببستند بر رزم ایران میان
کشید آن جهانجوی گیتی پناه — بتحریک اولمه با ایران سپاه
که سر حلقهٔ آل عثمان منم — سلاطین چو مورند و سلیمان منم
بتبریز آمد سبک با شتاب — جنود سلیمانیش دید کاب
روان گشت طهماسب شه بیدرنگ — ز ملک خراسان باهنگ جنگ
چو آمد بنزدیک ملک عراق — بجیشش فتاد از نفاق افتراق
ندید طاقت رزم عثمانیش — نه تاب جنود سلیمانیش
بناچار طهماسب شه شد روان — ببند میر قورچی از آنان توان
سران سپاهش مخالف همه — سپه مانده چون گرگ دیده رمه
پراکنده جیش و فرو مانده سخت — که خواهد فکندنش از تاج و تخت
ز غم شاه ایران کفش بر زنخ — فسرده ز سردی لشکر چو یخ
که سرما چنان تاخت بر رومیان — که وصفش نیارم نمودن بیان
زمستان سپه راند در غرب و شرق — ز برف و ز باران و از باد و برق
ز سرمای ده ناتوان شد سپاه — پناهنده هر سو روان شد سپاه
سلیمان ز بیداد باد شمال — که میدادش هر زمان گوشمال
بر او بسکه از باد بیداد رفت — ز سلطانیه سوی بغداد رفت
ز بس باد مردم ببیداد کشت — سلیمان ز باد خزان داد پشت
سلیمان که بر باد بد حکمران — کنون باد را چیره بنگر بر آن

تو گفتی که این لشکر ایزدی / دم از مهر طهماسب شه میزدی
بمیدان جند اللهی مرد کو / بناوردگاهش هماورد کو
بر او باد دادار قهار باش / ز نیروی خشمش بن خار باش
که چون نار خشمش زبانه کشد / جهانی بیک باد صرصر کشد
سلیمان ز بغداد سال دگر / شد اندر عراق عجم پی سپر
وزان سو جهانجوی طهماسب نیز / بتبریز آمد بعزم ستیز
نمودند آن دو جهانجوی شاه / روان سوی چار نقطه سپاه
رسیدند آن جیشهای گزین / بادجیس و وستان روان در جزین
ببستند ایرانیان از ظفر / بعثمانی از چار جانب مفر
ظفر قسمت آل عثمان نشد / بجز باد بهره سلیمان نشد
صف رومیان از شکست اوفتاد / بساط سلیمان بدست اوفتاد
ز رومی چو پرداخت طهماسب شاه / چو آراسته دید خیل و سپاه
روان شد جهانجوی نوشیروان / بعزم غزا جانب شیروان
شماخی و شکی و دیگر دیار / مسخر نمود آن مهین شهریار
وز آنجا روان شد سوی گرجیان / بکین دامن رزم زد بر میان
ز اقوام گرجی و از مشرکین / اسیران گرفت او بشمشیر کین
برادرش القاس با فرهی / در آنجا مکین شد بشروانشهی
بجنبش درآورد پس بادپای / بتبریز دارای ایران خدای
چو القاس با فر و جاه و جلال / بشروانشهی شد مکین هشت سال

ز بس باده لشکر و مال و جاه / ز نابخردی خویش را خواند شاه
چنان از پی جهل شد سرگران / که هم خویش را کشت و هم دیگران
برادر نخستین بخواندش بپند / نپذرفت و آخر کشیدش ببند
روان کرد جیشی بآب سمود / برزم ملکزاده پرغرور
گریزان روان شد بسوی ارزروم / که آرد سپاه از آن مرز و بوم
سلیمان سپه راند ز اغوای آن / بسوی مرند و بتبریز روان
جهاندار طهماسب شه با سپاه / ز تبریز آمد برون رزمخواه
ولیکن بتدبیر شاه جهان / یکی رای زد با مهان دهان
شهنشاه ایران نمود از نخست / تدارک معاش سپه را درست
از آن پس قلم زد بنام خراج / سه سال رعیت دهقان بخشید باج
پس آنگه زد آتش بهر مرز و بوم / ز تبریز تا سرحد خاک روم
یکی آتش کین برافروختند / همه خشک و تر سر بسر سوختند
سپه را بفرمود آنگاه بخش / که هر یک بسمتی جهانند رخش
ببستند بر رزم رومی میان / دمار از سر آرند از رومیان
سپاهش بهر سو کمین ساختند / بعثمانیان تیغ کین آختند
بیاسیر و بیوجان و وان و مرند / نمودند رایات نصرت بلند
هم اندر چرنداب و دد با ببرد / نمودند یاد و مبارز بسو نبرد
ز یکسو هیاهوی قحط و غلا / دگر سوی غوغای رنج و بلا
ز سوی دگر جیش پرخاشجوی / بر ایشان برده برو از چار سوی

سلیمان و آن جیش افزون ز مور / گسستند کشان زمام امور
کشیدند دست از نبرد و ستیز / نمودند عزم فرار و گریز
ولی باز القاس شورش طلب / درآمد ز راه عراق عرب
گرا از همدان و کاشان و قم / برانگیخت شخنک پولادسم
بعزم وی درآمد چو شاه جهان / شد القاس هم جانب اصفهان
برادرش بهرام را گفت شاه / که راند برزم برادر سپاه
برون تاخت پیکار القاس را / بکین آخت پیکان الماس را
شد از بیم بهرام و شاه جهان / بدر از القاس از اصفهان
بدر از جای و قرارش نماند / گزیر از گریز و فرارش نماند
سوی بهبهان از دره شول رفت / بششتر درآمد ز دزفول رفت
بجا ملکش نماند و بغداد راند / وز آنجا سوی ایل اکراد راند
بقلعه مریوان پناهنده شد / بسرخاب از جان و دل بنده شد
که بهرامش از دست سرخاب گرد / گرفت و سوی شاه طهماسب برد
بمجلس فرستاد طهماسب شاه / پس از چند سر گشت عمرش تباه
بسال دگر شاه ایران بفر / سوی گرجیان راند خنگ ظفر
بر آن مملکت چار نوبت بتاخت / بدلخواه خود کار آنان بساخت
گرفت و ز دو دست و کشت و فکند / اسیران روان سی هزارش ببند
دگر ره سلیمان بود سلیم / قدم باز بیرون نهاد از گلیم
بعزم ملک اسکندر از ارزروم / بایران علم زد بهر مرز و بوم

بتدبیر پیر و ببخت جوان / روان شد که آید سوی نخجوان
ولی قحطی و سختی عرض راه / ندادش مجال عبور سپاه
ز تنگی و خشکی شد اندر تعب / که راند دگرها الخنک طلب
جهاندار دارای ایران مدار / سپه راند هر سو پی گیر و دار
روان کرد افواج دریا خروش / بتاراج وان تا بصحرای موش
همه وان و تفلیس و ارجیس را / همان ارزن الروم و ملسیس را
پس از غارت آتش برافروختند / بشعله و شرر خشک و تر سوختند
ده و شهر و آبادی و کشتزار / ز تاراج ویرانه گشت نزار
دز و قلعه و حصنهای حصین / ز باره رزین و حصار رصین
همه گشت چون خاک ره منهدم / نگهبان و دز با نشان منهزم
سلیمان سر سال بر عزم جنگ / سوی نخجوان از حلب راند خنگ
ز قحطی نماندش مجال قرار / ز غیرت نپیمود راه فرار
یکی آتش از قهر و کین برفروخت / همه کشور نخجوان را بسوخت
شهنشاه ایران پی کارزار / سپه راند هشتاد باره هزار
دو فوج قراولان از دو سپاه / بهم چون رسیدند در رزمگاه
شد از روزگار سپه ناگزیر / سنان بیک سردار رومی اسیر
سلیمان از این غم دل آزرده شد / ز رزمش دگر خاطر افسرده شد
ز قهر و مبارا دلش گشت سرد / ز مهر و مدارا سخن باز کرد
وزیر سلیمان محمد بنام / برای رفاه گروه انام

سخن گفت از عهد صلح و صفا
پذیرفت طهماسب شه از وفا

مهین شغلی بیگ را جا کرد
سنان بیگ را جانب روم برد

بتعیین سرحد شهر و دیار
نمودند پیوند دو شهریار

رعایا پس از قهر و فرسودگی
غنودند در راحت آسودگی

چنان شد نکونام طهماسب شاه
که شد بارگاهش شهان را پناه

همایون شه از ملک هندوستان
ز بیداد اخوان و هم دوستان

همه رشته کار شه از هم گسست
تهی گشت از ملک موروث دست

پناهنده شد آن شه پاک رای
بدربار دارای ایران خدای

شهنشاه ایران ز طبع بلند
بهمدستی همت ارجمند

شه بابری را بنیکو نواخت
بگردون سر چرخ او برفراخت

سپاهش بداد و زر و خواسته
همانسان که آن شه دلش خواسته

بامداد دارای ایران زمین
بر اورنگ هندوستان شد مکین

بهر حال آن خسرو بی همال
جهاندار بد پنجه و چار سال

سی و پنج سال از زمان جلوس
همی رزم و ناورد را کوفت کوس

از آن پس جهاندار طهماسب شاه
بقزوین نشاندی بد تختگاه

بسا راستی کیش بعدل و بداد
سزای ستمگر بکیفر بداد

برانداخت میخانه و هم قمار
ببخشید رهداری بی شمار

چنان ملک ایران گرفت انتظام
که یکسو کشیده ز باد انتقام

ز نهصد فزون بود هشتاد و چار
که ناچار گردید مرگش دچار

اختلاف امرای صفویه در سلطنت شاه اسمعیل ثانی

پسران مرگ او سروران سترگ
امیران لشگر سران بزرگ

گزیدند هر یک سران سپاه
یکی از دو فرزند دلبند شاه

بعهد و کلا بسته و تیره شدند
سماعیلی و حیدری آمدند

فتادند در هم بپرده دری
دو فرقه سماعیلی و حیدری

یکی دختر پادشه آزاده را
که خواهر بد آن دو ملکزاده را

پریجان خانم مه محترم
که بد بانوی بانوان حرم

همانا دل از مهر حیدر گسست
دل اندر هوای سماعیل بست

سماعیلی از آن سبب چیره شد
چو شب روز بر حیدری تیره شد

ملکزاده حیدر ز کین کشته گشت
بخون خود آن روز آغشته گشت

سماعیل ثانی پس از بیست سال
که بد در دژ قهقهه خسته حال

بروز آمد از حبس و شد شهریار
روان گشت حکمش بشهر و دیار

سماعیل ثانی چو بر تخت شد
جهان از ظلمش نگون بخت شد

جهان خواست پاک از صفی زادگان
هم از نیک مردان و آزادگان

برادر پسر عم دگر اقربا
همه خون و هم مالشان شد هبا

صفی زادگان سیصد و بیست تن
بجان او فتادند خونین کفن

بیکسال و شش ماه بی کارزار
ز بیچارگان کشت پنج هزار

که تا شاه طفلش شود پادشاه
نشاندش از مهد در بارگاه

وز این بود غافل که پیش از دو سال
نماید ز ملک عقیم انتقال

ز قهر خدای بیکسال و نیم
سر آمد بد و روز ناز و نعیم

جهاندیده دهقان دستان سرا
بدینسان چنین گفت این ماجرا

که او شاهدی داشت حلوا فروش
که جای سخن در دهن داشت نوش

شبی رفت با وی بگردش بشهر
مگر دادش از حقه برش زهر

شه و شاهدش هر دو خوردند بیش
ملک رفت در عرش و شاهد بفرش

چو زان حقه معجون هنوز بخورد
بپهلوی شاهد بخفت و بمرد

نگارش گرفتار درد قلنج
دهان و لبی دست و پا جمله کج

پس از مرگ آن شاه بیدادگر
نشد باطن کار پیدا دگر

چو پرسند مردم از آن بدسگال
بخستند خود را پی کشف حال

که چون بود با خواهر خود بخشم
پریجان خانم ورا داد زهر

بمرگش سخنها بسی گفته اند
از آن جمله جمعی بر این رفته اند

پادشاهی محمد میرزا پسر شاه طهماسب

امیران ایران شدند انجمن
نشستند برگرد هم رای زن

محمد مهین پور طهماسب شاه
که بود او بشر از صاحب کلاه

ز جور برادر بعهد از پدر
ز ضعف بصر برده جانی بدر

بشاهی گزیدند و برداشتند
سفیری سویش پی سپرداشتند

که ما تا که جاندار و جنبنده ایم
جهاندار را خود ز جان بنده ایم

بقزوین بیا ای شه نیکبخت
که شایسته ای دیهیم و تخت

سوی پایتخت شه دادخواه
که آماده بر شاهی زین و کلاه

محمد ز شیراز جنت طراز
سوی تختگاه آمد از ره فراز

چو شاه ضعیف البصر شد بتخت
شد ایران چو چشم ملک تیره بخت

زمام امور شه بی بصر
بدست زنش او فتاد و پسر

زیکسو غلامان خواجه سرای
همه خویش را خواندند از خدای

زیکسو نفاق سران سپاه
همه روز مردم نموده تباه

فتاده بهم جمله هر سه ستیز
بیکدیگر آهیخته تیغ تیز

در آورده شهزاده را بچنگ
همی کرده با یکدگر ساز جنگ

زیکسوی طغیان شروانیان
بجز یک تاتار و عثمانیان

ز هر سو کشیده سپاه گران
ز عثمانی و ازبک و دیگران

کنون ما بسیط گوییم مختصر
کنم شرح احوالشان سر بسر

ملک حمزه فرزند شاه از نخست
بناورد عثمانیان تاخت چست

حرم ملک بانوی بانوان
بهمراه فرزند خود شد روان

زبر گشت بر سروران حکمران
شدند از غرورش سران دلگران

براه از امیران بنا بید دو سه
بیامد بقزوین سبک شو شوه

نفاق و دورنگی دوان کار داد
برای ایشان کرده لب را گشاد

رخ از رزم عثمانیان تافتند
بقزوین ز تبریز بشتافتند

در آنجا ز بیداد بانوی شاه
کشیدند تیغ بر روی شاه

نهادند پا در حریم حرم
بکشتند آن بانوی محترم

بشه رخ نمودند پس بنده وار
که هستیم بر بندگی استوار

خدیوا همه بندگان توایم
همه برده رایگان توایم

ببخشای ما را که شرمنده‌ایم
ز خجلت بپایت سرافکنده‌ایم

زنان را چه نسبت بفرماندهی
تصرف نمودن بکار شهی

نوشاه و حمزه ولیعهد تست
بجانه همان نوبت عهد تست

نیارست نی در شاه بیچاره دم
که حاصل نبیند بغیر از ندم

ز عفو و مدارا سخن ساز کرد
در لطف بر رویشان باز کرد

پس آنگاه با خاطری غمزده
دل افسرده غمگین و ماتم زده

خود و حمزه و دیگر آزادگان
روان شد سوی آذرآبادگان

سبک راند توسن چو باد شمال
که شروانیان را دهد گوشمال

ولی اتفاق سران سپاه
همه روز از ایرانیان شد تباه

سپهدار عثمانیان شد روان
برزم آزمای سوی شروان

دل و دست ایرانیان را شکست
بتاراج و غارت بیازید دست

محمد بتبریز در جیش و جوش
اسیران ایران با آه و خروش

شه ساده سرگشته کار خویش
که آیا بپایان چه آید پیش

نوشتند بیداد عثمانیان
نیادسته تبریز شروانیان

ز سوی دگر فتنه ساز شد
در محنتی بر رخش باز شد

سران خراسان ز طوس و هری
بسر بر زدند افسر خودسری

بعنوان پور شه پاکزاده
ملکزاده عباس کشتی خدای

همه سر و همت ارجمند
فکندند بنیان اساسی بلند

یکی فتنه بر پا نمودند سخت
نشاندندش اندر خراسان بتخت

محمدشه از داد صافی ضمیر
ولیعهد او حمزه و هم وزیر

یکی جیش پر طیش آراستند
بناورد عباس برخاستند

کشیدند لشکر پی تا هری
بمرز خراسان و ملک هری

دو فوج قزلباش هر سو ستیز
نهادند در یکدگر تیغ تیز

در آن شاه پیکار و آن دار و گیر
بشوریده یکسر سپه پیر و زیر

ز شورش چو دستور آگاه شد
پناهنده در درگه شاه شد

سران سپاه شه بی همال
نمودند اینسان بعرض حال

که ما را به هیچ اکراه نیست
بجای جز این با دگر راه نیست

ولیکن ستم کرده بر ما وزیر
نداریم از کشتن او گزیر

گر او را شهنشه سپارد بما
همه بندگانیم خدمت نما

بشاه و ولیعهد بندیم عهد
که در خدمت و نائیم جهد

وگرنه یکی بار بانوی شاه
کشیم و کشیمش ز پهلوی شاه

وز آن پس بعباس شه بگرویم
ز فرمان تو جمله بیرون رویم

بناچار پوشید چشم از وزیر
که گردد مگر فتنه چاره پذیر

ز خانه کشیدند دستور را
بکشتند دستور مغرور را

بر از اینجهت کوس انداختند
برزم هری هم نپرداختند

ملک را چو نیروی و یارا نماند
ورا چاره غیر از مدارا نماند

خراسان بعباس شه واگذاشت
عزیمت سوی بازگشتن گماشت

بقزوین سمند سبک خیز راند
وز آنجا بقشلاق تبریز راند

نیاسوده از رنج فرسودگی
نفرموده آهنگ آسودگی

که عثمان سردار عثمانیان
بجنبید بر رزم ایرانیان

بتبریز شد جیش رومی روان
محمد شه آمد سوی نخجوان

ز رومی بتبریز و تبریزیان
چگو بر چسان وارد آمد زیان

گرفتند و کشتند و بردند اسیر
کشیدند در خون صغیر و کبیر

عمارات آن سر بسر کوفتند
زمینش بجاروب کین روفتند

نیاسوده آن شاه وارونه بخت
ز دهر عدوی قوی چنگ سخت

که قوم تکلو و هم ترکمان
کشیدند شمشیر و تیر و کمان

دبودند شهزاده که هنرش
ملکزاده طهماسب را از برش

بتعجیل راندند سوی عراق
فکندند در چند شه افتراق

بقزوینش بر تخت بنشاختند
ورا شاه طهماسب بشناختند

ملکزاده حمزه ولیعهد شاه
ز تبریز راند او بقزوین سپاه

سپاهی برزم برادر کشید
برادرش صف در برابر کشید

دو فوج قزلباش بازار دو سوی
شدند از پی کین کشی روبروی

یلان از پی کوشش ننگ و نام
کشیدند شمشیرها از نیام

تکلو و جو گلان برانگیختند
بخون خاک میدان در آمیختند

جهانبان ولیعهد پیروز شد
سپاه تکلو سیه روز شد

همه رخ ز طهماسب برتافتند
بدربار عباس بشتافتند

در آورد طهماسب را در کمند
روانشد بتبریز پیروزمند

نهاد او سخن با پدر در میان
که صلحی نمایند با رومیان

پسر با پدر گرم تدبیر شاد
که گیتی ز فتنه از نو گشاد

ولیعهد او حمزه مست شراب
شبی رفت در خوابخانه بخواب

در عین رفت دلاک خاص فراش
بدان خیمه کو خفته بد در فراش

قدم چون بدان خانه دلاک زد
بیک تیغ پهلوی شه چاک زد

پس آنگاه آن شاه ماتم زده
گرفتار اینسان مصیبت شده

بصد گونه آه و فغان و عویل
ز تبریز آمد سوی اردبیل

در آنجا ز بس جد و جهد سپاه
ابوطالب آمد ولیعهد شاه

پس آنگه بقزوین سبک راند خنگ
نفرموده روزی در آنجا درنگ

که شوریده بد شهریار جهان
همه شهر کاشان و هم اصفهان

بنظم سپاهان چو شه شد روان
بجنبید عباس روشن روان

ز ملک خراسان بفرمهی
در آمد بقزوین بتخت شهی

سران سپاه شه از بیم خویش
همه راه قزوین گرفتند پیش

که طفل و زن و خانه دارند پس
ببینند از جیش عباس باس

شکستند پیمان شاه جهان
بعباس بستند عهد از نهان

یکایک نهان سوی قزوین شدند
بریدند از آن و با این شدند

ابوطالب و شاه و شش هفت کس
بماندند در پشت قزوین و بس

علی الجمله آن شاه برگشته بخت
محمد ز روزی که بر شد بتخت

بده سال کو بود فرمانروا   همی بود محنت‌زده و بینوا
تو گوئی که این شهریار سره   زمانش مصیبت بدی یکسره
پدر بهر ناچار با ابتهاج   بیاراست فرق پسر را بتاج
بتاریخ کم بود چار از هزار   که شاهی بعباس شد واگذار
سر شاه عباس والا نباد   بیفزود چون تاج العباد
جهان کهن رونقی تازه یافت   زمان رونقی بیش از اندازه یافت
برامد جهاندار پیروز بخت   بیند بمرشد قلیخان بخت

پادشاهی شاه عباس بزرگ

نخستین جهاندار عباس شاه   چو بنهاد پا بر سر تختگاه
نمود از خردمندی و عاطفه   جهان پاک از خصم داخلی
گروهی بجز برادر بکشت   گروهی بپاداش مادر بکشت
امیران که خو کرده در خودسری   بشورش زده کوس یاغیگری
بناورد دعوی نمودند باز   لب هرزه گوئی گشودند باز
یکی رایت افراخت شاه زمان   بجز اندرش بنام لوای امان
ندا کرد آنکه در آن انجمن   که شاهی سوی رو کند سوی من
گروهی بد و جمع شد بیشمار   همه مهر عباس کرده شعار
بشاهی سوی تاخت بر دیگران   دماری بر آورد از خودسران
سپرد اندر شاه والامکان   بمرز خراسان سوی ازبکان
ببستنام شد شهریار زمان   ز مرشد قلیخان مگر بدگمان

یکی تاخت چون مرد مستعجل او   بمرشد قلیخان استاجلو
همانسان که از جمله اش برکشید   بکشتش چو از حکم شه سر کشید
ز قبض و ز بسط و ز عقد و ز حل   در آورد در کف زمام عمل
وز آنجا شتابان بیامد بطوس   بعتبر رضا داد ز اخلاص بوس
همی دهر رو خواست اندر سپاه   بیاورد عبدالله کینه‌خواه
که تا گرد سید از عراق این کلاب   که فرهاد بر داشت تیغ عتاب
چو شه باد پا راند اندر عراق   مگر آخرش راه سد اخراق
ز یکسوی فرهاد پاشا بجنگ   چغال اغلی از یک طرف راند تنگ
ز یکسو خراسان ز لشکر تهی   گرفتار بیداد عبداللهی
ز یکسو امیران شورش طلب   ببیهوده گوئی گشوده دو لب
کشیده سر از حکم شاه جهان   بشیراز و کرمان و یزد اصفهان
در این حین ز ناسازگاری بخت   شه افتاد در بستر رنج سخت
ممالک پر از فتنه و انقلاب   ز بیماری شاه در اضطراب
ملک خفته و فتنه برخاسته   فزوده ستم ایمنی کاسته
جهانجو چو بهبود از رنج یافت   ز پیکار بیگانگان روی تافت
شه خرد چون مردم سالخورد   سر اندر گریبان فکرت ببرد
چنین رای زد هوشمند گزین   ببند ببر پیرو برای و دین
که با روم باید دم ز یاری زند   دم از صلح و از بردباری زند
بکار خراسان تامل کند   دو روزی شکیب و تحمل کند

بکوشد با صلاح همخانگان   بتابد رخ اندر رزم بیگانگان
چو پرداخت از کار داخل نخست   بدشمن شکست آورد پس درست
بعثمانیان پس شه پاکرای   پی صلح گردید همت گرای
پس از صلح رومی و ترک ستیز   سوی اصفهان راند و شیراز نیز
جهاندید پس خاک پولاد سم   سوی یزد و کاشان و همدان و قم
بعقد رو چنان تاخت بر سرکشان   که هم نامشان کرد گم هم نشان
ز کرمان و زنجان بروجرد و ری   همه دفتر سرکشی کرد طی
بگیلان سپاه از لرستان کشید   سپهر بر سر خود پرستان کشید
ز گیلان در آمد بمازندران   ز دیوان بر انداخت نام اندران
جهانجو بناچار سالی سه چار   بدین شورش داخلی شد دچار
بده سال بر شه چنین رفت حال   که داخل بخارج نداد مجال
پس از نظم داخل که از خودسران   بپرداخت ایران کران تا کران
امیران هر ایل و هر اویماق   ز شیراز و کرمان لرستان عراق
که با شه سر ناخوشی داشتند   ز حکم ملک سرکشی داشتند
گرفت و شکست و زد و برد و بست   ز رو لشکر و گردن و مال و دست
بپرداخت چون خاطر از داخله   در انداخت در خارجه ولوله
بناورد از بیت باهنگ جنگ   بملک خراسان بر انگیخت خنگ
نخستین گر از آن بیامد بطوس   بیانگ ظفر کوفت در طوس کوس
در آنجا رسید از هری آگهی   که ملک خراسان شد از شه تهی

پس از مرگ عبدالله کینه‌خواه   تهی گشت مرز خراسان ز شاه
چو عبدالله از جان خود شست دست   پسر عبدمؤمن بجایش نشست
همه دودمان از بزرگ و ز خرد   بکشت و خود او هم همانسال مرد
ببلخ اندرون راند عبدالامین   هری هم دین محمد گشاده کمین
خراسان پر از شور و آشوب شد   عجب مهر عباس شه خوب شد
ملک چون بطوس این حکایت شنید   ز اهل خبر این روایت شنید
مدد از امام محمد گرفت   ره کشتن دین محمد گرفت
برافراخت پس رایت با هری   بر انگیخت لشکر بملک هری
رسید آگهی پس بشاه جهان   که شد دین محمد بقلعه نهان
فرستاد فرهاد را شه ز پیش   سپاهی بدادش ز اندازه بیش
چو فرهاد زد خیمه بر گرد شهر   نوشت اینچنین شاه بهرام قهر
که رجعت کند منزلی شهر هری   دهد شهرت رجعت اندر هری
که فرموده شه باز گشتن مرا   ز در زم هری در گذشتن مرا
برامد ستاره هری ز احتراق   که رو سوی سپه راند اندر عراق
چنین شهرت انداخت اندر سپاه   سپس کرد رجعت بفرمان شاه
که رای عدو را کند منحرف   که از قلعه داری شود منصرف
دو منزل چو فرهاد واپس نشست   برآورد دین محمد بیازید دست
بجنبید عباس شه پس ز جا   برزمش سبک با سپاهی سیاه
چنان تاخت بر دین محمد بقهر   که بر او فرو بست راه مفر

سپهدار از آن بد و داد پشت — سپه را شکست و سپهدار کشت
سر لشکر از آنجا بناورد راند — بمرو و نسا و ابیورد راند
خراسان بیک حمله تسخیر کرد — عدو را ببد پرند صبر کرد
وز آنجا سوی استراباد راند — برزم سیه پوش چون باد راند
چنان بر سیه پوش راند او سپاه — که روز سیه پوش شد زو سیاه
گرفت از سیه پوش آن دار حرب — نماندش دگر هند در طعن و ضرب
سپاهی فرستاد هم در زمان — بهر سو ز اطراف بحر عمان
بنادر گرفت از خلیج عجم — بیفزود بر چند ملک جم
ز کار خراسان وز ازبکان — بپرداخت چون شاه والا مکان
بناورد عثمانیان تاخت جست — همانا بروز مها وند جست
چنین گفت دانای شیرین بیان — که چون رفت سلطان مراد از میان
محمد جهاندار فرخنده بخت — بقسطنطنیه درآمد بتخت
امیران اطراف سرحد روم — بهر شهر و کشور بهر مرز و بوم
بر آن قیصر راد باغی شدند — همه سرکش و تند و طاغی شدند
جلالی بخواندند خود را بنام — نمودند فتنه میان انام
ز هر گوشه آشوب انگیختند — بسی خون آوارگان ریختند
بهر بوم گشتند قومی روان — ببستند آمد شد کاروان
جلالی ندانی بگویم ترا — ز دل زنگ غفلت بشویم ترا
بدان این گروه ستم دوستان — که هر کس کمر زد دامنی بر میان

بتابید روی خود از جور و جبر — نفرمود بر جور و بیداد صبر
ز فرمان سلطان بپیچید سر — نشاند اندر و خود سری بی سپر
جلالی است یعنی ظهور جلال — ز دادار پاینده بی زوال
ندارد ز کس هیچ بیم و هراس — چو شیری بود مظهر از هراس
علی الجمله عباس والا گهر — که بودش بکار تجارت نظر
بیاراند و برخواند یاران بپا — که بد هدیه مگر صلح را التجا
بنظم شوارع نپرداخت کس — نشد کاروان را کسی دادرس
جهانجو بناچار فرمود عزم — که بد هدیه سزای جلالی برزم
برانگیخت رخش جهانگرد را — شد آماده پیکار ناورد را
نداند عزم آن خسرو سرفراز — نفرمود با هیچکس کشف راز
نخستین بعنوان شیراز شاه — بسیج سفر کرد و آهنگ راه
که بحرین را از مرة پرتکال — نموده ببستم ستم پایمال
پس از چند منزل که شد رهسپر — بفرمود کامد ز گیلان خبر
که شورش نمودند گیلانیان — ببستند خود را بعثمانیان
بباید بگیلان کنون تاختن — ز بیگانگانش بپرداختن
پس از آنکه آمد بقزوین سپاه — ز سر نهان پرده برداشت شاه
سران سپه انجمن کرد و گفت — که از راز دان راز نتوان نهفت
مرا قصد پیکار عثمانیان است — نه جای درنگ و تن آسان است
برانم سوی آذر آبادگان — که از شاه سنی صفی زادگان

پس از آنکه با همت و جد و جهد — گرفت از سران سخت پیمان و عهد
ز قزوین سمند سبک خیز راند — بشش روز از آنجا بتبریز راند
سپهدار رومی و پاشای کرد — بسلماس رانده بناورد کرد
که عباس با جیش بهرام چهر — شبی ناگهانی درآمد بشهر
چو عباس وارد بتبریز شد — ز مهرش دل خلق لبریز شد
همه زال عثمان بریدند مهر — ببودند بر پای عباس چهر
ز رومی هتوق دغز و دبلی — سپه راند پاشای رومی علی
جهاندار با زمره صوفیان — بر او تاخت در رزم بر صوفیان
شکست و گرفتش هم اندر زمان — ولیکن بجان داد او را امان
پس آنگه روان شد سوی نخجوان — مسخر نمودش ببخت جوان
وز آنجا جهانجو بآهنگ جنگ — سوی قلعه ایروان راند خنگ
حصاری قوی باره همچون سپهر — نده باره اش بوسه بر چهر مهر
یکی حصن چون چرخ محکم اساس — زحل دیده بانش شبانگاه پاس
نپرید کرکس بپیرامنش — فرو ماند اندیشه در دامنش
حصاری شدند ایروانی گروه — در آن باره همچو البرز کوه
درون رفت شمشیرها در نیام — برآورد بیک گلوله پیام
بسی تن که بر خاک غلطید خوار — از آن مار آتش دم مور خوار
ز آمد شد پیکهای تفنگ — فضا را هوا بر نفس گشت تنگ
نبد ناله را هیچ فریاد رس — مگر نعره توپ آتش نفس

تو گفتی قیامت ز ایرانیان — بپا گشته بر ایروانی عیان
در آن گیر و دار از دم باد دی — ز سردی بیفسرد در شیشه می
دم آهنین کوه آتش فشان — تو گوئی ندیده ز گرمی نشان
جهان از آنچنان آذر از باد رخش — که آذر فرو ماند از آذرخش
بناچار تا بشکند باد سرد — کشیدند ماهی دو دست از نبرد
حصاری درون و سپاهی برون — خزیدند هر یک بکنجی درون
بناگه در اثنای آن گیر و دار — ز آثار این گنبد کج مدار
شه آل عثمان محمد بمرد — سپهر خلافت باحمد سپرد
فرستاد عباس شه در نهان — عیون و حجابش که کار آگهان
که تا گردد آگاه از جزو کل — ز رفتار سلطان اسلامبل
بفصل بهاران رسید آگهی — ز پیک نهانی به ناگهی
که اینک چغال اغلی از ملک روم — روان گشت جالی در این مرز و بوم
شنید این سخن شاه فرخنده رای — نلغزیدش از حمله خصم پای
خود او برد ز ایروان حمله برد — سپاهی باللهوردی سپرد
که تا شه گشاید در ایروان — بر او تا زد اللهوردی جوان
بسوزد همه کشتزار و علف — نماید ز کین جنس و غله تلف
بجیش جلالی تطاول کند — بره هر چه بیند چپاول کند
شه اینجا ز ایروان فتح کرد — وزه آنجا ز دشمن برآورد گرد
چنان رسم آبادی از ره زدود — که از جیش دشمن برآورد دود

ز سرحد رومی اسیران زار | ببستند آورد دو ده هزار
چغال اغلی آنجا مجالش نماند | دگر قوة احتمالش نماند
بناچار آمد بقشلاق وان | سپهر روز و بد بخت و تیره روان
بشیر آمد شه چیره دست | که سال دگر ها زدش زیر دست
همادان دگر ره بفرمان شاه | برآوردند اللهوردی سپاه
سپاه جهاندار منصور شد | چغال اغلی آنجای محصور شد
گریزان شد از وان بصحرای موش | نه در تن توان و نه در مغز هوش
در آنجا ز کردان و چالشگران | بفرمان دراورد جیشی گران
همه غرق آهن بپا تا بفرق | بشیر آمد یکسره ابرق
روان دید کابش پی کارزار | دلیران آهن قبا صد هزار
جهانجو بشیر روی بخت بلند | ز شیر آمد بسوی مرند
برآراست لشکر پی کارزار | جهانجوی یل شصت باره هزار
برافراخت رایات انجم درخش | بپیکار دشمن جهانید رخش
سپه راد و قسمت نمود از نخست | بشد بر سر ستوار و عزم درست
یکی را باللهوردی سپرد | که راند ز پیش از پی دستبرد
دگر بهره را بهره خویش داشت | نظر بر شکست بد اندیش داشت
چو شد رو برو روم و صوفیان | بزد یکی فوج بر صوفیان
بیاراست شه میمنه و میسره | همان ساقه و قلب را یکسره
برای دو ذین کرد اندیشه | که دیدند بر بن دو میان تیشه

ز لشکر برانگیخت فوجی گزین | جهانجوی دانا برای دو ذین
بسرداری آنجا را للهقلی | که بود او ز رستم فزون از یلی
بفرمود کز پشت اردوی خویش | ره بنگر خصم گیرند پیش
چنین وانماید که از دشت رزم | بتاراج بنگر نمودست عزم
که عثمانیان سوی او رو کنند | مگر پشت بر دشت نبرد کنند
چو دیدند عثمانیان کان گروه | بسوی بنه رفت با آن شکوه
همه پشت دادند بر رزمگاه | سوی بنگه خویشتن کینه خواه
سپه را برانگیخت حالی ز جای | جهاندار عباس ایران خدای
که ره بخصم اوفتاد و فرار | عدو را بلغزید پای قرار
بخصم بد اختر شکست اوفتاد | ز اوج بلندی بپستی اوفتاد
قوی شد دل و دست ایرانیان | نمودند حمله بعثمانیان
گرفتند از پیش و پس در میان | دو دریا سپه لشکر رومیان
اتابان ز درمست آهن جبین | که زاید همی بچه آهنین
یکی ناله هنگام زادن کند | گران ناله هر زن جنین افکند
خورد بچه و باز شر آورد برون | فشاند شرر با جنین از درون
همان توپ رعد آور برق دم | که بارد سحابش تگرگ عدم
بپراند بس در هوا کودکان | بباریدبس شعله در هر مکان
ز هر بچه برجی از پا فکند | ز هر نعره کوهی از جا بکند
و زان مارهائی که خواهند بود | بپوشند ظلمت بپاشند نود

بارند چون رعد بس نالها | گلوله فشانند چون ژالها
ندلها بتن ندر شتر امل | بجا ها رسانند نامه اجل
همان یار همدوش آتش نفس | که سویش بیک چشم شاراست و بس
همان کز دل تیره و چشم تنگ | زند کوس هل من مبارز بجنگ
بسی تن که مانند غربال شد | بسی سر که در خاک پامال شد
گروهی گشاده کمان از کمین | گروهی نهاده بهم تیغ کین
کشیدند شمشیر خارا شکاف | دلیران پولاد چنگ از غلاف
دریده پرند یلان خود را | بدانسان که دد تند شیر دو ددا
یکی بر یکی آنچنان گرز زد | که الوند گفتی بر البرز زد
فتادند در هم چنان همگروه | که دشت وغا شد زجولان ستوه
چنان غلبه ایرانیان شد قوی | که واپس نشانند خصم غوی
چغال اغلی اندر هزیمت فتاد | هزیمت بوی زین عزیمت فتاد
گریزان روان شد بشهر حلب | اجل کرد شوآنکه در آنجا طلب
شبانگاه دارای دیهیم و تاج | بمیدان نشست از بر تخت عاج
بفرمود مشعل فروزند و شمع | رخ شاه شد ز انجمن شمع جمع
که گردان نمایند عرض هنر | اسیران رومی بیارند و سر
یکی از دلیران فرخنده کیش | اسیران ز مکر بیاورد پیش
قوی هیکل و ضخم و زفت و درشت | ز غفلت ببسته دو دستش بپشت
بفرمود شه تا بخونش کشند | بخواری ز میدان برونش کشند

شنید این سخن کرد برگشته روز | کشید از کمر دشنه آن کینه توز
دوید او بسوی شه والاگهر | بقصد شهنشاه شد حمله ور
از این جسارت چو دیدند خلق | سویش بی محابا دویدند خلق
نا آمد شد و آن هیاهوی جمع | چراغ از میان رفت و شد کشته شمع
شه و کرد دست دگر بیان شدند | بتاریکی اندر روضبان شدند
سپهر ماند حیران از این نازله | فتاده بلشکر همه ولوله
ز هر سو دوان هر یکی تیز تیز | نه راه در رنگ و نه روی ستیز
که ناگه شد آوای سلطان بلند | که او را گرفتم کشیدم ببند
فروزان نمودند شمع و چراغ | بکشتند شر و گشت حاصل فراغ
ز پرخاش بنشست چون جوش جیش | پس از طیش پرداخت در کار عیش
جهانجو بیاراست در دشت رزم | یکی محفل عشرت و جشن بزم
تسلسل برافکند ساقی بجام | که دور جهان گشته شه را بکام
در انداخت مطرب بدوران خروش | که فرخنده ظفر داد فرخ سروش
بشیر آمد پیش شاه شاد | در معدلت بر رعیت گشاد
دگر سال عباس بهرام ستیز | سوی گنجه راند در ایاغ تیز
بر آن داشت جیش قوی پنجه را | که ویران کنند قلعه گنجه را
پس از چار مه شاه بهرام فهر | دژ گنجه بگرفت و آمد بشهر
ز دولت بگرفت و غارت نمود | بتاراج گنجه اشارت نمود
اگر خواهی آن سال فرخنده فال | کلید شماخیست تاریخ سال

پس آنگاه دارای پیروز جنگ — بسوی شماخی برانگیخت خنگ
ز شهر شماخی بگاه نبرد — بنیروی قدرت برآورد گرد
شد آنگه بپیروز جیشی روان — سوی باب الابواب و هم شروان
وز آنجا بلبوری و تفلیس راند — بارمینیه و روان و تبلیس راند
برآورد از قلعه‌ها صد دود — سران صفحه از لوح گیتی زدود
پس از پنج سال آن خدیو سترگ — که حاصل شدش فتحهای بزرگ
ز پیکار عثمانیان بیدرنگ — بسوی خراسان برانگیخت خنگ
باخلاص شد عازم خاک طوس — که بر در رضا را شود خاکبوس
نخواندیم از دفتر باستان — بجز شاه تیمور گیتی ستان
که شاهی کشد پنجساله سپاه — بکین توزی دشمن کینه خواه
چنین فتحهای پیاپی کند — ز کین اسب دشمن چنین پی کند
علی الجمله آن شهریار جهان — ز طوس راند و آمد سوی اصفهان
در آنجا بناهای عالی نمود — همت اساس معالی نمود
شد از بلخ دارای افغان خدیو (ولی محمدخان) — پناهنده شاه ایران خدای
زر و خواسته داد و کردش مدد — سپاهی بدادش فزون از عدد
بیاری عباس فرخنده کیش — دگر باره شد مالک ملک خویش
بر ایران آورد دیگر هجوم — ز رومی سپاهی فزون از نجوم
با ایران ز عثمانی کینه خواه — بده سال شد هفت نوبت سپاه
بسرداری چار پاشا کبیل — محمد مراد و نصوح و خلیل

بعثمانیان خسرو کینه توز — هر هفت نوبت سپه کرد رود
نبردند صرفه چو اندر رزم هیچ — نمودند یکباره عزم بسیج
هر نحو کردند اندیشه صرف — نبستند از رزم او هیچ طرف
جهاندار رومی پس از جد و جهد — رضا داد آخر بپیمان و عهد
ببستند عهد و وفا استوار — که محفوظ دارند حق جوار
هر حال آن قهرمان زمان — که چون او ندید زمان قهرمان
چهل سال هرگز نکرد او قرار — بیک جای شش مه نبودش قرار
ز افغان و عثمانی و دیگران — جهانی گرفت از کران تا کران
خراسان و مازندران اصفهان — شد آباد از آن شهریار جهان
بسی پل که بربست بر رودها — بسی طاقها زد در آن رودها
بسی خان و هم خانقاه و رباط — بسی طاق و ایوان و کاخ و حیاط
هر منزل و راه و شهر و دیار — در ایران بجا ماند از آن شهریار
فزون راند فرمان دو سال از چهل — اجل گفتش آنگه که دنیا بهل
بسال سی و هشت بعد از هزار — تنش شد به نجف بخاک مزار
جلوسش بتاریخ ظل الله است — همان ظل حق مردن آن شه است

پادشاهی شاه صفی

نبیره جهاندار عباس شاه — صفی شه پس از وی برآمد بگاه
بتاریخ آن سال گفت اوستاد — صفی پا بر اورنگ شاهی نهاد
شروع آن آنکه سلطان مراد — که بودش مدار جهان بر مراد

فرستاد جیشی پی گیر و دار — بسرداری خسرو نامدار
که پاشا باندیشه آصفی — کشد انتقام نیا از صفی
سپهدار رومی ببغداد راند — همدان صفی شد چو ز آداد راند
شنید این چو اسپهبد رومیان — بفتح مریوان ببست او میان
صفی شاه جیشی بزینل سپرد — که راند بدانسوی و دست برد
شدند آن دو سردار چون روبرو — بسردار ایران نماند آبرو
رسید از دلیران چالاک چست — ز خسرو بزینل شکستی درست
سپهدار ایران همان از گریخت — همان صفی خون زینل بریخت
که از ناخردمندی و ابلهی — شکستی چرا اندر ایران شهی
بفیروزی و فتح از مرز روم — ببغداد آمد سپهدار روم
صفی هم ببغداد آمد فراز — سپهدار ایران نمود احتراز
صفی شه چو بنواخت کوس ظفر — عدو کوفت طبل بسیج سفر
در آمد صفی صوفی باصفا — سوی کربلا و نجف از وفا
پس از طوف قبر حسین و علی — سوی اصفهان راند با خوشدلی
وز آنجا گرازان بیامد بطوس — بخاک مزار رضا داد بوس
صفی کوس شاهی چو در طوس زد — بخاک مزار رضا بوس زد
ز بیم صفی والی قندهار — بهندوستان برد از او زینهار
سپرد آن بلد را بهندوستان — شه هند را گشت از دوستان
بنادیب او شه نبرد اخذ هم — که شه داشت در پیش شغل اهم

از این دو که یک فتنه برپای شد — که شاه و سپه را دل از جای شد
یکی خویش را خواند شاه غریب — بگیلان و گسترد دام فریب
که من نسل شاهان شاه هستنم — سزاوار کشور پناه هستنم
چنان نام او شد بگیلان سمر — که بستند بر یاری او کمر
بطغیان برآورد سر بیدرنگ — بناورد او شه صفی راند خنگ
گرفت و کشیدش بدار از دمار — فرستاد او را بدار البوار
وز آن پس صفی شه ز نابخردی — ز نیکی گرائید سوی بدی
زن و مادر و عم و عم خویش — پسر عم و خویشان فرخنده کیش
همه بیگنه کشت و در گور کرد — دگر نیز ز کین چشمشان کور کرد
برآورد از آل عباس دود — ز صفحه جهان نام آنان زدود
نه بل کشت یکباره آل صفی — بخاک اندرون کردشان مختفی
عجب کان ستمگر ز خوی درشت — زن و مادر خویش را نیز کشت
سر شب ز مستی خود این کار کرد — سحرگه بخود لعن و انکار کرد
ستمگر پس از قتل آزادگان — که گم کرد نام ملک زادگان
پی قتل اعیان کشور گرفت — سپس سر ز میر از لشکر گرفت
هر بزم عشرت که هر جا فکند — بمستی چه سرها که از پا فکند
بسی طیش کرد عیش او گشت راست — ز سورش بسی شور برپای خاست
جهانی چو بی‌پا شد از دست وی — بر آن شد که گوید سپس ترک می
ببخشید و جبر قمار و شراب — که سازند میخانها را خراب

سپه راند پس شاه ایران بوان
شه روم هم جانب ایروان

جهانجوی سلطان عثمان نژاد
بفتح و ظفر ایروان را گشاد

بتبریز آمد با آهنگ رزم
صفی بستن راه را کرد عزم

جو و گندم و کاه و یونجه و علف
بره هر چه بد کرد یکسر تلف

بقحطی در افتاد سلطان مراد
جنودش همه منتشر چون جراد

بناچار بگذاشت رزم و ستیز
برون راند از شهر تبریز تیز

صفی راند در ایروان خدنگ جنگ
که آرد دز ایروان را بچنگ

دز ایروانرا چهل هیره کرد
بهر هیره اسپهبدی زد نبرد

نفانی دران اندران گرد دار
بسر برد دارای ایران مداد

روانش ز طول زمان تیره شد
دلش تیره و دیده اش خیره شد

بغرید مانند غران هژبر
بدرید بر تن گریبان صبر

طلب کرد هر یک امیران قوم
زبان برگشادش بتشنیع و لوم

که غیرت کنید و حمیت کنید
بجان کوشش از صدق نیت کنید

بر آنم که بگشاییم این دز بزور
بسوزش در اندازم از زور شور

بگیرم گر این دز بنیروی قهر
کشم خویش و آسایم از ننگ دهر

یکی حمله باید درین دز فکند
که یکباره اش باره از بیخ کند

ازین عزم والای شه سپهبدان
بتن جوش زد خون اسپهبدان

چنان حمله بردند از هر کران
که واپس نشاندند سر عسکران

دز ایروان شاه ایران گرفت
ز عثمانیان بس اسیران گرفت

مراد این سخن چون شنیدش ز گوش
تو گفتی که دریوش ره هوش زد

یکی لشکر آراست هر پر نبرد
همه کوه پیما و هامون نورد

دوا لها پر از خشم و قهر و غضب
روان شد بسوی عراق عرب

سبک با شکوهی که شد دشت و کوه
ز سم ستور سپاهش ستوه

ز گرد ره آن زمره رومیان
گرفتند بغداد را در میان

چنان توپ بستند بر باره اش
که شد منهدم باره یکباره اش

ببارید از توپ در کارزار
گلوله بیکروز بیش از هزار

که هر یک از آن بد معیار سنج
بمیزان تبریزیان بیست و پنج

ز شمخال و خمپاره توپ و تفنگ
چو کوهی شد آتش فشان دشت جنگ

چنان تیره شد روز روشن ز دود
که رنگ از رخ مهر رخشان زدود

بر انداختند از عراق عرب
مقام قرار و طرب بوالعجب

همه رفت بر باد اموالشان
بتر شد ز بیداد احوالشان

نماندند در بقعه کاظمین
بجز خشت و گل هیچ از زیب و زین

ببا مره و کوفه و کربلا
محیط آمد از چار جانب بلا

پس از رزم و پیکار و ناوردها
که شد از دو سو کشته بس مردها

ز بس نیکخواهان نمودند جهد
بر اینگونه بستند پیمان و عهد

که باشد صفی را دز ایروان
بدانسو کند کوتوالی روان

برد نیز بغداد سلطان مراد
که گردد بکام دو سلطان مراد

پس از آشتی کامه شاه جهان
بمازندران راند و گه اصفهان

براحت بسر برد سالی سه چار
نشد هیچ با رنج و زحمت دچار

پس از چارده سال فرماندهی
شه نوجوان چون سفر کرد کهی

بکاشان ز فرامید دامن کشان
بفردوس راز فیض مینو نشان

فزون بود پنجاه و دو از هزار
که از کاخ رفت او بخاک مزار

بپرداخت چون از عمارت نشین
بکاشان بمرد و بقم شد دفین

پادشاهی شاه عباس ثانی

صفی زاده عباس فیروز بخت
بده سالگی شد خداوند تخت

چو عباس ثانی شه خردسال
بر اورنگ بر شد بفر و جلال

فقیهان کشور امیران شدند
همه کارفرمای ایران شدند

ره نهی منکر گرفتند پیش
هم از امر معروف گفتند بیش

وز ایران امیران همه پیروان
گرفتند پی کیش و مذهب روان

بدانسان که از شرب جامی شراب
شدی خانه اهل شهری خراب

شریکه شده آن مهری
درانگشت هر یک چو انگشتری

که ناگه امیران شدند شریر
کشیدند تیغ جفا بر وزیر

بکشتند حالی تقی اعتماد
که میداد نظم بلاد و عباد

چو او را بکشتند شه بزرگشت
امیران خود سر ز هر دو درشت

چنان چیره شد بر شه خرد خشم
که هم کشت و هم بست و هم کند چشم

بترسید چشم امیران دگر
ازان کینه خسرو داد گر

بزرگان خود رای تند جری
نهادند از سر دگر خود سری

چو شه را اوان جوانی رسید
گه عشرت و شادمانی رسید

دگرگونه شد کارها یکسره
گشوده شد از کار مستان گره

همان منع شد باعث هرزگی
که آخر سر رشته شد از شوری

ببزم اندرش حالت می کشان
پریشان تر از طره مهوشان

ز مستی همه بیخبر از خودی
نپیموده جز راه نابخردی

ولی ظاهر دین نگه داشتی
سیاست بر اهل گنه داشتی

همی گفت ظاهر بحکم من است
خدای جهان حاکم باطن است

شهی و جوانی و مستی همه
دل مردم افکنده در واهمه

امیران هراسان ز تندی بیش
گریزان ز بیم زبردستیش

ولی با رعیت دلی داشت نرم
بمهرش دل اهل دل بود گرم

سفیران هندی و رومی و روس
بدربار او داده از مهر بوس

نصاری و ترسا یهود و هنود
همه در پناهش براحت غنود

تجارت بد آبا مشر آنسان رواج
که گسترده بهر و بصحرا دواج

ره کاروان ایمن از خوف و بیم
دل رهزنان از سیاست دو نیم

بشاهان همسایه کرد آشتی
سر رشته نیکو نگه داشتی

پس از چندی آن شاه روشن روان
بطوف مزار رضا شد روان

سوی قندهار آمد از ملک طوس
بتسخیر کابل فرو کوفت کوس

همانا کشید او بباهی چهار
بزیر نگین کابل و قندهار

ز فتحی که فرمود شاه جهان
روانش بفرسود شاه جهان

اسم پادشاه هند پدر اورنگزیب

بران شد که گیرد ره رزم پیش — که والی سنانداد و ملک خویش
ولی کرد عباس شه رنجه اش — بتیر و بتابید سر پنجه اش
خدا را که این نامور شهریار — مسخر نمی کرد کاش این دیار
که جوری بیوردش ز افغان رسید — که تا آسمان آه و افغان رسید
در ایام این شهریار بزرگ پناه — که چون جد خود گشت شاهی بزرگ
ز افغان و اوزبک دو سلطان بلخ — که دور زمان عیششان کرد تلخ
سوی شاه ایران پناهی شدند — بدربار عباس شاهی شدند
دو نوباوه خدا شاه عالی گهر — که بودند آن هر دو بی بود پدر
شه آن هر دو را اینک یاری نمود — جوانمردی و شهریاری نمود
دعا کرد عباس ایران خدای — پدر را بعزت بخواند خدای
پسر را مدد کرد با مال و مرد — که با دشمن خود نماید نبرد
شه بلخ را داد عباس شاه — دگر ره با مداد تاج و کلاه
بهر حال این شاه والا نژاد — که افزون شدش از پدر اعتبار
لوای جلالش ز دارا گذشت — زمانش بصلح و مدارا گذشت
گهی بود در دشت در سیر و گشت — گهی سیر دریا و که کوه و دشت
همی ساخت در ساحت اصفهان — گهی چلستون گاه نقش جهان
بمازندران کرد سالی درنگ — وز آنجا بمرکز بر انگیخت خنگ
شد از خسرو آباد در دامغان — زمرگش بر افلاک شد آه و فغان
بدش سال فرماندهی بیست و پنج — وز انپس برفت از سرای سپنج

فزون بود هفتاد و هفت از هزار — که رفت از جهان شاه عالی تبار

پادشاهی شاه سلیمان

شه نامور را دو فرزند داشت — که با گوهرش بیش پیوند داشت
صفی بیست ساله که در اصفهان (لقب شاه سلیمان داشت) — همی بود در کنج زندان نهان
دگر هفت ساله که در دامغان — ز درک پدر بود اندر فغان
بزرگان کشور شدند انجمن — که گوهر نمایند شاه زمن
مبارک که بود اعتماد حرم — مهین خواجه کانی محترم
که پرورده آن حرم هفت سال — ز خیل بزرگان نمود این سؤال
که شهزاده مهتر از بهر چیست — که فرمانروا نیست شایسته نیست
بزرگان بگفتند شر اندر جواب — که ما نیم این رای را ناصواب
ندانیم کو کشته یا زنده است — وگر زنده بی چشم بیننده است
جواب اینچنین گفت از روی لوم — بارکان ملک امیران قوم
که زنده است و بیننده و بهتر است — وزین کودک خرد هم بهتر است
شه ماست آن شاهزاده گزین — بود گر شما را خیالی جز این
همین دم من این کودک خرد سال — نمایم بدست خودش پایمال
که بر تید از وی همانا امید — شوید از خیالش همه نا امید
کنم فاش بر اهل ایران همه — وز ایران دبیران امیران همه
که تنها نه خود خصم جان منید — همه با خدا و جهان دشمنید
بنزد صفی شاه والا نژاد — نمانم شما را جوی اعتبار

شد او چون بر اورنگ شاهی مکین — یقین خواست خواهد شما را کمین
در ایران زمین شور خیزد بپای — بجنبد یکی فتنه در هر بپای
شود بد منش بر شما چیره دست — شما را دو دو نی کند زیر دست
نه خود بهره یابید و نه دیگران — شوید آلت دست بازیگران
شنیدند چون این سخن سروران — بنا را نهادند یکسر بر آن
شه کهتر از دست بگذاشتند — همه حق مهتر نگه داشتند
بسوی سپاهان نهادند روی — بدربار شهزاده نامجوی
صفی را بر اورنگ بنشاختند — سلیمان شهش نام بشناختند
ز دفتر چنین خواندم این خبر — که شد چون شه سلیمان چو بر کاخ در
بسی با مبارک نکوئی نمود — ز دوری و فا نیک خوئی نمود
بهر رتبه اش خواست سازد بلند — نپذرفت آن خواجه ارجمند
که من حق نعمت نمودم ادا — مکافات خواهم ز لطف خدا
نه من زر نه نیت و کار میخواستم — بلی حق حقدار میخواستم
هزار آفرین بر چنین حق شناس — که دارد چنین حق نعمت سپاس
چنین حق گذاری بعالم کم است — که عهد و وفایش چنین محکم است
چو کرد از مبارک نگین شهی — سلیمان در انگشت فرماندهی
ز راحت گزینی و تن پروری — فرو ماند از هیبت سروری
بعشرت بسر برد گه با زنان — گهی مطربان گاه با دف زنان
گهی با جوانان خواجه سرا — که افسانه خوانان نغمه سرا

که دستور بر وی چنان چیره شد — که روز شه از دست وی تیره شد
پی قتل دستور آن شهریار — بجو دهر اصطبل را کرد یار (شیخ علیخان زنگنه)
در اصطبل دستور محصور شد — همان میر اصطبل دستور شد
قشون را نهاد و قلمدان گرفت — عنان از کف شاه نادان گرفت
در ایام این شهریار علیل — که نفرین فکندش بیزدان ذلیل
هم افغان و هم ازبک و ترک و کرد — بپا ایستادند بر دستبرد
از آنجمله یک کرد آدینه نام — سپهدار شد در میان انام
ولی میر اصطبل با آب و جاه — کز آن شد سپهبود و بازوی شاه
همه فتنه کشور آرام کرد — قلوب رمیده بشه رام کرد
شگفت اینکه با اعتلال و ملال — نیفتاد در کشورش اختلال
بآرامش روزگاری گذشت — دو روزی به تلبیسکاری گذشت
بنام شاکان خود یک دو روز — بدیه شاهد و لبش رخ فروز
شه اندر حرم خفته از درد پای — پیام آور از قوم خواجه سرای
سپاس مبارک چنان دید کار — که آخر بجای رساید کار
که خواجه سرایان امیران شدند — همه کاربرداز ایران شدند
شه افتاده اندر حرم بستری — سران از برون در جفا گستری
پس از بیست و نه سال شاه نژند — که گه در طرب بود و گه در گزند

هزار و صد و شش ز هجرت گذشت
که با حسرت از دار عبرت گذشت

پادشاهی شاه سلطان حسین

شنیدم که شه اثنی و نود عین ... یکی بود عباس و دیگر حسین
در آندم که در حالت احتضار ... همی بد اشتی گر انتظار
چنین گفت با سروران کرام ... که در ضمن از ملک چون دیگران
اگر ملک خواهید آرام و دام ... نباشد شما را بجز این مرام
بشاهی گزینید سلطان حسین ... ببخشش نشانید با زیب و زین
وگر آنکه جوید نام و شرف ... ز خود دور دانید دشمن از هر طرف
عنان را بعباس شه بسپرید ... بگفت این و روحش ز قالب پرید
پس از وی بزرگان شدند انجمن ... هوسران امیران ناموتمن
بسلطان حسین عهد بستند بخت ... نشاندند بر آن شور بختی بتخت
چو سلطان حسین گشت ابر خدا ... نگشت او ز دستار بندان جدا
بپوشید چشم از رخ شاهدان ... بکوشید در صحبت زاهدان
ز لبس رونق ذروه و عالوی داد ... بباد آن همه نام و ناموس داد
هر کس دم از زهد و طامات زد ... ره شه بکیف و کرامات زد
هر جا که بد فتنه جو ظالمی ... درون رفت در جامه عالمی
شدند اهل دستار دستور ملک ... همه واقف از راز مستور ملک
نهادند از حد خود پای پیش ... پریدند ز اندازه خویش بیش
از آن رو یکی آتش افروختند ... خود و خلق را بال و پر سوختند
بلی هر که از زی خود شد بدر ... بنص سنی خون او شد هدر

ز آسایش و ایمنی و امان ... بجائی رسانید کار آن زمان
که رندان همه در دم ملا شدند ... بآیین دستار بندان شدند
مساجد همه بیت اشرار شد ... معابد همه کان اسرار شد
سخن مختصر آن شه ساده دل ... بقول زنان آنچنان داده دل
که گردیده گمان کز دعا و ثنا ... شود دشمن دین و دولت فنا
کند ساعت نیک دفع بلا ... منجم کند دفع قحط و غلا
وگر مرشد و حلقه ذکر بست ... بیک ورد صد جیش خواهد شکست
بنفرین مجازات اشرار خواست ... ز دزدان یک دشنام اقرار خواست
ندانست این را که شخص نبی ... که شد وحی بر او کلام نبی
سپه را بلد رزم آزمائی نمود ... بشد بهر گیتی خدائی نمود
همانا گمان کرد از ابلهی ... که اینست حکم رسول اللهی
وزین گشته غافل که دزد دغل ... بباید ببیند سزای عمل
چه قاضی چه قطب و چه والی چه شاه ... چو بنهد مجازات اهل گناه
کند کار البته گردد جری ... نهد پای در وادی خودسری
رسید این خبرها باطراف ملک ... بشورش در افتاد اکناف ملک
ز لزگی و داغی و گرجی و کرد ... ز افغان و از ازبک و ترک و کرد
بطغیان کشیدند تیغ از غلاف ... بمیدان جهاندند خنگ خلاف
ز هر سو بیا کار و تمام پیش ... که هر چیز بنهاده بر جای خویش
گذشت از زمانش دو ده سال و پنج ... بآرامی و عیش بیدرد و رنج

نوامیس و عادات کانش همام ... سپه را چو شد راسخ اندر نهاد
عنان را سپردند شاه و سپاه ... بجامه سپیدان نامه سیاه
گرفت آخر شه ره ریمنی ... فلک رفت در خوی اهریمنی
بجائی رسید آخرش روزگار ... که شد کارش از دست و دشمن زکار
بصد ناله و آه و افغان و دام ... خود و مردم و ملک بر باد داد
چنان دولتی را که هنگام جیش ... کم از صد هزارش نخسبید جیش
شه هند و هم پرتکال و هلند ... همان روس هم و عثمانی و انگلند
نخفتند ز شمشیرش از بیم شب ... بلرزیده بر خویشتن نیمشب
بصد عجز و ذلت بافغان سپرد ... بجز حسرت و آه و افغان نبرد
زهی مالک الملک یکتا خدای ... که او را رسد کبریا و بقا
یکی را دهد عقل و رای و خرد ... که گوی ریاست ز میدان برد
بسر بنهد تاج شاهنشهی ... نهد پای بر تخت فرماندهی
بعزم درست و براه رزین ... کشد خنگ کشور گشائی بزین
ز نابوده تاسیس دولت کند ... جهانی مسخر بصولت کند
یکی را ز بس جهل و نابخردی ... نماید چنان بیخبر از خودی
که از سستی عزم و تن پروری ... ز سر افکند افسر سروری
دهد دولت دست داده بباد ... بگیتی چنین شاه نادان مباد
کسی را که یزدان دو خصلت دهد ... یقین دان که شاهیش و صلت دهد
رسد مژده دولت آنرا که کوش ... که هم تیز هوش است و هم سخت کوش

وگر هست عزمش ملالست و نابجاست ... هم او دشمن دولت و هم خود است

سرّ انتقال دولت از دودمان صفویه

یکی نکته اندر سیاسی کنون ... کنم عرضه بر دانش اهل ذو فنون
نخستین بدان اینکه این بخت من ... بود با همان سبزه های دمن (ایاکم و خضراء الدمن)
کسانی که بی معنی علم و حلم ... دمانند در صورت اهل علم
هم آنان که از راه تلبیس و ریو ... برانند از جان مردم غریو
ز رفتار و گفتار آن کجروان ... شود دین و دولت خمیده روان
نه آنان که در ملک و دین برتفند ... بدریای جز بد مستغرقند
که آنان چو جان در تن ملکتند ... چو عیسی پی دفع هر علتند
همه دانش آموز و دین پرورند ... بملک و بدین پشت و سرورند
هشیوار مردان داننده اند ... جهان را از ذلت رهاننده اند
خدا راست منت بر آن کشوری ... که دارد خدا ترس دانشوری
و با عار زیسته خویشناس ... که یکباره وارسته از خویش و ناس
در خود ز آمد شدن بسته است ... نه از خلق بل از خود وارسته است
نباشند در بند آزار خلق ... نکوشند هر دم بآزار خلق
مراهست روی سخن با خسان ... کنم شکوه ناکسان با کسان
کنون شرح احوالشان گویمت ... ز اعمال و آمالشان گویمت
سر فرقه است اندر میان بشر ... که همواره گردد زیانشان بشر
نخست اهل رمال است و فال نجوم ... که آرند بر عقل مردم هجوم

گهی ساعت نیک تعیین کنند — گهی اختر شوم تخمین کنند
گهی گوید از طالع و ارتفاع — که گاه زیانست با انتفاع
کند عزم مردم زهر کار سست — که وضع فلک در پی دفع تست
ازان دود دوا بروزان ذوذنب — فلان شر فتد در طرب یا تعب
چو بهرام تربیع کیوان کند — همان به ملان ترک ایوان کند
چو گاه وبال فلان کوکب است — کجا جای جنبیدن موکب است
که احتراق فلان اختر است — فراغت زهر کار اولیتر است
همی دم زنند از اساس سپهر — که بنیاد باید زمین کین بهر
بباید زمین چاره اش خواستن — ببند بر من کاری آراستن
دوم پند دانان افسانه گوی — که در محفل آیند دیوانه خوی
در آیند در مسجد و مدرسه — نمایند در قلبها وسوسه
گهی گسترد دامی از بوریا — که مردم فریبد بسوی ریا
کناز ذوق سالوس و رند و بر و مکر — بدام آورد خالد و عمرو بکر
ازایشنو بدانسو جهاند سمند — که آموزد اخلاق ناسودمند
دل خلق پر بیم و دهشت کند — سخنها از خوف و وحشت کند
همی گوید از قهر حق علیم — ز باس شدید و عذاب الیم
کنند از عذاب خدا بس ندا — ببرند امید خلق از خدا
بپیچند افکند قلبها در هراس — که از حق ندادید پاس سپاس
کنون ز آسمان تا که باشد بلا — کنندتان برنج و محن مبتلا

زمین بایدش چاره آموختن — برون آمد از نکبت اندوختن
سوم فرقه درویش یاوه سرا — همان ژاژخایان هرزه درا
که خوانند افسانه های دروغ — که یک چند از روز دانش فروغ
گشایند دامی بیازادها — کنند از پی صید بازی دها
بناء سخن بر توهم نهند — بسی بیم در قلب مردم نهند
بصد مکر و تلبیس و افسون و ریو — سرایند ز جن و پری غول و دیو
هر دم دم از مهر مولا زنند — بنند پر کوس تولا زنند
که از یکدم افلاک برهم زنم — بیک آه آتش بعالم زنم
گشا از دم من در این کار نیست — بشد دفنادن ز انکار نیست
سخن مختصر هر ازین سه گروه — همه ره شوند اهل گیهان ستوه
بویژه گر از زلزله یا کسوف — و یا صاعقه و برق و رعد و خسوف
و یا سیل و طوفان و طاعون و بام — که اینگونه آیات هرگز مباد
همانند بدست آورند این سه قوم — گشایند بر خلق ابواب لوم
نمایند اخلاق مردم تباه — نشانند خلقی بروز سیاه
چو زین هر سه فرقه شنیدی خبر — کنون نیک بگشای چشم عبر
صف نادکان در تخمین زمان — که دولت ربودند از ترکمان
فکندند این هر سه را دعوام — که گیرند ذکر قوام و دوام
فزودند هر یک بر اعدادشان — که گویند تجدید اجدادشان
سرایند از بهرشان منقبت — دگر غافل از علت عاقبت

از آن نفع عاجل که برداشتند — مزدهای آجل نپنداشتند
نمودندشان هر یکی پرورش — ز زن و خانه و داد و لباس و خورش
در ایام سلطان حسین این گروه — گذشتند از شه بعز و شکوه
خوانو شده بست هر راهزن — صوامع پناه همه مرد و زن
همانا که شد زین سه قوم دغا — گرفتند سپه بهر روز وغا
که دادند سر ملک را خود ز ابتر — که بر وی کند ملک و دین را ابتر
قضا را در آن عهد ماهی سه چار — زمین شد بآثار چوقی دچار
پدید آمد شد ذو ذنب بر سپهر — چو خون سرخ شد بر فلک چهر مهر
پیاپی بر آمد یکی زلزله — که افتاد در مرد و زن ولوله
بد انسان که هشتاد باره هزار — سپردند جان زیر آوار زار
در آن حین فتوری بایران فتاد — که شوری بمغز دلیران فتاد
ز یکسو سه لکزیه زیکسوی کرد — دگر سوی آمد ایل افغان گرد
ز سوی دگر از بک کینه خواه — بتاراج و غارت کشیدن سپاه
گذشته ازین خسرو روس و روم — سپه رانده هر یک بهر مرز و بوم
خطاهای شه با که حکم قضا — همانا چنین کرده بود اقتضا
که بیرون رود ملک ازین خاندان — تو ازین دو هر یک که خواهی بدان
فرومانده در کار سلطان حسین — که یارب چه سازد بدین شور و شین
همی خواست از این سه فرقه مدد — که بودند سه صد هزاران عدد
فتادند اینان میان عوام — ببندند و بر اندرز خیب عوام

نمودند دلهای مردم ضعیف — ز دانا و کانا و ضیع و شریف
یکی خوانده خود را خدیو زمن — که هر چیز خواهی طلب کن ز من
یکی دم ز غیب الهی زدی — بمعنی یکی کوس شاهی زدی
یکی گفت آثار خونریزی است — یکی گفت قهر و بلاخیزی است
یکی نو بر فرمود مر عامه را — بمنبر بپا کرده هنگامه را
گشادند در کوی و برزن همه — در خوف بر مرد و بر زن همه
شکستند پیمان ببستند عهد — که در دل نو بر کوشش نمایند و جهد
شد آنگونه متروک کاس الکرام — که شد نام انگور بردن حرام
ز ناکاره کردند بیرون ز شهر — که اینک عیان گشته آثار قهر
که افغان گروه آدمی خواره اند — بتن دیو و آهن بدل خاره اند
نکردند اگر چاره ارباب دلق — نباید علاجی ز غوغای خلق
کسانی که کوس دلیری زدند — بخیره دم از شیر گیری زدند
چو ناوه جگر تفته از خوف و بیم — چو گندم رخ کاه و دل دو نیم
سپاهان که بود آن زمان استوار — فزونتر ز شش لک در آن خانواد
سند تا بر این گفته محکم کنم — حوالت بسر جان ملکم کنم
که هر خانوار او بود پنج تن — شود شش کرور اندر آن انجمن
وگر عهده بر شخص گوینده است — نه بر مرد تاریخ جوینده است
نگویم نباید بکس داد پند — که گه گه بود پند بهتر ز بند
بگوش شنوشا نصیحت دواست — ولیکن نه از هر خرد در خور است

که دلهای مردم هراسان کند … که مشکل بر آنان هراسان کند
بهر حال این کشور اصفهان … که خوانندش آن عهد نیم جهان
ز افسانهٔ تازه خواهند کان … ز نادانی ره نمایند کان
ز اختر شناسان هرزه دراه … ز دفتر نویسان یاوه سراه
ز بس خاطر مردم آزرده شد … دل اهل ناورد افسرده شد
ببک مشت افغان بی پا و سر … نماند از چنان شهر معظم اثر
بر آورد از آنان گروهی دمار … که کم بود از ده هزارش شمار
کنون گویمت شرح آن داستان … که مانده بجا از گه باستان

نسب افغان و سبب آمدن شان بایران

چنین گفت دانای دانش پژوه … که نسل یهودند افغان گروه
مگر در زمان رسول انام … ز آنان یکی بهتر قیس نام
بگفتار پیغمبر پاک رای … ز روی صفا گشت آیین گرای
نبی نام او کرد عبد الرشید … فرستاد سوی قبیله رشید
همه قوم دعوت باسلام کرد … ده و رسم اسلام اعلام کرد
قبیله وی از اهل ایمان شدند … پی بر رای اسلام و ایمان شدند
چهل سال رفت از هجرت بمرد … چنان زین جهان نام نیکو ببرد
که تا این زمان هیجده صد سدو … بفخر و شرف نسبت خود بدو
چو دانستی این را یکی دار گوش … بگفتار داننده تیز هوش
که چون دادگر شهریار سترگ … جهاندار عباس شاه بزرگ

مسخر شدش کشور قندهار … بدو برد افغان خداد نهاد
غنیزائی افغان و ابدالیش … چنین ساخت شد برد عالیش
دو مهتر بر ابدالیان شه گماشت … یکی احمد آن یک سدو نام داشت
سدو و دو مهتر دست احمد برد … پس از چند گاهی که احمد بمرد
سدو لیک بر نظم افغان کمر … ببستی چنان نام او شد سمر
که افغان شماردند بس احترام … سدوزه سدوزائیان را مرام
چنین بود تا عهد سلطان حسین … فتاد اندر افغانیان شور و شین
غنیزائی از قندهار و هراه … سدوزائیان از بجستان فراه
هم ابدالی و هم غنیزائیش … بپا شد لوای فلک سائیش
علی الجمله شه نظم افغان سپرد … بگرگین گرجی سپهدار گرد
چو گرگین روان شد سوی قندهار … چنان صیت جودش گرفت انتشار
که یکتن نماند ز افغان گروه … که از جور گرگین نبودی ستوه
چو گرگی که افتد میان رمه … ز افغان بر آورد افغان همه
ز جورش چو ناچار و مضطر شدند … سوی میر ویس کلانتر شدند
ز قوم غنیزائیان میر ویس … که خود داشت مردی ز احفاد قیس
یکی نامه بنوشت و پس با رسیل … نمود او بدربار ایران گسیل
که از جور گرگین تظلم کند … مگر شه بر آنان ترحم کند
کشیدندش ببند و ز راه نهان … فرستاد او را سوی اصفهان
از این رو ز بودنش اکراه داشت … که بسیار ز افغان هواخواه داشت

چو در اصفهان میر آورد رخت … شد از هدیه چون میوه آور درخت
بارکان دولت ز بس هدیه داد … ز پیشکش پادشه نمودند یاد
برشوه زبان امیران خرید … بعشوه دل شاه ایران خرید
ز گرگین گرجی شکایت نمود … ز افعال زشتش حکایت نمود
ز شاه و سپه یافت چون آگهی … که غرقند در غفلت و ابلهی
سفیری ز گرجی بایران روس … قضا را بدربار شه را ببوس
چنین شهرت انداخت پس میر ویس … که گرگین بود شوم زاد طوبس
بر انگیخته دولت روس را … که در ملک ایران زند کوس را
ز بس فتنه کرد آن جهانگرد … ز گرگین دل شاه را کرد سرد
نمود آخر آن میر صورت چو گرد … یکی حیله در کار گرگین بزرگ
ز شه رخصت حج خانه خدا … گرفت و بر آورد آنجا ندا
بد مذهب شیعه را وانمود … هم از سنیان کسب فتوا نمود
که این فرقه شاه بس شنیعند … همه اهل گمراهی و بدعتند
کند هر که با این جماعت جهاد … روانه کندشان ببئس المهاد
کشد شان ثواب سعادت برد … شود کشته اجر شهادت برد
وز آنجا دوباره بدربار شاه … ز شه حکم صادر نمود اشتباه
که بر رغم گرگین گرگینه جوی … بود مهتر قوم بی گفتگوی
چو آمد دگر باره در قندهار … گذشت از خلافت ویس را اقتدار
مگر ویس را بود دختی چو حور … از و دختر خواست گرگین بزور

در حیله بر روی گرگین گشاد … بدو گفت زین وصلتم بخت شاد
بپیوند تو از شرف نزد هم … بتو دختر خویشتن می دهم
یکی دخت بیگانه خانه زاد … بکابین گرگین دیوانه داد
سپس انجمن کرد میران قوم … گشاد او زبان را بتشنیع و لوم
که تا چند باید بخواری مقام … ببایدز دشمن کشید انتقام
ولی بست پیمان بدان انجمن … که شرکت نماید در رنج من
که گرگین کشم رفع ذلت کنم … ز خود دور شمار دفع علت کنم
بپرداخت خانه ز نامحرمان … که داماد خود را کند میهمان
گروهی نشاند اندر آن سرزمین … که بر وی گشایند تیغ از کمین
پس آنگاه گرگین سوی خانه برد … بدست گروه کمینگه سپرد
کشیدند حالی بر او تیغ تیز … نمودند با دشنه اش ریز ریز
چو زین یافت سلطان حسین آگهی … فرستاد ناصح سوی ویس از ابلهی
دو نوبت دو تن ناصح نیکخواه … بر میر ویس آمد از نزد شاه
که تا از خطا گوید و سرکشی … که حاجت نیفتد بلشکرکشی
نپذرفت و پیچید اندر لجاج … نتابید روی از ره اعوجاج
فرستادگان را هر دو را بند کرد … که آماده ام اینک اندر نبرد
شه بیخرد تا چنین کار ساخت … در آن فرصت او برای پیکار ساخت
بناچار بنوشت شاه از عراق … که جیش خراسان کند اتفاق
سپاه خراسان کشد کین از او … برد دست با فر و تمکین از او

بجنبش درآمد ز طوس و هری / سپاهی فزون بخرد و خاوری
بیک حمله مر آن سپه را شکست / سر دشمنان زیر پا کرد پست
سبک مغز دارای ایران خدای / بناچار آخر چنین راند رای
که با خسرو گرجی پاکزاد / که گر کین بدآورد ابرادر نژاد
مهیا کند لشکر از هر کران / فرستد بعبدالی سپاه گران
بخسرو سپه داد و راندش بجنگ / که بر میرویس او کند کار تنگ
سپهبد نیاسود لیل و نهار / همی راند تا کشور قندهار
ز یکسوی خسرو سپهدار شاه / ز سوی دگر میرویس و سپاه
نخستین سپهدار داراشکوه / ظفر یافت بر قندهاری گروه
همه قندهاری فراری شدند / بشهر از هزیمت حصاری شدند
سخن میرویس از مدارا سرود / سپهبد نیامد ز کینه فرود
سپهدار ایران چو شد جنگکوش / ز کین خون افغان در آمد بجوش
چنان سخت جوز که فشردند پا / که کندند بنیان خسرو ز جا
بر ایرانیان تاخت افغان چنان / که گیتی بر آنان شد افغان کنان
نا سپهبد آن لشکر سه هزار / بدر برد جان هفتصد تن نژاد
دگر باره رستم بفرمان شاه / سوی ویس راند سپاهان سپاه
برستم چنان تاخت هم ویس تیز / که رستم بینداخت تیغ ستیز
چنان یافت پس میرویس اشتهار / که شد نام او والی قندهار
دگر باشت در سر خیالی محال / نماندش فزون زین ز سالی مجال

بمرد و شد از وی برسم سلف / برادرش عبدالله آنکه خلف
سپس افسر میر عبداللهی / بگردون برآمد با فغان شهی
بر این بود عبدالله اندیشه‌اش / که صلح و مدارا شود پیشه‌اش
هند روم و ترک مدارا کند / بدارای ایران مدارا کند
بر این شرط کز وی نخواهند باج / نخواهد شه از ملک افغان خراج
در آن بوم لشکر نیاید همی / بنسل وی افغان سپارد همی
غیرتی از افغان چو آگه شدند / زدند بر عبداللهی تن زدند
ببستند با میر محمود عهد / که در جنگ کوشش نمایند و جهد
چو عبدالله آمد چنین متهم / بفرمان محمود شد کشته هم
یکی شور در قندهاری بخاست / که محمود بن ویس افغان خداست
ز ابدالیان هم در آن گیرودار / ندا در فراخت آزاد افغان مدار
یکی آتش افروخت آزاد خان / کز او شد خراسان سپه چون دخان
هرات و ابیورد و خبوشان گرفت / سپس راه فتح خراسان گرفت
همان سال تا عراب مسقط ز بن / گشادند جمعی کمان از کمین
جزایر بنادر خلیج عجم / گرفتند تا ساحل ملک جم
چو محمود زین فتنه‌ها شد خبیر / همی خواند خود را امیر کبیر
یکی لشکر انگیخت از افغان گروه / که ایران خدا را نماید ستوه
ز راه بیابان و از ریگزار / شد او در بن پهن هامون گذار
نخستین سپه سوی کرمان کشید / وز آن کار کرمان بحرمان کشید

بخواب اندر و روز اهل آن بوم و بر / که وارد شد او نیمشب بی‌خبر
همه اهل کرمان ز برنا و پیر / بجز زکرم غلطان صغیر و کبیر
بیغما و غارت بر آورد دست / عمارات آن کرد چون خاک پست
جفائی ز افغان بکرمان رسید / که تا آسمان آه و افغان رسید
یکی قلعه افکند آنجا اساس / که خوانند شر اکنون بدان نام ناس
که گر از سپاهان فراری شود / بمحمود قلعه حصاری شود
بفرمود شه تا که لطفعلی / بکرمان ز عباسی آید ولی
سپاهی چو پیلان مست آورد / بمحمود افغان شکست آورد
ز بندر چو آن سپهبد نژاد / بیامد بکرمان پی گیرودار
چنان صف محمودی از هم درید / که تا قندهارش ز کرمان براند
بکرمان ولی چون در راه شاه / چنان کرد احوال مردم تباه
کنا ز بسکه بر خلق بیداد رفت / ستمهای محمود و از یاد رفت
بشیراز آمد امیر کبیر / که باشد ز کرمان و بندر خبیر
سپهبد بشیراز اندر نشست / نگهبان ز کرمان و بندر نشست
که ناگاه در کشور اصفهان / فکندند از حکم شاه جهان
برادرش دستور فتحعلی / بکوری و خواری و تیغ دلی
دل و دست اسپهبد از کار رفت / نه دیگر سوی رزم و پیکار رفت
در این شاه از عقل و دانش تهی / ببین دولت و نظر کوتهی
که کرد اینچنین دم ز نابخردی / بدینگونه اسپهبدی و بسان بدی

چو بشنید محمود افغان نژاد / در کینه بر شاه ایران گشاد
یکی لشکر آراست خنجرگزار / بنا ورد با ایران خدا سی هزار
کشید از سجستان بکرمان سپاه / وز آنجا بیزد آمد آن کینه‌خواه
سپس راند از یزد تا اصفهان / پی کارزار خدیو جهان
شه بیخبر گشت سلطان حسین / در افتاد در کشورش شور و شین
بکنکاش شه با سران دارو زد / سخن هر کس آری ز هر جا و زد
بشاه اینچنین گفت دستور راد / که محصور باید شدن در حصار
که در جنگ محصور افغان گروه / شود خوار و زار و زبون و ستوه
پناهنده در برج و باره شویم / پس آنگه پی راه چاره شویم
بتوپ و تفنگ و دلیران شهر / بریزیم در کامشان زهر قهر
اگر چه هنر ره که دستور جست / بد از روی تدبیر و رای درست
از آنرا که افغان ندید رزم کار / ز بی آلتی در نبرد حصار
نه توپ حصار افکن و نه تفنگ / چسان است با حصاری بجنگ
برآشفت از این رای میر عرب (عبدالله خان والی عربستان) / که شد زان کلالت که بر هر سبب
بباید برون رفت رزم آزمای / باقبال دارای کیهان خدای
پسندید این رای بی اعتبار / ز میر عرب شاه والا تبار
کشیدند لشکر پی کارزار / بمیدان چل و پنج پیاده هزار
شگفت اینکه فرمود آخر شناس / گرفتیم از حکم اختر قیاس
بباید دو شش فرسخ از شهر تاخت / در آنجا یکی عرصه رزم ساخت

که باید ظفر شه در این سرزمین / وگرنه شکست افتدش گفتم این
قضا را ندادند افغان مجال / بشد فوج سخی شد جدا از جدال
بفرمان شد از آن حکم اختر شمار / کز آن لشکر افغان برآورد دمار
نه حکم ستاره شمار زمان / که اینکاش بودیش بریده زبان
سپه را دل و دست بی فن ز جای / هراسان بمیدان نهادند پای

استیلای محمود افغان بر اصفهان

سپاه از دو سو صف بیاراستند / کشادند بازو بکین خاستند
زیکسو جوانان نوخاسته / بدیبا و زیبایی آراسته
براحت غنوده باسوده گی / نداده دمی تن بفرسوده گی
بگردون کشیده سراپرده ها / نشسته در آن سایه پرورده ها
ستوران فربه قوی پیکران / بزین مرصع گران تا گران
بزربفت جامه بپوشیده تن / کلاله فشانده چو مشک ختن
زیکسوی افغان پرخاشجوی / همه خشمگین و همه تند خوی
زده چین بابروی چالاک گره / دو دیده فرو رفته از لاغری
همه کهنه جامه همه ژنده پوش / همه سست کیش و همه سخت کوش
زعیش و ز راحت ندیده نشان / نخورده بجز خون گردنکشان
چو دو پاره چوب اندرشان توسنان / ندیده بجز تیغ و تیر و سنان
دو لشکر رسیدند اینچنین روبروی / همه چیزشان ضد هم مو بموی
یکی نازپرورد عیش و رفاه / یکی سینه پر درد و دل کینه خواه

یکی کرده تن بین زین و فرس / یکی را ز بخت ربوده هوس
یکی کرده خود را ز بود بزرگ / یکی را تن بر سلب بود بزرگ
یکی بسته دستار ابر شهن / یکی چشم برآن که دستار کم این
نمودند چون عزم رزم از دو سوی / دلیران کین آور نامجوی
شد از میر محمود در کارزار / سپاهان نیاز ابتری کارزار
یکی حمله بر توپخانه فکند / که بنیان توپ افکن از جای کند
بدان توپ بس برده بر آنان گرفت / ره طیش بر عیش ایشان گرفت
زشمخال و خمپاره توپ و تفنگ / ندید اصفهانی مجال درنگ
شه و لشکر او فراری شدند / بشهر سپاهان حصاری شدند
بغارت ربودند افغانیان / همه ساز و برگ سپاهانیان
دگر ره ز دا بنگوینده دستور را / که باید نهاد اصفهان از اجابه
بفرزین سبک رای و تدبیر کرد / عدو را ببند بی تدبیر کرد
دگر باده سالار قوم عرب / چنین گفت کز لطف و تایید رب
بکوبیم سر دشمنان از بسنگ / نمائیم اندر سپاهان درنگ
نخواهیم جز اندر اینجا قرار / نگاهیم بغداد شاه از فرار
زگفتار والی فزودش سرور / بشهر اندرون رفت شاه از غرور
شه نامزد مند محصور شد / بر او میر محمود منصور شد
بفرمود تا حومه اصفهان / ده و قریه و قصر و باغ شهان
کشند اهلش و جمله ویران کنند / عمارتش از بیخ و بنیان کنند

بر اهل قریه بس تطاول برفت / همه قوتشان در چپاول برفت
سوی شهر راندند اهل قرا / شه گول شد شاد از این ماجرا
ندانست کان ازدحام عوام / بشهر آورد عاقبت قحط عام
پس آنگاه محمود از روی فهم / فرو بست بر مردم اطراف شهر
ببستند راه شد آمد چنان / که شد مایه تنگی آب و نان
نه راه ذخیره بشهر آمدن / نه تیر و نه یار الصا آمد شدن
سپس حمله بردند بر شهر سخت / سراسیمه شد شاه برگشته بخت
که برد احمد آغای خواجه سرا / یکی حمله بر جیش افغان ز جا
بتیر و عدو را فرار نشاند / بجای خود آن فرقه را برنشاند
چنان تاخت احمد بمحمود چست / که شد کار محمود از آن بخت سست
ز روی مدارا دم از صلح زد / که ما را چنین آشتی می‌سزد
که کرمان خراسان و هم قندها / کند شه باو لا دمن واگزار
بمن دختر خویش کابین کند / که کو را ز حسد چشم بد بین کند
دهد نیز پنجه هزار اشرفی / سپس من شوم یار آل صفی
نپذرفت محمود شد سخت کوش / درآورد افغان سپه را بجوش
که گردد سپاهان بقحط و غلا / بتنگی کند اهل آن مبتلا
فرو بست راه شد آنگونه راه / که شوریده خلق سپاهان تباه
رعیت نمودند غوغای عام / حرم پر شد از ازدحام عوام
دگر احمد آغا برانگیخت خنگ / کمر بست و بگشاد بازو و جنگ

کشود او بعمامه زبان عتاب / چنین کرد با اهل شوری خطاب
که زد با عدو رزم باید کنون / نه بر شاه شد بد دل از این زمان
مگر راند از روی شه سیل را / بر افغان سپه راند آن خیل را
همانا دران گیر و دار عوام / عرب را بلغزید پای قوام
ببارید احمد بر آنان تفنگ / که هر چیز ما را مید سستی بجنگ
بشه گفت میر عرب حشر را / بیفزود در قلب شه غصه را
باحمد خشن گفت شاه درشت / که باید چرا لشکر خویش کشت
ز شه احمد آغا چو خواری ببرد / بخانه شد و زهر خورد و بمرد
ز مرگش فزون شد بافغان امید / دل مردم از شاه ابله رمید
چو مرد احمد آغا از آن زهر قهر / ره چاره شد بسته بر اهل شهر
فتادند مردم بقحط و غلا / بدان گونه بالا گرفت آن بلا
که شد لاشه اسب و استر شتر / پی قوت هم سنگ یاقوت و در
وگر قرص نان جو بنی جوان / بدیدی بدادی روان از روان
بلاشه غلا تا بد انجا رسید / که حیوان نماند و بانسان رسید
چنان جوع خون در بدل افکند / که مادر دل از جان فرزند کند
پدر در کشته فرزند را ناگهان / که شد در تنور سازدش دودمان
بروی تن مرده همسایگان / ز کف داده نقد روان رایگان
وگر کس فراری شد از اضطرار / نداد پیش افغان مجال فرار
چو شه دید افغان بیاراست دست / دگر از خود و مملکت شست دست

فرستاده طهماسب را اندرون   بصد خوف و بیم از سپاهان برون
که جوید مگر یاری و یاوری   فراهم کند جیش کند آوری
پس آنگاه بازادگان عزیز   زن و دختر و کودک آن عزیز
خود و سیصد از سروران سپاه   بپوشید بر خود لباس سیاه
بیکدست مصحف بیکدست تیغ   سرشکش روان همچو باران ز میغ
بگشتند در ساحت اصفهان   مبیناد دیگر چنین شه جهان
چنان شور در مرد و زن اوفتاد   که آشوب در کوی و برزن فتاد
تو گفتی که آمد قیامت بپیش   فراموش کردند احوال خویش
هر آنکس که شه را چنان بنگریست   دو چشمش بر احوال او خون گریست
گذشت از سر و افسر و تخت و تاج   ز دولت گرو کشور و ساو و باج
بیامد بر میر افغان خدای   ز خواری سر افکند او را بپای
نیازی شد و دست بر کش نهاد   دل اهل ایران در آتش نهاد
بدست خود او تخت با مسکنت   بدو داد او طره سلطنت
که شاها ترا شاید این چیره دست   نه آنکو کند اخترش زیردست
بسال هزار و صد و سی و پنج   سپرد او بمحمود دیهیم و گنج
صفی زادگان را اگر بشمری   چو طهماسب را آخرین بنگری
از آنان نمودند ده تن شهی   دویست و چهل سال فرماندهی

نشستن میر محمود افغان در اصفهان بتخت و فرستادن زاده دو نفر بکرمان و عراق

چو شد میر محمود پیروزمند   در آورد سلطان حسین را ببند

برآمد بملک سپاهان بتخت   ببندان درش شاه برگشته بخت
هر آنکس که از سنت عهد خویش   خیانت نمود او بسلطان خویش
گرفت و کشیدش ببند گران   که عبرت بگیرند از او دیگران
روان کرد با افغان خدا آنگهی   گروهی بحکم امان اللهی
که تا از دیفزوین و کاشان و قم   کند از جهان نام طهماسب گم
ز بردست خان و امیر مجوس   بفرمود در فارس کوبند کوس
خود او و امان هم بادی مالکان   بخوانسار و همدان و کلپایگان
مجوسی بشیراز نایب شد   ز بردست آنجا زبردست شد
ز جور زبردست و افغان سپاه   شد آن شهر محصور تا هفت ماه
پس از هفت مه فتح شیراز شد   ز بردست افغان سرافراز شد
ز یغما و تاراج و از قتل عام   نماندند بر جای شیراز نام
فکندند در خاک و خون خوار و زار   بشیراز هفتاد باره هزار
بدانسان تهی گشت از مرد جا   که هم مرد و هم مال شد پایمال
امان الله آمد بقزوین فراز   مگر کرد دست تعدی دراز
ز بس کرد افغان بمردم جفا   ببستند عهد وفا در خفا
که خورد و کلان اهل قزوین همه   بر افغان بشورند بی واهمه
کلانتر یکی روز در بامداد   مگر حکم در شورش عام داد
نشستند مردم ببالا و پست   شکستند ز افغان سر و پا و دست
کشیدند لشکر و ینبان بی درنگ   بخون یکسر افغان بنام و ننگ

امان الله افغان که از بیم جان   ز قزوین بدر برد رخت آن زمان
همین گونه شورش بخوانسار شد   کز آن بخت افغان نگونسار شد
ز سوی دگر قیصر روس و روم   کشیدند لشکر بهر مرز و بوم
بمحمود افغان خدا ناگهی   چو از این خبرها رسید آگهی
بفکر خود و کار خود شد فرو   که گردن کشان را دهد کیفر او
امان الله از جنگ چون جان بدر برد   سوی اصفهان نزد محمود راند
بگاه ورودش ز نا منصفی   سران و بزرگان آل صفی
هم ارکان و اعیان اقلیم جم   طلبکرد از هر نشیمن بهم
یکی بزم شاهانه آراسته است   گروهی ز هر گونه آنجای خواست
ز اسپهبدان و سران بزرگ   امیران لشکر بهمان سترگ
عوانان نشاند از یسار و یمین   بمهمان نوازی در آنجا کمین
چو شد جمع در محفل آن انجمن   سراسر بیفکندشان سر ز تن
دگر روز اطفال آن قوم گشت   که خرد از یلی باز گردید درشت
از آن پس دگر کار دیگر پیر کرد   سپاهان پر از ناله و مویه کرد
یکی آتش افروخت از قتل عام   که بر خاست دود از نهاد عوام
سر افشاند تا پانزده روز تیغ   ز انسان بدانسان که باران ز میغ
وگر عاجزی خوار و زار و زبون   بجا ماند که جان ز سپاهان برون
ز بیداد افغان بنامردمی   سپاهان تهی گشت از آدمی
ز کرمان و شیراز و کاشان عراق   بر افلاک شد ناله الفراق

سپس راند با لشکر سی هزار   بکهکیلویه از پی کارزار
ز ناسازگاری آب و هوا   فرو ماند لشکر ز برگ و نوا
چنان رنجی افتاد در لشکرش   که مردند مردان چالشگرش
ز شرمی که نصرت نشد روزیش   نشد فتح حاصل ز پیروزیش
روان گشت در ساحت اصفهان   بتب گشت وارد ولی در نهان
سوی یزد راند از ره حرص و آز   که در یزد سازد در آن باز
اگر چه بکوشید از اندازه بیش   ز فعلش در آن نیز کاری ز پیش
در آن دو سفر بخت شرمنده شد   مگر نزد افغان سرافکنده شد
زمانه بر او سخت ناساز شد   ز هر سو در فتنه باز شد
ز یکسوی طهماسب کوفت کوس   ز سوی دگر خسرو روم و روس
گذشته از اینها ز کردار زشت   درود آخر آن بد منش آنچه کشت
بشوریده افغان بر او سر بسر   که عم ترا هست اشرف پسر
که هم شه نژاد است و هم شیرنشان   تو او را بعهده کلاه نشان
فرو ماند محمود از این کار بیش   بدرگشته را چون دهد جای خویش
فرار رفت در کنج خلوت درون   دو هفته نیامد از آنجا برون
که اصلاح کار از ریاضت شود   مگر روح از غیب افاضت شود
ز بس کرد از خلق بیگانگی   کشید آن ریاضت بدیوانگی
بدیوانگی کشت آن کینه خواه   چهل تن ز شهزادگان بیگناه
بجانش رسید آخر آن درد و رنج   که غافل شد از افسر و تاج و گنج

زبس پیکر خود بدندان بکند — مگر جادو او را بزندان فکند
بکشتند با مردانان رنج سخت — با اشرف سپردند پس تاج و تخت
بشاهی لبس برد آن بدسگال — بجور و ستم چار در کم سه سال

پادشاه اشرف

چو اشرف بر آمد بتخت شهی — بداد او بسلطان حسین آگهی
که بر تخت خود باید اکنون بپای — که من سر براسر فشانم بپای
نپذرفت آن شاه خونین نهاد — سر پر شرف را باشرف نهاد
فرو کوفت بر بام آل صفی — دهل از دگر نوبت اشرفی
ولی شد بپا موجزن فتنه‌ها — ز هر سو چو دریای بی انتها
یکی کوفت کوس در فتنه‌ها — یکی در هری یافت از شهنها
بسیستان اندر خراسان بجوش — ز یکسو ابدالیان در خروش
دگر سو جتانیان دانوه جیش — سوی اصفهان با دو صد بیش و کیش
بهم بسته عثمانی و روس عهد — که در نظم ایران نمایند جهد
نشانند طهماسب را بر سریر — در ایران نمانند نام از شریر
علی الجمله اشرف چو بر شد بتخت — نخستین بمحمودیان تاخت سخت
سپس قلعه ساخت در اصفهان — که در آن خزد در دم ناگهان
سفیری باسلامبول اندر پیش — که ما هم گروهیم هر دو بکیش
روان شد با مسلم سلم جنگ — هراسنده اشرف کرافند بجنگ
نپذرفت عثمانی این گفته را — برانگیخت پس فتنه خفته را

سپاهی گران جان پاشای کرد — سپهدار خصم افکن احمد سپرد
بملک سپاهان پی کارزار — سپه شد روان شصت باره هزار
گر اشرف ستانند سلطان حسین — بتختش نشانند با زیب و زین
وگرنه ز دنیا برون برده رخت — بطهماسب پورش سپارند تخت
چو اشرف ز عثمانی آن بنگرید — سر شاه سلطان حسین را برید
پس آنگه برون رفت از اصفهان — ده و پنج فرسنگ با همرهان
فرستاد پس چند تن راهدان — باردوی دشمن هم اندر زمان
که تا نا کشیده حسام از غلاف — فتد از میانشان نفاق و خلاف
که ما هر دو عامی و سنتیم — مخالف که با یکدگر نیستیم
بدین بغی که با یکدگر می‌کشیم — بدان شیعی و رافضی می‌کشیم
سفیران درین نکته در گفتگوی — که بانگ اذان راست شد اندر دو سوی
ستادند هر دو سپه در نماز — گشادند یکباره دست نیاز
که یارب بساد دو کلفت نماه — دل هر دو مایل بالفت نماه
در افتاد در دو میان همهمه — ببستند پس عهد با هم همه
که ترک لجاج و مدارا کنند — باردوی اشرف مدارا کنند
سپهبد چو آگه ازین حیله شد — تو گفتی دو آتش براز و بیار شد
بفرمود در حال آهنگ جنگ — که علت نگردد ز فرصت درنگ
چو عزم سپهبد بپیکار شد — دل و دست عثمانی از کار شد
ازین حیله کاندر میان او فتاد — مگر ضعف در دو میان او فتاد

هراسی ز اشرف بد طاقت — بیک حمله عثمانیان را شکست
چو اشرف مظفر شد اندر نبرد — ز خصم فراری دگر پی نکرد
که ایشان همه مسلم و مومنند — بکیش و بدین متحد با منند
اگر بشکنم صفشان بارها — کنم مالشان رد اسیران رها
چو روم از وی این قول بشنید — دگر روز اشرف چو وقت ندید
سخن را آشتی آمد اندر میان — نمودند صلح اشرف و رومیان
برافراخت پس رایت قاهره — سوی قندهار و خراسان هره
بر آن شد که راند سپاه گران — سوی استرآباد و مازندران
که شد موجزن قلزم نادری — ز سر پنجه قدرت نادری
نه اشرف بجا ماند و نه اشرفی — نه روم و نه روس و نه آل صفی
از آن دم که افغان شیطان نهاد — بعزم ستم پا در ایران نهاد
که شد هفت سال اندر آن زمان — ندیدند اهل ایران نشان از امان
ز بیداد افغان و از ظلم روم — که بر باد دادند بس زاد و بوم
گذشتند از تاراج و یغمای مال — که نتوان از آن بیش دادا حتمال
از ایرانیان بس که کشته شد — بجوی خود از ظلم آغشته شد
که دارای افشار نادر قلی — بمیدان جهانید خنگ یلی
بپرداخت ایران ز گردنکشان — نماند اندر آن از ستمگر نشان

بیان معنی واقعی نجابت و رفع نکوهش از نادرشاه افشار و نجبای او

اگر چه نجیبان نسبت پرست — نیاکان نادر شمارند پست

هم او را شمارند در جنگ بجوش — ببی سعی گرو ببی بخت کوش
من اکنون نه تحسین نادر کنم — نه تقبیح آن شاه نادر کنم
نگوییم نجابت ندارد اثر — که ارث بد و بود خواهد اثر
ز من پرس گاهی اجابت ترا — دهم آگهی از نجابت ترا
اگر نیک شد پس تو نیکش بدان — وگر بد تو هم بشمرش از بدان
همانا که از روزگار قدیم — همانکو هما لش تو دانی عدیم
باخلاق نیکو و حسن صفات — شده شهره در هر بعد از وفات
که شد فخر نسبت بدو ماتشی — سزد تخم هر شو بد کاشتی
نشاید که این نکته بگرفت خوار — که نبود جز این مایه افتخار
نجابت بود کسب اخلاق خوب — پس آنگه بدان جذب کردن قلوب
بوصف بزرگی خود آراستن — نکویی بخلق خدا خواستن
هر آنکس که نیکو شد از ماسلف — شود نسبتش فخر بهر خلف
تو هم در مکارم بکن پیروی — که در دودمان فخر نسبت شوی
شود خلق نیکت اگر مکتسب — شوی شهره خاندان از نسب
صفات تو گردید اگر فاضله — شود شهره تو اول سلسله
چه خوش گفت فرزانه استاد طوس — که الحق سزد بر لبش داد بوس
فریدون فرخ فرشته نبود — ز مشک و ز عنبر سرشته نبود
ز داد و دهش یافت این نیکویی — تو داد و دهش کن فریدون تویی
شنیدم که در روزگار رشید — چو بنشست بر دست قصر رشید

ببین ماندرش قوم دانشوران / هشیوار مردم سخن پروران
یکی گفت با اوستاد اصمعی / خردمند فرزانهٔ المعی
بطعنه که افسوس ازین مرحله است / که نسل تو از فرقهٔ باهله است
بکاهد ز قدر تو از این سمر / که قومت بود در رذالت سمر
بدو گفت دانشور باهلی / مزن طعنه بر من بیندیش دلی
که من فخر دارم بخلق همیم / شرف می فزاید ز عظم رمیم
نه من باجداد بعد از وفات / که فخر سخن داد عظام رفات
نه آنان که اجداد ما بوده اند / دو رودی که در دهر بغنوده اند
باوصاف نیک از شرف هم زنند / که امروز فخر من و تو شدند
چرا من کنم فخر از رفتگان / دو صد سال ازین پیشتر خفتگان
مگو من نه امروز هستم پدر / چرا همت خود نیابم هدر
بکوشم که حاصل کنم منقبت / که باید ز من زاده ام مرتبت
ز من چون شود مفخر باهله / مرا بشمرند اول سلسله
مرا فخر از فضل و دانش بس است / همین حرف بس گر بجا نگر است
کسی کز سپاهی خبر باشدش / بکار و سیاست نظر باشدش
نکو داند این را ز روی قیاس / که هر کس هنر دید و نیز اساس
دران قوم و ملکی که باشد مدار / بقهر و بسخط سطوت و اقتدار
که نامش بود دولت مستقل / چو از کس نگردد بروی منفعل
که کشور گشاید خود از ابتدا / نباشد ملکزاده و مقتدا

ندارد دگر چیز از دودمان مدید / ز راه سند بدو زبانش شدید
بدان گر ترا هست درک و تمیز / که مایهٔ ریاست بود چار چیز
نخستین بود امداد زمان / دوم اخذ و بطش فزون از گمان
سوم عزم و تدبیر و روشن دلی / چهارم سپهدانی است و یلی
شود در کسی جمع چون این چهار / رود بر فلک صیتش از اشتهار
اگر باستانی سخن بنگری / ز صدر نخستین چو می بشمری
هر آنکس که تاسیس دولت نمود / گرش نیز باس و نبالت بود
ز دو گشت و بست و گرفت و فکند / بسی خانمان از بن و بیخ کند
پدر ار بد بود یکسر آنان بدند / وگر نیک پس جمله نیکان بدند
چه نادر ببینی چه دیگر شهان / که تاسیس شاهی کنند در جهان
نگویم که نیکوست ظلم و ستم / که باد استمگر بخاک عدم
همی گویم این جمله یک زمره اند / اگر نیک اگر بد ز یک بمره اند
نشاید که جمله نکو بشمری / بد از آنجماعت یک او بشمری

آغاز کار نادر با شاه طهماسب

همانا چو طهماسب از اصفهان / بقزوین در آمد ز راه نهان
گروهی ز افغان پی او گرفت / ملکزاده هر سوی تک و پو گرفت
بدنبال شر افغان چنان تیز راند / که افغان کمان او به تیر براند
همی جست ز ایرانیان یاوری / ز عثمانی و روس هم داوری
که هر کس ز ایرانی و دیگران / کشد سوی افغان سپاه گران

کند دفع محمودی و اشرفی / سهیم است در ملک آل صفی
شنیدند این گفته همسایگان / همانند خنک طلب رایگان
سوی رشت بردند روس و منان / سوی آذرآبادگان رومیان
ز تبریز از بیم رومی گریخت / فلک بر سرش خاک ادبار ریخت
از آنجا بیامد سوی اردبیل / که جوید مدد از هداة سبیل
ندادندش آنجا مجال قرار / سوی استرآباد کرد او فرار
پناهنده شد آنجا بجوین دلی / بسردار قاجار فتحعلی
سپهدار قاجار بس استوار / بمردی که همچو سام سوار
مدد کرد شه را بمال و بمرد / سپه راند هر سو بعزم نبرد
پس از نظم اطراف مازندران / که بردند او را نماز اندران
سپهدار قاجار و طهماسب شاه / کشیدند سوی خراسان سپاه
خراسان در آن حین میان دو تن / گرفتار آشوب بود و فتن
یکی سیستانی محمود نام / ملک خوانده خود را میان انام
دگر نادر ترک افشار بود / که سرمست اقبال سرشار بود
چو طهماسب زد خیمه در شاهرود / بنادر رساند آفرین و درود
طلب کرد از حضرت نادری / مددکاری و یاری و یاوری
شتابید زمین خبوشان رسید / که نادر چو رعد خروشان رسید
چو با شاه نادر دو روز آرمید / سپهدار قاجار از شه رمید
شه از مهر قاجار شد دل گران / همه سعی نادر بدو دیگران

گرفت و بکشتش بخواجه ربیع / بر او شد خریف از حریفش ربیع
چو سردار قاجار بی کشته شد / بخون خود از کینه آغشته شد
همی شاه و نادر بماندند و بس / سپهدار شد نام نادر سپس
برافراخت آنگه بفر فری / یکی خیمه بر چرخ نیلوفری
پس از مهر قاجار فتحعلی / زد اندر میان دامن پردلی
برانگیخت بر رزم محمود خنگ / بطوس اندر آمد باهنگ جنگ
فرو کوفت بر رزم محمود کوس / گرفت او ز دست ملک ملک طوس
ز محمود و اسحق افسر گرفت / ز هرم و برادر سپس سر گرفت
پس آنگاه همراه طهماسب شاه / بسوی نشابور راند او سپاه
وز آنجا روان شد بمرز خواف / بسنگان و هم غوریان زد مصاف
در آن حین ز ناسازگاری بخت / شه و نادر از هم رمیدند سخت
سپهبد بشه قصد پیکار کرد / شه از رزم او سخت انکار کرد
سپس شه ز نادر گزید افتراق / سوی آذرآبادگان و عراق
که مازندران و خراسان همه / بود خاص سرداری نادری
ز بس بود شه را بطبع سقیم / نفاق و تلون دو رنگی و بیم
بتلقین یاران افسانه گر / بهر دم نمودی خیال دگر
گهی خویشتن را بران داشتی / که با نادر آمیزد از آشتی
گهی طاغیش خواندی و یاغیش / خیانتگر و عاصی و باغیش
ولی نادر از روی تدبیر و حزم / در صلح میکوفت با کوس رزم

اگر طوس اگر مرو اگر جام بود / ز آغاز در فکر انجام بود
هر حال زد شاه والا نباد / دم از صلح نادر پس از اتحاد
بپیوست با او و جیشی گران / برآراست بر دامن دیگران
بمازندران و استرآباد راند / بدانسو شتابان بر از باد راند
بآب دم تیغ آتش فشان / درآورد از پا سر سرکشان
برانگیخت پس خیل چالاک را / همراه شه بملک هری
نخستین چنان تاخت بر دامغان / که از ابدالی افغان برآمد فغان
خود از پیش پس با سپاهی گران / روان گشت با توپ چالاکران
بفرمود طهماسب را با بنه / پس از ما بسوی هری رو بنه
فرستاد نامه باللهیار / که اینک رسیدم بیا و بیار
مدد خواست اللهیار از کسان / همه پیکها راند نامه رسان
که رو سوی اللهیار کنید / و دا الله الله یاری کنید
ز هر جا روان گشت از هر دیار / گروهی بامداد اللهیار
به نادر رسید آنکه آگهی / ز اللهیاری سپه ناگهی
روان کرد شه را سوی شاه ده / که با شاه هدان داد شاهی بده
خود و لشکر و توپ و بیت و سوار / بسوی هری زود کرد ایلغار
بسر پنجه فلاد اوتی هری / با بدالیان تاخت پس از هری
سپاه از دو سو گشت چون روبرو / نمودند حمله هم از دو سوی
خراسانیان را بلغزید پای / که نادر برانگیخت مرکب ز جای

جهاندار آن توپ چنگی ز رخش خدنگ / چو در که پلنگ و ببر با نهنگ
دو تن را ز زین کند و افکند و کشت / همی یار ایشان زد در دشت
که هی هی که عزم و نام آور است / که مردی و یاری و یاور است
چه جای تن آسانی و سستی است / که هنگام چالاکی و چستی است
بجوش اندر آورد خون یلان / بجوش اندر آمد سر پردلان
تکاور بمیدان برانگیختند / با بدالی افغان درآویختند
ندو خست و بشکست و گرفت و فکند / بیک حمله ابدالی از جای کند
بکافر دز و قلعه کوسوی / ببستند آن اژدر مو سوی
بضرب گلوله در و باره اش / بیفکند از جای یکباره اش
هرات بنادر پناهنده شد / بسوگند نعمت خواهنده شد
پذیرفت و داد از پس فتح هری / با للهیار انتظام هری
پس از نظم افغان باهنگ طوس / همراه طهماسب شه کوفت کوس
محرم بطوس آمد از آن سفر / سپه داد جنبش بماه صفر
ز راه نشابور و هم سبزوار / برانگیخت مرکب چو سام سوار
بسمنان سر ره برسید الدشت / ببسطام زد دم واو داشکست
[illegible]
گسستند عنان یاف دو از سبز / باشرف بپیوست سید النبز
شد افغان روان پس براه و فغان / سوی مؤمن آباد در دامغان
فرستاد نادر بمهماندوست / باشرف پیامی که مهماندوست
من اینجا یکی خوان احسان کشم / بمهمانی دوست دشمن کشم

خورشها از اعضای دشمن کنم / یکی سفره ز افغان پلاوا کنم
دران بزم دشمن کش دوستکام / بر بزم ز خون عدو می بجام
بیا تا بباز هم چنگی بجنگ / بود تا که نام از میان و که ننگ
ز نادر باشرف چو این گفته شد / پی میزبانی پی برفته شد
برآراست اشرف سپاه نبرد / برآمد بیکران کیهان نورد
سواران افغان بچیره دلی / بمیدان جهاندند خنگ یلی
رسیدند چون در دم شیر دلی / بغرید ثعبان آتش نفس
بفرمود نادر که توپ و تفنگ / ببندند بر پیششان بی درنگ
چنان توپ بستند بر پیششان / که از هم گسستند بر پیششان
ز بس تن چو غربال بر خاک ریخت / بیک حمله اشرف ز میدان گریخت
بنه و خیمه و توپخانه فکند / دل از هر چه آورده بودند کند
شد اشرف سوی سمنان با افغان / شه و نادر آمد سوی دامغان
پس آنگاه با شه ره ری گرفت / شتابان باشرف کشتی گرفت
همانا که نادر در اثنای راه / که میلاد پند و نصیحت بشاه
مگر گوش شه را ز در کرد پر / نپذرفت شاهش که الحق مر
بره شاه از قفا بر آهوات / ز نادر گسست و جدا شد روان
بفرمود نادر که میر عرب / بصلحش بخواند بعیش و طرب
بسمنان دو شب کرد نادر درنگ / چو یکرنگ شد باز شاه دو رنگ
پس از صلح با شاه فرخنده پی / روان شد بسوی ورامین ری

یکی ره دم زد باز در دشت خوار / که چون خاک در ره اشرف گشت خوار
چنان خوار در دره خوار شد / که گلزار عیشش ز خار شد
فراری شد افغان بخوار آنچنان / که در خواری افتاد افغان کیان
سپس گفت کاسپهبد زنگنه / بفرمودن زنند کوس با طنطنه
که سید الافغان بدست آورد / و گرنه بجنبش شکست آورد
وز آنسوی نادر خود انگیخت خنگ / سوی اشرف راند در اصفهان
بجا ماند طهماسب شه را بری / سپه راند خود سوی اشرف بجی
همانا که اشرف ز دل اشکست / بپاشاکان عثمانی آویخت دست
چو در مورچه خورت از دور این رسید / سپاهی ز دوی بآیین رسید
شنید این سخن نادر نامدار / همانجو سپه را برآراست از مدار
سپه را بیاراست پس یکسره / ز قلب و عقب میمنه میسره
مقام پیاده مکان سوار / بجای مناسب نمود استوار
غریو نفیر و غو طبل و کوس / درافکند در گنبد آبنوس
چو شد دم نای شیپور و نای / بجنبید صف پیاده ز جای
چو شعله پیاده زبانه گرفت / ز افغان سپه توپخانه گرفت
بیک حمله هم توپ از جای کند / هم آن فوج توپ افکن از پا فکند
سواران سپس مرکب انگیختند / با افغان و دو می درآویختند
بجنبش زمین و زمان اوفتاد / بلرزیدش هم ابزم هم آذر اوفتاد
صهیل ستوران پولاد سم / بپیچید در طاق و ... خم

ز گرد زمین دود توپ و تفنگ   هوا تیره گون شد فضا تیره رنگ
ز بس دود و خفتان که بر خاک ریخت   تو گویی که انجم ز افلاک ریخت
بیازید نادر چو بازو درست   بیک حمله افغان سپه را شکست
برآورد زانگونه ز اشرف دمار   که شد لشکرش سربسر تار و مار
هزاران اسیران ز رومی گرفت   دو چندان ز افغان بومی گرفت
اثاث خود افغان یکسان ریختند   سوی اصفهان تیز بگریختند
خزانه و بنه خیمه و خواسته   فزونتر از آن کارزو خواسته
کمان و کمند و سنان و سمند   نگنجید در حوصله آز چند
غنیمت ز هر گونه بیش از گمان   ببین تو مکافات دور زمان
که آنسان که زین پیش افغان ببرد   همانگونه حالی بنادر سپرد
ولیکن هشیوار نادر چو دید   که شد در سپه حرص غارت پدید
بفرمود تا هرچه یغما کنند   بباید همه عرضه برما کنند
غنایم بیکجا چو انداختند   بآتش بفرمود تا سوختند
که لشکر اگر دل ببندد بمال   کند کی بسختی دگر احتمال
سپس گفت تا زمره رومیان   کشند از اسیران برون زانمیان
که هر یک روند از پی کار خویش   ره خویش گیرند آزاد پیش
اسیران افغان سراسر کشند   بکیفر تمامی بخون در کشند
وز آنسوی اشرف شب اندر نهان   درون رفت در کشور اصفهان
برادر شد اثقال و احمال را   سوی بصره برد او زر و مال را
پیش از خود او بزاری براند   بغرت بیامد بخواری براند

ازین قصه نادر چو آگاه شد   سوی اصفهان عازم راه شد
کلید از امین خزاین گرفت   سر از زشت کردار خائن گرفت
سپاهان بپرداخت ز افغان تمام   چنان کرد در قتلشان اهتمام
که یک تن ز افغان ز کشتن نرست   بکشتند اگر ماده و گر نرست
بجست خواست طهماسب را پس ز ری   ز ری شد شه و اند در ملک ری
چو شه در سپاهان بابواز رسید   نوای بشارت بکیوان رسید
ولی دید بنیاد آل صفی   ز بیداد محمودی و اشرفی
ز هم جمله پاشیده و ریخته   ستم کرده از آنها برانگیخته
ز غیرت همی ریخت از دیده اشک   ز حسرت بسی خورد افسوس و رشک
عجب آنکه ناگاه پیره زنی   برون آمد از گوشه روزنی
همی سود بر گونه شاه چهر   همی بوسه بر روی شه زد بمهر
چو شه خواست تفصیل احوال او   بشاه اینچنین کشف شد حال او
که او شاه را همچنان مادر است   خدا را چنین قصه نادر است
که در فتنه بجامه کنیزان درون   که از دست افغان برد جان برون
بسر برده در مطبخ این چند سال   بخواری و زاری و وزر و وبال
ازین خبر شه را حدیث شگفت   توان از سپاهان قیاسی گرفت
که بیچاره مردم ز افغان گروه   چنان گشته زار و زبون و ستوه
که خود را ز زشتی چنین ساختند   کسی هم بحالش نپرداختند
بهر حال چون نادر نیکبخت   فشانید طهماسب شه را بتخت

همی خواست کز شه گزیند فراق   بدو واهلد اصفهان و عراق
خود اندر بلاد خراسان رود   بخاور زمین چون خود آسان رود
ز نادر شنید این سخن گفت شاه   مبادا که اشرف کند عزم راه
شه از بیم اشرف نشد چون رضا   رضا داد نادر بدان اقتضا
برانگیخت خنگ آن سرافراز مرد   بشیراز شد در نورد نبرد
ز مستان بشیراز جنگی گران   براند او ز گرد از دو جا لشکران
بزرگان بیکبار اشرف نخست   بدانسان که یکباره کارش بخست
گریزان شد اشرف پس از زخمها   ز راه سجستان سوی قندهار
بمرد از بلوچی بگاه مسیر   بکشتندش اندر ره گرمسیر
پس از آنکه شد اندر فراز   جهانجوی اسپهبد سرفراز
پس از فتح شیراز از شهریار   سپهبد جدائی نمود اختیار
ولی کرد اقلیم البرز و نیم   بشاه طهماسب گشت او سهیم
که هر زر و سیمی بلشکر دهند   بر آن سکه نادری بر نهند
خراسان و هم یزد و مازندران   سجستان و کرمان فزوده بر آن
ز سرحد ری تا بملک هری   نهادند در قبضه نادری
برایش فرستاد تاج و کمر   بقدرت شد اندر ممالک سمر
هم از اخت شه دخت سلطان حسین   بصد زیور و زینت و زیب و زین
بسوی سپهدار شد نامزد   بدانسان که از شهریاران سزد
ببستند کابین بصد عز و ناز   که او را بطوس اندر آرند باز

ز شیراز سردار ایران مدار   جهانجوی پل نادر نامدار
سوی اصفهان از ره شول رفت   بشوشتر و هویزه بدزفول رفت
ز کهکیلویه پس آن بختیار   ره بختیاری نمود اختیار
بفیلی و در خرم آباد راند   بسوی بروجرد چون باد راند
ز اعراب والوار و از دیگران   بسی فتنه جو یاغی و حیلتگران
بکشت و بپرداخت از خانمان   براند اخت خار از ده مرتهان
وز آنجا علم در نهاوند زد   لوای جلالت بالوند زد
بعثمان پاشا چنان تاخت سخت   که عثمان گریزان بد و بود رخت
پس آنگاه تیمور پاشا روان   بناورد نادر شد آن سو روان
سپه سی هزارش ز مردان گرد   ز ملی و مکریه و از ترک و کرد
بدشت ملایر بتیمور تاخت   بیک حمله تیمور چون مور ساخت
پس آنگه ره تویسرکان گرفت   اسیر از ز اعیان و ارکان گرفت
چو پاشای همدان از آن نازله   شد آگه فتادش بجان زلزله
همانا که دل کند از هرچه داشت   خزانه و بنه و توپخانه گذاشت
نهاد او برون پا واز معرکه   که جانی برد سالم از مهلکه
نماندش بهمدان شکیب و قرار   ببغداد راند او سمند فرار
سپهدار ایران بهمدان رسید   دوا و دل دردمندان رسید
اسیران رومی و از دیگران   فزون سی هزارش ببند گران
اسیران ایران که ایام پیش   هم از ده هزار از عدد بود بیش

رهانید از پنجه رومیان / ببستند بر مهر نادر میان
به آزادی و عیش در خودسری / همه جانفشان بنده نادری
پس آنگه روان گشت با همرهان / از آنجا سوی ملک کرمانشهان
بپاشای آنجا رسید آگهی / برون برد رخت سفر ناگهی
پس از نظم کرمانشهان راند تنگ / سوی آذرآبادگان بی درنگ
رسید این خبر چون بعسکر گران / کشیدند پس لشکر از هر کران
بسوی مراغه رسیدن تاختند / یکی عرصه رزمگه ساختند
شنید این سخن نادر سخت کوش / در آورد دریای لشکر بجوش
بنه و آغروق را همانجا بماند / دو ده فرسخ افزون بیکروز راند
ز گرد ره آن نادر دور دهر / بدانسان بیازید بازوی قهر
که چون دامن رزم زد بر میان / بتابید سر پنجه رومیان
وز آنجا بتبریز راند او سمند / دلی شاد و خندان و بهروزمند
بتیمور پاشا و هم مصطفی / عیان شد که نادر رسید از قفا
ببستند در نیمه شب رخت خویش / ره خود گرفتند از بیم پیش
سپردند برده ز سرخاب را / ره دامن کوه سرخاب را
گروهی دگر هم ز عثمانیان / همه را اسیر از ایرانیان
ره دامن کوه مرجان گرفت / ولی نادر از هر دو مرجان گرفت
دو سیل دمان از سپاه شکوه / روان کرد در دامن آن دو کوه
گروهی ز رومی اسیر از گرفت / وز آنان اسیران ایران گرفت

رسید این خبرها به اسلامبل / شدند آگه اعیانش از جزو کل
ز صیت جهانگیری نادری / بر احمد بشورید ینگیچری
که بر دفع اعدا نکوشی چرا / رخ از رزم شاهان بپوشی چرا
بر احمد شد آخر چنان کار سخت / که احمد بمحمود بسپرد تخت
بر این بود نادر که حالی روان / سوی نخجوان راند و ایروان
که ناگه رسید این خبر از هری / که افغان در آمد بفتنه گری
بجز بیک ابدالیان ذوالفقار / کمر بسته بر رزم اللهیار
نمود از ره ایروان فسخ عزم / بسوی هری راند بر عزم رزم
گروهی عراقی و دیگر سپاه / فرستاد در نزد طهماسب شاه
خراسانیان را نمود انتخاب / که راند بری همرهش در رکاب
پس آنگاه از راه ایوان کیف / سوی طوس زد کوس بی مکث و حیف
فرو کوفت نادر چو در طوس کوس / بپورش رسید از سپاهان عروس
بیاراست ایوان بزم سرود / بسر برد یک هفته در عیش و سور
ز جشن عروسی بپرداخته / که شد رزم و پیکار در ساخته
برادرش و فوجی یلان کلان / فرستاد در تنگ و کوه کلات
بپیمود خود با گروهی سپاه / سر روزه چل و پنج فرسنگ راه
یورش برد بر ترکمان بر زن / بکشتند مرد و گرفتند زن
پس آنگاه در ابتدای بهار / که شد گاه تعدیل لیل و نهار
بجنبید از جا چو کوه وقار / که پنجه زند با دم ذوالفقار

کشید از میان خنجر قاهری / سوی ذوالفقار سپهدار هری
بیاراست صف پیاده سوار / خود اندر جناح سپه سام وار
کشید آنچنان تیغ خارا شکاف / که شد ذوالفقاری سپر در غلاف
ز غریدن توپ البرز کوب / بلرزید این بام هفت آشکوب
یکی نعره زد تندر آسا تفنگ / گلوله ببارید در دشت جنگ
فشاند آن آذر برق دم / نگر ای عدم از دهان دم بدم
هوا از دخان آنچنان گشت تار / که خور روی در پرده استتار
بر افغان چنان گشت پیروزمند / که افغان ز ابدالیان شد بلند
چنان کاست از حدت ذوالفقار / که بشکستشان شدت ذوالفقار
دم ذوالفقاری سپه گشت کند / بسوی حصار هری راند تند
سپس برد حمله خود او بر هراه / براهیم را راند اندر فراه
پس از چار سو لشکر نادری / نشستند بر گرد حصن هری
ز هر چار جانب بحزم و هنر / ببستند راه شد آمد شهر
بیک سال ده نوبت از هر دو سوی / شد از چار جانب سپه روبروی
ز هر بهره شد در نبرد هری / ظفر بهره لشکر نادری
همی تاخت نادر بر افغان بقهر / بر ابدالیان بست راه مفر
ز بس شد بر ابدالیان کار تنگ / سپس در نشستند طوعاً ز جنگ
بخواری ز نادر امان خواستند / امان زن و خانمان خواستند
سپردند شهر هری و آنگهی / سر خود گرفتند در هر رهی

پس از ختم کار هری و فراه / همانا سفیری در آمد ز راه
که طهماسب در دامن رومیان / یکی رزم زد سخت با رومیان
فراری شد آنگه دم از صلح زد / بدانسان که از ابلهان می‌سزد
ز کف داد همدان و تبریز را / اسیران با چشم خونریز را
چو طهماسب اینسان در صلح کوفت / مگر مغز نادر ز غیرت بسوخت
ز امضای آن آتشی سر کشید / یکی نعره از دل قوی بر کشید
که چون من بدین آشتی تن دهم / چگونه بدین ننگ تن من دهم
گرفتم من آن ملکها را بتیغ / تو از دست دادی برد و دریغ
سپردی اسیران عثمانی نیز / ببیع و شری چون غلام و کنیز
نمی کردی اینگونه کاش آشتی / چنین تخم ننگی بهم کاشتی
مرا تا بتن هست جان و مدار / بکوشم که بردارم این ننگ و عار
بگفت این و راند او سوی طوس تیز / که راند ببغداد دهر ستیز
نخستین بر آن بد ملاقات شاه / سوی اصفهان راند نادر سپاه
چو نادر بملک سپاهان رسید / امید دل دادخواهان رسید
یکی مجلس جشن آراسته است / در آن جشن طهماسب از نو بخواست
چو شه نادر آن بزم شاهانه برد / بلولی وشان هراتی سپرد
بمستی شه از رقص لولی وشان / نماندش نشانی دگر از فروشان
همی رقص زد شاه با شاهدان / ندانست کز هیبتش کاهد آن
طلب کرد نادر سپس دیگران / که شه را ببینید و باز نگران

بدیدند رشه را ببستند عهد　　　که در دام نادر نمانند جهد
در آن بزم دیگر ندادش امان　　　که رفتن همان بد گرفتن همان
گرفت افسر از شاه برگشته بخت　　　بعباس نه ماهه بسپرد تخت
بمهد ملان بست عهد بهی　　　بگهواره آویخت تاج شهی
درانداخت آوازه و طنطنه　　　که نادر بود نایب السلطنه
سپس نایب السلطنه بخت یار　　　ره بختیاری نمود اختیار
ز مستان روان گشت با همرهان　　　ز راه کهستان بکرمانشهان
ز کرمانشهان کرد عزم ذهاب　　　ز راه کرند او بسوی ذهاب
شتابنده چون سیل بر شد روان　　　ز مرز کرند از که کاروان
بکوبید برف و ببرید کوه　　　گروه سپاه از پیش باشکوه
بیکروز و یکشب خود او با سپاه　　　سه و پنج فرسنگ پیمود راه
تصور نمی کرد پاشای کرد　　　که این فصل از این ره توان جیش برد
بویژه که چون خود بکردار برق　　　بیکروز از غرب ماند ز شرق
بپاشای رومی زناند ذهاب　　　نبردی کش از بیم شد زهره آب
اسیران گرفت او فزون از شمار　　　برآورد از جیش رومی دمار
پس از پنج روز آن غیور و ستیز　　　رسید از عقب ده هزار و صد تیز
وز آنجا شتابان بکرکوک رفت　　　ز آب دیاله گذر کرد تفت
ز راه قراتپه و شهروان　　　ببغداد چون باد گشت او روان
بکین دامن رزم زد بر میان　　　هر جا همی تاخت بر رومیان

ز فتاح رومی و از دیگران　　　گرفت او اسیران همی بیکران
چنان تاخت پس بر قرا مصطفی　　　که برتافت رخ مصطفی از قفا
طرفنوش شد آمد پس آنگه شکست　　　بپاشای بغداد احمد شکست
فرو بست اطراف بغداد را　　　بنازید هر برزن آباد را
ز طول زمان مدت المحاصره　　　شد احمد بر آن تا رسد پا حصار
که تا گر ز جاسوسهای نهان　　　بنیروی تدبیر کار آگهان
باحمد بشارت ز یاور رسید　　　ز توپال عثمان خبر در رسید
که با صد هزاران تن افزون ز بیش　　　من اینک رسیدم نگهدار خویش
بسامره نادر سمند ستیز　　　برانگیخت بر رزم توپال تیز
دو لشکر نکاور برانگیختند　　　جهاندند مرکب بهم ریختند
هنگام گرما بگاه تموز　　　که جوشن بتفسید بر کینه توز
بجوش اندر آمد دو دریای جیش　　　فتادند درهم بصد طیش و طیش
از آن شد زمین تیک شد در نشان　　　وزان برق دم رعد آتش فشان
وزان موج زن فوج دریا خروش　　　ز نیروی هر عسکر بخت کوش
چنان نادر از جای برکنده شد　　　که جنبش ز هر سو پراکنده شد
بپا شد در آن دود و در رستخیز　　　ز کف رفتشان ساز و برگ و جهیز
سپهدار رومی بکرکوک تاخت　　　همی ساز بوک و مگر کوک ساخت
دل نادر از غصه لبریز شد　　　گریزان روان سوی همریز شد
وز آنجا روان شد سوی سندلیج　　　دلی پر ملال و سری گول و گیج

شتابان بهمدان سپس راند باز　　　سران سپه سوی خود خواند باز
زر و جامه داد و نوید و نوید　　　که آماده رزم دشمن شوید
برون کرد باید ز دل تیرگی　　　که گاهی شکستی و گه چیرگی
بباید تلافی مافات کرد　　　عدو را بنیرو مکافات کرد
طلب کرد لشکر ز هر جای چست　　　همه ساز و برگ سپه باز جست
ز فتنه دو صد بیشتر زان شکست　　　که بر زین رزم آزمائی نشست
بعزم فریدون و اسفندیار　　　روان شد با آهنگ رومی دیار
بکرمانشهان راند همچون شهاب　　　وز آنجا در آمد بسوی ذهاب
برانگیخت پولادسم بادپاه　　　بناورد پولاد پا تا زجاه
دو روز و دو شب هشت منزل برید　　　همه صف پولاد از هم درید
چنان پای چون کوه آهن فشرد　　　که پولاد را پای از جای برد
پس آنگه برانگیخت نادر سمند　　　بناورد سر عسکر مستمند
بکرکوک با گرز و کوپال راند　　　باهنگ ناورد توپال راند
ولی نادر از رزم مهجور شد　　　از آن رو که توپال رنجور شد
برانگیخت نادر ببغداد خنک　　　که ناچار عثمان کند عزم جنگ
چو نادر بسوی قراتپه رفت　　　سپاهی برانگیخت توپال تفت
ممش را نمود او امیر سپاه　　　فرستاد او را شتابان براه
که اندر پی لشکر نادری　　　گشایند سرپنجه تا هر وی
ممش سرور آن گروه سوار　　　سوی آق دربند شد رهسپار

شد اندر پیش پاشا ناتوان　　　سوی آق دربند عثمان روان
شنید این سخن نادر جنگجوی　　　بعثمانیان زد پی راه از دو سوی
گرفت از دو سو راه دربند را　　　شکست آن سپاه برومند را
چنان کرد از پیش و پس کارزار　　　که بر رومیان گشت پس کار زار
ز عثمان سر عسکر او سر گرفت　　　سر از ده هزاران ز عسکر گرفت
ببستند اندرش خوار و زار و زار　　　اسیران رومی بسر پاره هزار
ز فتنه سر صدر از شکستش تمام　　　که ایشان بکیفر نمود اهتمام
برآورد از خیل رومی دمار　　　غنیمت گرفت او فزون از شمار
برآن شد که راند بتبریز خنگ　　　که خیزد ز تیمور پاشا بجنگ
که در دیار او را رسید آگهی　　　که تبریز از رومیان شد تهی
چو تیمور تبریز از کف بهشت　　　دل نادر از خرمی شد بهشت
ز باتر نمود او تفرج کنان　　　بسوی قراتپه عطف عنان
وز آنجا روان شد ببغداد تیز　　　گرائید احمد بصلح از ستیز
بسامره و کربلا و نجف　　　بخاک کف آسود جبهه بشرف
پس آنگه سوی فارس فرمود کوچ　　　برزم محمد امیر بلوچ
سپاهی بدزفول و شوشتر فکند　　　که هر زه هر نیاز بشد رفکند
سپس راند با لشکر و همرهان　　　ز مرز هویزه سوی بهبهان
یکی رزم زد پس بدربند شول　　　که شد منهزم آن بلوچ فضول
بتهماسب خان جلایر سپرد　　　که او بر بلوچ آورد دستبرد

خود او جانب اصفهان شد روان   که راند از آنجا سوی شروان
شماخی چنان تاخت بر لکزیان   که بودند ایشان زده ملک فزون
همه مال آنان بتاراج برد   هم از فرق سرخای خان تاج برد
بسر پنجه تفلیس را دبجه کرد   پس آنگاه رو جانب گنجه کرد
سپاهی بتفلیس و گنجه گذاشت   خود او جانب قارص همت گماشت
یکی رزم با رومیان زد درست   کز آن رزم شد کارشان سخت سست
وز آنجا شد آنگه سوی ایروان   با آهنگ ناورد رومی روان
بنیروی و بند و بیرو کار آگهی   درآمد بناورد عبداللهی
بر انگیخت پاشا پی کارزار   سپه یکصد و بیست بار ده هزار
که نادر بتایید و لطف خدای   نشست از بر باره بادپای
بعبدالله آنگه یکی حمله برد   که عبدالله از حمله اش جان سپرد
بشمخال و خمپاره توپ و تفنگ   بعثمانیان کار را کرد تنگ
در آن رزم از روم پنجه هزار   ز کین کشته یا بسته شد خوار و زار
ز عثمانیان توپخانه گرفت   غنایم ز جمل و خزانه گرفت
سفیری سپس راند از آن مرز و بوم   بدربار قیصر جهاندار روم
که اینک بنیروی لطف خدای   ممالک گرفتم بتیغ و برای
گر آنسان که در عهد سلطان حسین   بر آن گشته تعیین حدود و لتین
معین کنی من شوم صلح جوی   نزاع از میان خیزد و گفتگوی
وگرنه مرا باش مهمان پذیر   که از من بیابی ندادی گزیر

برانم کز ایران برانم سپاه   کنم روز رومی چو زنگی سیاه
یکی جیش جنبش دهم بی‌شمار   که از آل عثمان برآرم دمار
مبادا دم از کینه با من زنی   که بر آتش تیز دامن زنی
پذیرفت از او و پیغام این گفته را   نینگیخت آن فتنه خفته را
درآورد آنگه بدشت مغان   ظفر را همی زان سفر ارمغان
یکی محفل آنجا بیاراست راست   بزرگان ایران طلب کرد و خواست
بیفراخت خرگاه دو ده هزار   سران انجمن کرد صد ده هزار
سپس رو بیاران انجمن کرد و گفت   که باید عیان کرد راز نهفت
من ایران چو گلشن بیاراستم   ز هر خار و هر خس بپیراستم
نهشتم ز بدکیش در او نشان   بهشتی شد امروز مینو نشان
غلزائی ابدالی و روس و روم   برون کردم از کشور و مرز و بوم
ز لکزی و گرجی و مکری و کرد   بلوچ و عرب بختیاری و گرد
سراسر همه دادم ایمن بزرم   شد ایران یکی عشرت انگیز بزم
کنون باز میانه شهی بختیار   نماید از هر خویش اختیار
صلاح آنچه دیدید من شاکرم   هر آنکس گزیدید من چاکرم
همه لب بمدحش نمودند باز   ببردند او را نماز و نیاز
که جز تو ندانیم شایسته کس   ترا شاید امروز شاهی و بس
که ایران تهی کردی از دشمنان   جز این گو بیاد کس بود شمه آن
نپذرفت تا اینکه با جد و جهد   بسوگند بستند پیمان و عهد

که از گفته او نپیچند سر   وگر از پدر خواست قتل پسر
پس آنگه برآمد بتخت شهی   سران پیش تختش بپا چون رهی
گذشت آنکه از چرخ نیلوفری   لوای شهنشاهی نادری
بگردون برآمد غو کرنای   که شد شاه افشار ایران خدای
بتاریخ الخیر فیما وقع   فرو برد نادر بشاهی طمع
ظریفان ولی خوش دگر گفته اند   که لاخیر فیما وقع گفته اند
هزار و صد آنگه چهل بود و هشت   که نادر بدوران شهنشاه گشت
پس آنکه در گنج گوهر گشاد   ببخشش روان سران کرد شاد
گروهی سپس خواند از هر کران   که من کرده ام جزم عزمی بر آن
که از بن کنم این منی و توئی   نماند بشیعی و سنی دوئی
بهر جای بنوشت پس نامه‌ها   بعثمانی انگیخت هنگامه‌ها
که آیین شیعی و سنی یکیست   وگر اختلافی بود اندکیست
نوشتند ارقام و احکام سخت   بعمال و حکام فرخنده بخت
که هر کس که از جاهلان غبی   کند سب اصحاب پاک نبی
بکیفر رسانند او را سزا   دهندش بپاداش کرده جزا
فرستاد پس از کران تا کران   بهر جای فرمان و حکمرات
برادر سوی آذرآبادگان   خراسان زمین شهرزادگان
بتهماسب خان جلایر سپرد   که بر اندو خود آورد دستبرد
خود او از مغان در زمان نهضت   بر انگیخت لشکر سوی قندهار

شد از اردبیل و بقزوین بتخت   ره بختیاری بپیمود چست
کشید انتقامی بیاری بخت   هم از بختیاری و الوار سخت
وز آنجا سپس راند شاه جهان   بفتح و ظفر جانب اصفهان
بپیمود پس شاه گیتی ستان   ز کرمان ره لوط تا سیستان
ز راه بیابان و لوط و فلات   فرستاد فوجی بسبت و قلات
خود او هم سوی شاه مقصود راند   وز آنجا سوی راه مقصود راند
بتا سود از راه لیل و نهار   همی تا علم زد سوی قندهار
چو نادر شه آمد بنزدیک شهر   حسین غلزائی از روی قهر
بر این محضر دید چون چاره را   فرو بست هم برج و هم باره را
ز بس چیره شد بر درونش هراس   درون رفت در حصن محکم اساس
پس باره سخت دیگر نشست   بقلعه درون رفت و در را ببست
بنزدیک شهر آن شه شیرگیر   بجائی که بد نام آن سرخ شیر
ببنیاد یک قلعه کرد اهتمام   دژ نادرآباد خواندش بنام
بیکسال در قلعه بنشست   ره قندهار و اطراف بست
هر سوی برجی نمود استوار   بهر برج پس کرد توپی سوار
ز آتش فشان توپهای درفشان   شد آن شهر چون کوه آتشفشان
هوا تیره گون گشت از ابر مرگ   گلوله بباریید همچون تگرگ
چو شد کارزارش پس از کارزار   درآمد حسین از در اعتذار
فرستاد خواهر بر سم نوا   که نادر ندارد کسی را سروا

بپذیرفت و بخشید و دادش امان — گشودند دروازه‌ها در زمان
چو خاک ره آن شهر را کرد پست — که در نادرآباد باید نشست
هم اکنون بنام همان قندهار — بود نادرآباد را اشتهار
هم اندر زمانی که میراند خنگ — سوی قندهاری باهنگ جنگ
همین بود راو کرد تسخیر بلخ — وز او سرور بلخ شد کام تلخ
پس از رزم رانت بخوارزم زد — بملک بخارا لبی رزم زد
پس از فتح و تسخیر بلخ آنگهی — بپدر را ازان فتح داد آگهی
پدر نامه بنوشت و کرد آفرین — بشیرین و تحسین نمودش قرین
ولی داد در نامه‌اش این پیام — که شمشیر کین را بکن در نیام
ببلخ اندر آی و در آنجا بپای — که راندم سوی هند من بادپای
ز کابل ره هند گیرم چو پیش — ترا خواست خواهم بنزدیک خویش
چنین گفت دانای دستان سرا — ز احوال نادرشه این ماجرا
که نادر یکی خواند از دوستان — محمدشه ملک هندوستان
زمانی که نادرشه ارجمند — سوی قندهاری جهاند سمند
شه هند را کرد آگه نخست — که بندد ره قندهاری درست
که افغان که بگریزد از دشت جنگ — نیارد بغزنین و کابل درنگ
محمد پذیرفت و داد این قرار — که بندد بر افغان طریق فرار
ولیکن بر افغان چو شد کار سخت — بغزنین و کابل کشیدند رخت
کسی ره بران رهنوردان نبست — بیامد بدست آنکه از دام رست

بجوشید نادر ازین خلف وعد — خروشید چونان خروشنده رعد
یکی نامه سوی محمد نوشت — سخن راند از هر در از خوب و زشت
که شاهان بگاهی که دادند رای — فشانند اگر سر فشارند پای
چو گفتی چرا پس نراندی سپاه — بسرحد نبستی بر افغان تو راه
نبستی تو راه و شکستی تو عهد — نکردی به پیمان خود جد و جهد
نیاری اگر نظم هندوستان — ز من خواه تا سازمش بوستان
روان کرد پس نامه را با رسول — ولی کشته شد پیک پیش از وصول
برآشفت نادر ازین کرده سخت — برانگیخت لشکر بنیروی بخت
که اینک رسیدم پی کارزار — کنم بر تو و هندیان کارزار
کنون کرده‌ام عزم شایسته زان — که یکران در آدم بزیر دوران
یکی جیش جنبش ده صد هزار — همه تیغ رانان نیزه گزار
برانم که رانم سوی هند جیش — کنم تلخ بر هندیان شهد عیش
نوشت این و در حال لشکر کشید — بغزنین و کابل علم بر کشید
نخستین بغزنین در آمد هژیر — گرفت و امان داد هر مستجیر
وز آنجا چو زال زر زابلی — روان شد سوی ناصر کابلی
بکابل طلب کرد مهر پسر — نهاد افسر شاهی او را بسر
سپس کرد آن شاهزاده جوان — بهند و ولایت با ایران روان
وز آن پس بجرود راند او سمند — که ناصر در آرد بخم کمند
بدربند خیبر باهنگ وی — بیکروز فرسنگ سی کرد طی

سپس گفت با خان پیشاوری — بیا تا ببینم چه پیش آوری
ز ناصر بیک حمله خیبر گرفت — ز سر افسر ناصری برگرفت
پس آنگاه آن داور سرفراز — بپیشاور آورد لشکر فراز
وز آنجا سپه سوی لاهور برد — لوای ظفر بر سر هور برد
ز لاهور آنگه بکشمیر تاخت — گرفت و همانجا کش میر ساخت
برانگیخت پس خنگ‌ها مو نورد — در آمد بدهلی بعزم نبرد
گذر کرد از رودهای شگرف — بر آن رودها بست پلهای ژرف
وز آن سو محمدشه آمد برون — ز دهلی بکرنال آمد درون
علم زد میان دو دریای آب — سر یکصد هزارش سپه در رکاب
جهاندار نادر برآراست صف — دو بهره سپه راند اندر دو طرف
یکی بهره خویش با فرهی — یکی را بفرمان نصراللهی
بیاراست پیکر بخود و زره — ز کین چین برابرو فکنده گره
یکی حمله آورد پس با سپاه — که زان حمله شد روز هندی سیاه
در آویخت پس با یلان همعنان — بجنبش محمد بتیغ و سنان
ز خون یلان و ز دود تفنگ — هوا قیرگون شد زمین لعل رنگ
چنان نعره زد اژدر آهنین — که افکند آبستنان را جنین
برانگیخت آنسان سمند ستیز — که برخاست از هندیان رستخیز
فتادند در هم گروها گروه — تن کشته بر روی هم کوه کوه
چنان موج زد خون بجیحون — که شد خاک دهلی چو دریای خون

فتادند در بند نادر اسیر — ز گردان هندی هزاران امیر
فکندند در چار ساعت بخاک — ز زین سی هزاران تن چالاک
در افتاد در جیش هندی شکست — شه هند در حصن حصین نشست
جهاندار نادر پس از آن ظفر — بر او بست از چار جانب معبر
بناچار آن شاه نیکو نهاد — ز بیچارگی تن بخواری نهاد
که تاج و نگین را بشاه دهد — مگر زان ادب عیبش رهد
بر این رای بسپرد تاج و نگین — سوی نادر آمد خود اندهگین
بنیکی پذیرفت نادر ورا — که نیک آمدی هان بخیمه درآ
که با من بحکم برادر توئی — یکی یار با جان برابر توئی
برادی و مردی و مردانگی — بنه از سر آیین بیگانگی
مخور غم بده مژده بر دوستان — که خود هم توئی شاه هندوستان
بپاسخ شه هند شکر فشاند — همانا ز یاقوت گوهر فشاند
گشود از ره شادکامی زبان — که شاها جهان باش مهربان
که الحق تو شاهی و من بنده‌ام — که تا بنده‌ام مهر تا بنده‌ام
ترا من چگونه نیایش کنم — چگونه ثنا و ستایش کنم
که رخ تافتم از تو جان جهان — کنون یافتم از تو جان و جهان
یکی بنده جان نثار توام — ز راه وفا جان سپار توام
کنون هرچه دارم ز مال و ز گنج — بپای تو ریزم پی دسترنج
بر آنم که منت نهی بر سرم — هر آنچه دلت هرچه خواهد دهم

بگفت این و در موکب نادری / روان گشت با کوکبه سروری

بدهلی در گنج گوهر گشاد / هزاران فزون بدره زر گشاد

بتاریخ ایران چنین گفته اند / برا ینگونه در سخن سفته اند

که در راه نادر بوجه کرور / شه هند افکند دو صد کرور

از آنجمله یک تخت طاوس بود / که افزونتر از تخت کاوس بود

یکی نیز الماس دریای نور / ندیده چنو دیده ماه و هور

وزین هر دو اکنون مرا آگهی است / که اندر خزانه مظفرشهی است

پس آنگاه آراست بزم سعید / بنوروز فیروز بر جشن عید

همانا که از گردش ماه و هور / یکی فتنه گردید از آن حین ظهور

یکی روز دهلی و لشکری / فتادند در هم بجای لشکری

در آن شور و شر هندیان دشمنان / بکشتند جمعی ز ایرانیان

که شد موجزن قلزم قاهری / زبانه کشید آتش نادری

برون راند نادر پی قتل عام / بتاراج و یغمای مال عوام

چنان گشت بحر سخط موجزن / که ابقا نکردند بر مرد و زن

دگر اندر آن شهر چیزی نماند / ز تاراج و غارت بشیئی نماند

بیکروز یکصد هزار آدمی / بدبختی شد از خون ایشان زمی

محمد شه از روی عجز و نیاز / ز قتل و ز غارت امان خواست باز

پذیرفت و بنواختش در زمان / بپا کرد در دم لوای امان

پس آنگه یکی دختر مهر چهر / ز تیموریان خواست از روی مهر

بکابین نصرالله پور خویش / در آورد آن دخت فرخنده کیش

بدل گشت آن سوک و آن شور و شر / بجشن عروسی در آن بوم و بر

سپس کرد ازجا ز بود شاه هند / ز غزنین و کابل بدریای سند

بدارای ایران خدا واگذار / که الحق سزد بیش از اینها هزار

از آنرا که از نو شهی یافتم / ز نو تاج فرماندهی یافتم

بپرداخت چون یکسر از کار هند / روان شد بجاران و مکران و سند

ز دریای سند او گذر کرد چست / بر نهداد پور او خدایار جست

بیکروز و دو یکشب بآهنگ وی / سر ده بار فرسنگ ره کرد طی

در آورد نادر شه ار چند بند / خدایار عباسی اندر کمند

پس از آنکه بستد از او هر چه داشت / بسندش پی حکمرانی گماشت

خدایار را داد شه قلی نام داد / بملک بنیه سندش انعام داد

وز آنجا سوی نادرآباد راند / بسوی هری تند چون باد راند

سپس از هری جانب بلخ رفت / بلشکر نوادان سپه راند تفت

پی بردن حمل و بار گران / در وگر طلب کرد و آهنگران

بامداد بخشیدشان مال و مرد / که سازند کشتی دریا نورد

هزار و صد از کشتیان شگرف / بآمو بر راند اندر ان بحر ژرف

درانداخت پس توپخانه در آب / شگفت آنکه آتش روان شد بر آب

بسوی بخارا چو شد رزم ساز / ابوالفیض بردش بخواری نماز

ندید او بجز دولت همسری / جبین سود بر درگه نادری

نگین و کمر افسر و تاج داد / نثارش کنان سیم و زر باج داد

ز بوالفیض دو دختر مهر چهر / بکابین طلب کرد در راه مهر

یکی را بپور برادر سپرد / یکی در حرمخانه خویش برد

وز آنجا بخوارزم راند او سپاه / بتعجیل بر رزم خوارزم شاه

بکشتی ذخیره سپه بار کرد / ز هر جنس در کشتی انبار کرد

هزار و دو صد کوه دریا نورد / پر از ساز پیکار و برگ نبرد

درانداخت در آب آمویه نیز / سپس تاخت مرکب بعزم ستیز

نخستین بیک لمعه هزار اسب تاخت / هزار اسب را صد هزار اسب ساخت

پس آنگه دز خانقاه گرفت / ز سر تاج خوارزم شاه گرفت

چنان تاخت از کین بر ایلرز خان / که بر روی جهان تیره شد چون دخان

ز توپ و ز خمپاره بیگاه و گاه / ز هم ریخت باره دز خانقاه

ببیرو سر از ایلبارس گرفت / ز خوارزم دماالفی درس گرفت

بجیوه سپس خیمه زد سرفراز / بپیکار از بک ز مانی دراز

اسیران ایران ده و دو هزار / که بودند در بند تا روزگار

همی خواستند از خداوند مرگ / رها کرد و بخشیدشان ساز و برگ

بپرداخت از کار خوارزمیان / برانداخت هر گونه خار از میان

پس آنگه فرو کوفت در طوس کوس / بعز رضا داد بوسی او بطوس

ز قندیل و مینا و از قفل و بند / مرصع بهر گونه در و گهر

بپایهای نذر اندران خاک پاک / نهاد اندران تربت تابناک

بمشهد دو مه تردماغی نمود / سپس قصد لگزی و داغی نمود

چو داغ برادرش در سینه داشت / بلگزی و داغی بسی کینه داشت

برانگیخت از راه مازندران / بند میر آنان سپاهی گران

همانا در آن اشرف جنگ پیشه / بنادر تفنگی زد از بیشه

خطا گشت و آورد جان در امان / ولی شد ز مهتر پسر بدگمان

چنان آتش سوء ظن در گرفت / که چشم ولیعهد خود بر گرفت

جهان بین پور مهین کور کرد / همانا ورا زنده در گور کرد

چو این بدگمانی بر او چیره شد / دگر اختر نادری تیره شد

ز بس کینه در سینه اش جوش زد / تو گفتی که دیوش ره هوش زد

در فتنه هر سو بر او باز شد / درونش پر از درد و غم انباز شد

از آن جمله در حمله لگزیان / فزون دید جنبش زده لگزیان

ز باران و برف فزون از حساب / تلف شد سپاه و ستور و دواب

تفنگان شیرازی از یک طرف / برانگیخت جنبش و بر راست صف

ز یک سوی خوارزمیان تاختند / بخوارزم غوغا در انداختند

دگر سوی قاجار با زد خروش / فکندند در استرآباد جوش

ز درویشی افتاد شوری ببلخ / که شد کام نادر از آن شور تلخ

یکی سام نام از صفی زادگان / بهم زد همه آذرآبادگان

ز هر فرقه فتنه گشت راست / ز هر گوشه هنگامه بر پای خاست

مگر بخت بیدار شه خفته شد / همانا ورا مغز آشفته شد

بسی راند بر دفع آسیبها / ولی زحمتش ماند بر بی‌بها
گهی از جفا تاخت بر دوستان / دوئی را براند گاه از میان
گهی لاف علم لدنی زدی / دم از مهر شیعی و سنی زدی
در آخر بر او شد در آز باز / طمع کرد در مال مردم ز آز
سر از پی زر شکنجه نمود / دل مردم آزار و رنجه نمود
هر جا کسان رفتی از زر و مال / ز مردم گرفتی بزور و وبال
هر چیز چشم طمع دوختی / گرفتی و یکجا بیندوختی
بویژه که کردی همی جهد و جد / که شیعی و سنی شود متحد
همی شه سماعیل گفتی زشت / که میبایدا آیین او در نبشت
وی این بدعت شیعه را بنهاد / که اکنون شده راسخ اندر نهاد
ز دستاربندان عطار گرفت / بپیشه ورانشان برابر گرفت
فرستاد فرمان بهر کشوران / که برند او را ز دانشوران
از این رو دل مردم آزرده شد / دگر گرهی مهر افسرده شد
دل خلق از دست مهرش رمید / بریدند از مهر نادر امید
علی خان پور برادرش نیز / سوی کشور سیستان تاخت تیز
بزرگان افشار و فی جا دخواست / وز آنان معین و مددکار خواست
زد اندر سجستان لوای جلال / که از عم خمش بود و هم بد ملال
در آن حین جنوشان ز شورید و شاه / بر آن شد که راند بدانجا سپاه
نشاندند جنوشان ز خروشان رسید / که تا اگر ملک جنوشان رسید

علی‌خان عوانانش تحریک کرد / بشه روز چون شام تاریک کرد
گروهی ز سرکردگان کشیک / هم عهد محکم نمودند نیک
بخیمه سراپرده شب تاختند / در آن نیمه شب کار شه ساختند
گذشته صد و شصت بعد از هزار / ز هجرت که کرد خور شید آغشته زار
شگفت اینکه زد در جنوشان علم / هم آنجا فرو شد بخواب عدم

سلطنت علیقلیخان (عادلشاه)

چو نادر ز دار جهان بخت بست / غزلباش و افغان گشادند دست
شد اردو پراکنده و هم همه / امیران فتادند در هم همه
بپور برادر رسید آگهی / علم کرد خود را بعادل شهی
علی نام خود شاه عادل نهاد / باهلاک شهزادگان دل نهاد
روان کرد سهراب را از هرات / شتابان بتسخیر قلعه کلات
قضا را چو سهراب شد ره نورد / بسوی کلات و بعزم نبرد
شگفتی عجب بر دگر دون بکاد / که بی جنگ شد اهل قلعه شکار
پس از آب بردن مگر دیده بان / ز بیمش فرامش شدی نردبان
وز آنسوی سهراب بیدار بخت / بشب برد بر قلعه آورد رخت
بقلعه شد از نردبان بی‌خروش / مسخر شد آن قلعه بی‌جنگ و جوش
گرفتند شهزادگان را تمام / نمودند در قتلشان اهتمام
که و مه پسر زاده و هم پسر / بکشتند جز شاهرخ سربسر
پس آنگاه عادلشاه آمد بطوس / بشاهی فرو کوفت در طوس کوس

کلید خزائن ز خازن گرفت / باسراف قفل از خزائن گرفت
فرو چید بزم نشاط و سرور / ببخشید سیصد دو صد کرور
ز رفتار شاهیش یکسال بیش / که روز بد آمد مر او را به پیش
برادرش یعنی براهیم شاه / بسویش کشید از سپاهان سپاه
گرفت و علی شاه را کرد کور / تو گوئی مگر زنده کردش بگور
براهیم چون گشت پیروز بخت / در آمد بتبریز و بر شد بتخت
هم او نیز چون اختر صبحدم / بزودی نهان شد بغرب عدم
خراسان نکردند تمکین او / کم شاهرخ بشد برگزین او
سپاهش از و روی برتافتند / سوی شاهرخ نیز بشتافتند
بغم با برادرش محصور شد / بر او شاهرخ شاه منصور شد
هم او هم برادرش کو کرد کور / برفتند از حکم شهرخ بگور
سپس سیدی پور داود نام / سلیمانشش نام کردند انام
همان زاده اخت سلطان حسین / بشهرخ در آویخت با شور و شین
گرفتار شد شاهرخ وند چشم / نمودند محرومش از روی خشم
شهی کرد سید چهل روز بس / همانا که سر باخت در این هوس
یکی از امیران شهرخ شهی / جهان را نمود از وجودش تهی
که احمد ز قوم سدوزائیان / ز ابدالی افغان در آمد میان
چو افغانستان را گرفت او تمام / بفتح خراسان نمود اهتمام
خراسان چو بگرفت زاده بدو / بپاداش احسان نادر بدو

سدوزائی احمد ز انصاف و داد / خراسان بدان شهرخ کور داد
حقوق نیاکان ورا داشت پاس / بکوری بتختش نشاند از سپاس
خود او اندر افغان زمین جا گرفت / ریاست در آنجای بر پای کرد
ولی شه ز افشار یک نادر است / که همتاش بی دست و بی پشت نادر است
علی یا براهیم یا شاهرخ / وگر بود فرزند جوز ماه رخ
نه تاج و نه طول زمان بود بار / کجا میتوان خواندشان شهریار
بهر حال این شهرخ بینوا / اگرچه زد اندر خراسان لوا
ولی هر یک از سروران سپاه / بهر گوشه خود را همی خواند شاه
از آنجمله از بختیاری گروه / ابوالفتح و مردانخان با شکوه
بسوی سپاهان سپاه اندر سوی / کشیدند و در هم نهادند روی
ز بوالفتح مردان شد اندر گزند / مدد خواست مردان ز کریم و زند

آغاز کار کریمخان زند با علیمردان خان و ابوالفتح خان

همین بود ابتای یعنی کریم / که هم خدیو آن وکیل حکیم
بیاری مردان بمیدان جنگ / بر انگیخت مردان بیازید چنگ
پس اندر زهابا آخر هر سخن / ببستند باب نزاع و فتن
نمودند پیمان بسوگند سخت / که آرند شهزاده را بتخت
بنام وی آنگاه لشکر کشند / ممالک گشایند و دشمن کشند
یکی کودک از دخت سلطان حسین / نشاندند بر تخت با زیب و زین
نهادند نامش سماعیل شاه / کشیدند هر یک بسوئی سپاه

سپهدار زند و گروه یلان … برفتند تازان سوی اردلان
چو آورد مردان ز خوی درشت … ابوالفتح را در سپاهان بکشت
ز خود نایب در سپاهان نشاند … پی فتح شیراز لشکر براند
شنید این سخن چون سپهدار زند … بر این شد که او را رساند گزند
چو پیکار با بختیاری نمود … شه زند را بخت یاری نمود
چو شد بختیاری ز زندی ستوه … سر اسپه بپیچید زان گروه
سماعیل شه را ز سر باز گشت … بجان وکیل اندر او بخت دست
وکیل از سپاهان بهمراه شاه … بگیلان برانگیخت از خیل و سپاه
ز گیلان بمازندران راند رخت … که با میر قاجار خیزد بجخت
وز آنجا سوی استراباد راند … بتعجیل چون برق و چون باد راند
محمد حسن خان قاجار نیز … برون راند از استراباد نیز
یکی رزم زد با سپهدار زند … که شد خان زند از نبردش نژند
سماعیل شه هم ز زندیه گسیخت … بسوی محمد حسنخان گریخت
سبک زاسترآباد خان وکیل … بطهران رخ آورد بی شه ذلیل
ز طهران سوی اصفهان راند و کرد … فراهم دگر ساز و برگ نبرد
وز آن پس سپه راند از اصفهان … بناورد مردان ز کیهان نشان
بمردان در او بخت و او را شکست … بکرمانشهان چند روزی نشست
که آزاد افغان بعزم درست … بر او از ارومی سپه راند چست
ز آزاد افغان بسا لا مور زند … بسی وارد آمد زیان و گزند

شکستی بزندی ز افغان رسید … که تا چرخ فریاد افغان شنید
زن و دختر و کودک زندیان … گرفتار گشتند چون بندیان
بشیر زکریا و اسیران کسیل … سپس خود روان شد برزم وکیل
سر راه بر سرور زند بست … برادرش را کشت و او را شکست
جهانجوی زند از غم آزرده شد … ز قتل برادر دل افسرده شد
بر آن شد ز ناسازگاری بخت … که دامن فشاند بدیهیم و تخت
زند اندر اقلیم عزلت لوا … شود خسرو کشور انزوا
ولیکن ز همراهی روزگار … از آن پس شدش نیک هر روز کار
زمانه بدو سازگاری نمود … بخوشبختیش چرخ یاری نمود

آغاز پادشاهی کریمخان زند

همانا محمد ز میران زند … رسید از خداوند زندش گزند
ببرید از وی و سوی مرزان گریخت … بجای صلح خون مردان بریخت
یکی روز آمد بمشکوی او … یکی خنجرش زد به پهلوی او
پناهنده شد باز سوی کریم … که کشتم عدو و آمدم بی ز بیم
ولی من بر آنم که دارای زند … رساند مگر تا بدشمن گزند
محمد پس از چندی از پیش راند … سر او را بعهد اندر خویش راند
سخن مختصر شد چو مرزان خلیل … ز زند بهر عزم خان وکیل
ری و فارس و اصفهان عنقریب … مصفا شد از مهر او بی رقیب
محمد حسنخان قاجار نیز … بآزاد خان گشت گرم ستیز

در این حال دارالسلطنه زندی شگفت … سر خویش را راه سلامت گرفت
که این هر دو خصمش بهم تاختند … بناورد هم تیغها آختند
شود هر که منصور مقصود اوست … همان قوت بخت محمود اوست
همانا محمد حسنخان گرد … بر آزاد افغان چنان حمله برد
که سلک سپاهش بهم بر گسیخت … دو نوبت ز میدان رزمش گریخت
بگیلان بدو تاخت بخت از نخست … سپس دادروی شکستش درست
شه زند از این کار دلشاد شد … دل از بند آزادش آزاد شد
نماند از امیران دگر هیچ کس … همان زند و قاجار ماندند و بس
ولی میر قاجار فرخنده کیش … چو بر داشت آزاد خان را ز پیش
پس از آنکه آزاد را بند ساخت … خدیو فرخ بر شه زند تاخت
نخستین سپهدار سپاهان براند … که هم خان ابروی او تماند
جهانجوی قاجار منصور شد … شه زند در فارس محصور شد
ولیکن از آن عرصه گیر و دار … چنان چون بود هم از اقتدار
سران دو تو پی بر نفاق … نکردند با او بنا و اتفاق
ز ناوردگه روی برتافتند … سوی عسکر خویش بشتافتند
هم افغان سپه روی برگاشتند … دل از مهر قاجار برداشتند
ببر زین بتنگی و محنت غلا … شد اردوی قاجاریان مبتلا
محمد حسن تاب نادر نبرد … بمازندران شد سپه ره نورد
جهانجوی زندی بعزم ستیز … برون آمد از حصن شیراز نیز

سران بختیاری بجو یار شتافت … سپس رخ بدو اشاقر تاخت
ز طهران روان گرد و جیشی گران … ابا شیخ علیخان و جانلشکران
بمازندران شد چو باد براند … وز آنجا سوی استراباد راند
محمد حسنخان قاجار هم … زد از استراباد بیرون علم
دو لشکر باشرف کشیدند رخت … بپیکار با زو گشادند سخت
سپهدار زندیه چنانکه فرد … که قاجار راه هزیمت سپرد
محمد حسن خان پس از آن شکست … سوی استراباد و اپس نشست
گروه دو لو پی او گرفت … جهانجو ز هر سو ره او گرفت
قضا را در آن جنگلی چو جر … که هر سو همی تاخت سر پخیر
بگل راند مرکب روی و حل … فرو رفت بکراتش اندر وحل
بجا ماند تنها و بیکس در آب … در آن آب شد قصر عمرش خراب
سر از دیولو بر او تاختند … در آن آبش از پا در انداختند
سپهدار زند از پی افتخار … سر از خان قاجار بگرفت خوار
سر از تن بریدند و نمودش کسیل … سوی داور زند خان وکیل
بمشک و گلابش شه زند شست … که نتوان گرفتن چنین کار سست
مگر بید بر حال او زار زار … که افسوس از این رستم کارزار
سماعیل شه بینخوار و ذلیل … دوباره گرایید سوی وکیل
چو در آب شد غرقه در موج خون … جهاندار قاجار زار و زبون
پسرهای او زاستراباد نیز … براندند در ترکمان بی ستیز

زمازندران و نگیلان و رشت   هم از استرآباد تا سوی دشت
ز سمنان و بسطام تا دامغان   کشیدند سوی کریم ارمغان
کسی نیرو لشکر انبوه تاو   شهان باژ سویش کشیدند و ساو
کریمخان سالار زندی گروه   شهی گشت با جاه و فر و شکوه
نه هم پایگه بود آن بنده نواز   جهان آفرین ایزد چاره ساز
که چون حکمت او کند اقتضا   سرانجام کاری بحکم قضا
کند عالمی را ز مانع تهی   جهانی کند پر ز جند الهی
ببین بود در احوال دارای زند   که افتاد در صد هزاران گزند
رهاندش خداوند تمنای قوی   بدو داد سرمایه خسروی
ابوالفتح را کشت مرادخان   بر او کرد تیره جهان چون دخان
محمد ز مردان برآورد دود   ز کین ناخوش از لوح گیتی زدود
جهانجوی قاجار در گیر و دار   برآورد ناز از افغان دمار
دو زد ره مجرم هم تاختند   شه زند را زنده دل ساختند
بجنگ اشرف بخاری فتاد   وز آنان بخاری بخاری فتاد
دو لو سپس شاه قاجار گشت   بحکم قضا صفش با چار گشت
شگفتا ازین گردش گونه گون   که کرها خیز بخت حبشی زبون
تهی از سران شد که از ناکران   که سالار زندی شود حکمران
بلی کیست جز کردگار جهان   که یارد چنین کرد کار جهان
سخن مختصر چون خدا داد کام   شه زند را سرخوش و شادکام

دو سالی اقامت نمود او بری   که آگاه باشد ز اطراف وی
همه فتنهٔ کشور آرام کرد   رمیده دلان را بخود رام کرد
بهم خواند اهل عراق از وفاق   ز افغان کشید انتقام نفاق
که هرچه با هر که بستند عهد   بهنگام سختی شکستند عهد
پس از نظم داخل بتبریز راند   بپیکار فتحعلی تیز راند
بتبریز و بر انگیخت جنگ بلی   سوی مهر افشار فتحعلی
بخود خان افشار بر بست در   پس باره بنشست و ناید بدر
شه زند برگشت ناکرده جنگ   که شد وقت باره گشایش تنگ
بسال دگر ساز نو بود سپاه   نکو دید و بنمود آهنگ راه
بتبریز راند او بفصل بهار   ز رفتن نیاسود لیل و نهار
ره چاره بر خان افشار بست   بتبریز زد رزم و او را شکست
ز تبریز فتحعلی روی تافت   بسوی حصار ارومی شتافت
شد اندر پیش شاه زندی روان   بد از رفتن فتحعلی ناتوان
شه زند گرد ارومی نشست   ره سپر افشار ز اطراف بست
پس از نه مه از سردی باد که   همی خانه‌ها ساختند از چوب و نی
بعزم آنچنان پای بیرو فشرد   که فتحعلی راه حیله سپرد
چو یکسال محصور در باره ماند   دگر خان افشار بیچاره ماند
همانا در فتنه باز کرد   نهانی یکی حیله آغاز کرد
بخود خواند میران سالار زند   که پنهان رسانند شه را گزند

شد آگه از این حیله شاه زمان   ز پیکر گرفت او سر بدگمان
همان از نظر فتحعلیخان فکند   دو چشم جهان بینش از بیخ کند
نظرخان برادرش از شه رمید   نیارست نزد وکیل آرمید
ولی شاه زندش سوی خود کشاند   بلطفش بخواند و هراسش نشاند
سر فتنه چو کرد خان وکیل   سوی خان افشار آنگه کسیل
چو فتحعلی آگه از قصه شد   روانش پر از محنت و غصه شد
بناچار گردید فرمان پذیر   نماندش ز تسلیم قلعه گریز
شد از داور زند زنهار خواه   بپذیرفت و کشتش پس از چند ماه
هم آزاد خان شاه را بنده شد   بدارای زندی پناهنده شد
همانا پس از سالیان دراز   پناهید سوی شه سرفراز
ارومی چو بگرفت شاه وکیل   از آنجا روان شد سوی اردبیل
بر آن بُد شه زند نوشین روان   که راند سوی گرجی و شروان
که ناگاه دادش خبر ناگهی   ز کرمان و از اصفهان آگهی
که کرمان تقیخان پر آشوب کرد   سپاهان ذکیخان لگدکوب کرد
سپه گفت راند محمد امین   بسوی تقی خان بکرمان زمین
تقیخان محمد امین را بکشت   بدست جلالت قوی داد پشت
تقیخان برادی بوزن برشت   تقی خان کرمانی او را شکست
علی خان شاهسون راند تیز   تقی خان ورا کشت اندر ستیز
در آخر برزم نظرخان زند   تقیخان کرمانی آمد ببند

وز آنسو روان شد خدیو جهان   برزم ذکیخان سوی اصفهان
بنزدیکی اصفهان شه چو راند   ذکیخان مجال درنگش نماند
ذکیخان پسر عم شه بی قرار   سوی بختیاری نمود او فرار
نظرخان بتیز و پی او گرفت   ذکیخان هم سوی نیک و پو گرفت
ذکی جانب خرم آباد رفت   نظر از پیش شد چون باد تفت
هم چون رسیدند دو خان زند   ذکی او فتاد از نظر در گزند
سپاه ذکی روی برکاشتند   بسوی نظر دیده بگماشتند
ذکی شد گریزان ز دشت نبرد   بسوی پسر عم خود ره نورد
بسیلاخور آورد خوار و ذلیل   بناچار زنهار سوی وکیل
بپوزش لب اندر پناهش گشاد   زبان ثنا و ستایش گشاد
پسر عم او شاه زند از عطا   ذکی را ببخشید جرم و خطا
ز سیلاخور آنگه بفیلی برفت   بدزفول و ششتر سپس راند تفت
از آنجا بسوی فلاحی براند   بشط کرن و آن نواحی براند
بشط العرب بر بنی کعب تاخت   بشیخ عرب عرصه را تنگ ساخت
فراری شد او سوی بحر عمان   ز چنگش بدر برد جان در امان
پس آنگه عنان تافت شاه جهان   ز هکیلویه سوی بهبهان
بر الوار لیراوی او تاخت سخت   وز آنجا بشیراز آورد رخت
شد آرام ایران سراسر دگر   نماند اندر آن سرکش و فتنه گر
مسخر شدش چون ممالک تمام   بآبادی فارس کرد اهتمام

بفتح خراسان بفرمود عزم   نزد هیچ با شهرخ کور رزم
که شهرخ نبیرزاده شاه کاشت   بویژه که هم کور و هم بینواست
بشیراز بخت اقامت گذاشت   بآبادیش نیک همت گماشت
اساس یکی سور محکم فکند   یکی خندق اندر پی آن بکند
ز همت بفرمود انبوه قصور   بنا کرد در شهر دور و قصور
یکی ارک شاهانه زد در بپای   بمعماری عزم کرد او بپای
من اکنون که میگویم این نامه را   گرفتستم اندر بنان خامه را
ز اقبال عبد الحسین میرزا   چو شیراز شد جنت جانفزا
بفرمان سالار فرخنده بخت   ز کرمان کشیدم بشیراز رخت
که بود او بفرمان شاه عجم   در این سال فرمانده ملک جم
فلک فر مظفر شه ابر دست   که با بخت او کاخ مهر است پست
فزونست از یکصد و بیست سال   که کرده وکیل از جهان انتقال
هنوز آن عمارات خان وکیل   که آمرزدش کردگار جلیل
ز ایوان و کاخ اندرون حرم   ز جنات و زرع و مقام کرم
ز تالار و دریاچه ها و حیاض   ز انهار جاری خلال ریاض
ز مسجد ز حمام و بازارها   ز باغ و گلستان و گلزارها
بجا هست و نزهتگه و فرخ است   و را نام نیکو از آن حاصل است
بناهاش اگر در نظر آیدت   شگفتی ز ستواریش زایدت
بویژه ز حجاری طرفه اش   در ایوان و مقصوره غرفه اش

که گوئی بود کوه محکم اساس   فزونست ستواریش از قیاس
وزان جمله هر جهان داد اوست   که منکر ندارد چه دشمن چه دوست
بنای نکونامی شاه زند   نباید ز دوران گیتی گزند
که ماوی بمینو دهاد ایزدش   روانش کند شاد و آمرزدش
نیارم چه آرم اثرها ببر   همان به نمایم سخن مختصر
همانا شه زند نیکو نهاد   بشیراز چون تخت شاهی نهاد
نژاد محمد حسنخان نیز   نهادند یکباره رسم ستیز
وز آنان دو تن نیز با حال خویش   گرفتند خوش راه شیراز پیش
دو پور محمد حسنخان گرد   محمد کلان بد جهانسوز خرد
شه زند شان داد برگ و نوا   نگهداشت مهر و برسم نوا
ز دیگر سرانش مقدم نشاند   بسی زر و سیمش بمقدم فشاند
و را خواند پیران و پیر رهی   بکنکاش او رای زد هر دمی
روان کرد هر سوی دامغان   که از جان سرکش برآرد فغان
جهانسوز از طینت آشتی   همانا زد انجام از سرکشی
شه زند جمعش پراکنده ساخت   وز آنجا روانش بنوکنده ساخت
جهانسوز چون سوی نوکنده شد   دل خان داد او ز جا کنده شد
(حاکم مازندران احمدخان داوو)
همی خواست سوزد جهانسوز را   ز خم تیره سازد بر او روز را
نمازندران رو سوی او نمود   باهنگ او رو بدانسو نمود
جهانسوز با دو اخ با وفا   یکی مرتضی و دگر مصطفی

سوی خان داد و براند تیز   نمودند با خان داد و ستیز
بداد و بتازند زان تاختند   بیک حمله کار و را ساختند
بجنگل بر او حمله بردند سخت   بخنجر کشیدندش از روی تخت
چو بی بهره بد خان داد از داد   خدا هم سزایش ببیداد داد
جهانسوز آمد بمازندران   ببردند او را نماز اندران
ز کریم خان زندی شد آنسو روان   جهانسوز از و گشت تیره روان
فراری سوی استرآباد رفت   شتابان بدانسوی چون باد رفت
بمازندران خان زندی زکی   پی نظم بر تخت شد متکی
پس از نظمش آنگه بآیین داد   بمهدیه که بد پور داد و بداد
زکی رفت و آمد جهانسوز باز   بمهدی دگر رزم را داد ساز
ورا کشت و قصد بخاری نمود   بخاری گرفتار خواری نمود
دگر باره فرمود خان وکیل   بر رزم جهانسوز لشگر کسیل
دوباره جهانسوز دست از کمند   سوی استرآباد راند او سمند
وز آنجا سران بخاری گروه   که بودند از بیم او ستوه
پی قتل او چند تن ترکمان   زر و سیم دادند و تیر و کمان
بر او از کمینگاه در تاختند   بتیغ شبی کار او ساختند
شبی خفته آن نوجوان دلیر   بخواب اندرون آن هژبر هژیر
ببردند او را بخواب عدم   فکندندش از پا بدست ستم
سخن مختصر شاه زندی گروه   بشیراز چون زد لوای شکوه

نبردی دگر در سفر خویش رخت   نکردی دگر رزم و پیکار سخت
که ایران ز گردنکشان شد تهی   نهادند گردن بحکم شهی
سه سالی بمرگش فزون تر نبود   که آهنگ تسخیر بصره نمود
از آن رو که پاشای بصره بزور   گرفتی ره حاجیان از غرور
رساندی همی حاجیان را گزند   نکردی التفاتی بدارای زند
سوی بصره فرمود خان وکیل   سپه با برادرش صادق کسیل
ز مرز حویزه براند او هژیر   ابا سی هزاران هژبر دلیر
یکی جسر بست او بشط العرب   گذر کرد از پل بوجد و طرب
گرفتند پس بصره را چون نگین   چو انگشتری در میان اهل کین
یکی رزم زد با خوارج گروه   نمود از خزاعی خوارج ستوه
خزاعی همه دستیش پا فشرد   همی تا که دست از خوارج ببرد
سپاهی ز بغداد با دید دست   بیک حمله بغدادیان را شکست
ره بصره پان بست از بحر و بر   در بصره را کرد زیر و زبر
ز بس آتشین کوه اژدرفشان   بدریا و صحرا شد آذرفشان
غو تندری توپ البرز کوب   بپیچید در بام نه آشکوب
فزون تر ز یکسال در آن حصار   چو ماندند بیچاره در انحصار
ز تنگی و سختی و قحط و غلا   فتادند در چار موج بلا
گدا شنند سکان ام البلاد   ز مال و منال و طریف و تلاد
ز بس خوار و زار و نژند آمدند   بزنهار سردار زند آمدند

سپهبد ببخشیدشان در زمان | زن و کودک و مالشان داد آمان
بگردن گرفتند باج و خراج | که تا را فرستند هر ساله باج
بکو والی از زند آنجا گماشت | برجعت سپس پای در ره گذاشت
چو صادق برون زد ز بصره علم | برافراخت والی لوای ستم
همی تاخت هر دم بقوم عرب | همی راند با مال آنان طرب
بیکسال دیدند از بس زیان | بکشتند والی خود بصریان
دگر ره برادرش را راند شاه | سوی بصره با توپ و تیپ و سپاه
برادرش در بصره چون برد رخت | شه زند هم کرد بدرود تخت
هزار و دو صد بود و کم هفت سال | که فرمان حق را نمود امتثال
همانا که شه را سه فرزند بود | سه دلبند پور برومند بود
ابوالفتح خان و محمد علی | براهیم در خردی و عاقلی
ابوالفتح شد با نظرخان یکی | محمد علی متحد با زکی
فتادند در هم خوانین زند | رساندند تا یکدگر را گزند
نظرخان با جمعی از سروران | درون رفت در اندرون سران
که بوالفتح را از حریم حرم | برون آرد و سازدش محترم
زکیخان بشنید و بیازید دست | بر آنان ره آمد و شد ببست
گروهی فرستاد در بام و در | که خون نظرخان نماید هدر
نظرخان و یارانش از زندیان | چو زندانیان در حرم بندیان
شتاب و شتابان با گروهی زنان | همی دست افسوس بر سر زنان

شده قوتشان کدو آهو بچه | که خوش میچریدند در باغچه
سخن کوته از ساحت اندرون | از آنان یکی زنده نامد برون
نظرخان و هم پانزده تن دگر | بکشت آن زکیخان بیدادگر
سه روز و سه شبشان شرر سوز بود | شه مرده بی غسل و بی گور بود
در این گفتگو نعش خان وکیل | بجا بود بی کفن و دفن و کفیل
زکیخان چو از دیگران دست برد | نه خاکش سترده و نه خاکش سپرد
دو فرزند شه را بشاهی نشاند | بسرشان زر و در و گوهر فشاند
ز گردنکشان سر بسر برگرفت | زمام امور او بکف برگرفت
دو پور شه اندر حریم حرم | نشاندی چو زن حبسی محترم
وز آنسو شه زند چون رخت برد | برادرش صادق بدشمن سپرد
بشیراز آمد بنزد زکی | که با او شود دستیار و یکی
ندید از زکیخان بجز مکر هیچ | ز شیراز کرد او بکرمان بسیج
در آن حین ز افشاریان ناگهان | یکی شورش افتاد در اصفهان
مراد از زکیخان بدرخواست خواست | که سوی سپاهان برد جیش راست
سوی اصفهان راند و از سرکشی | بروی زکی کرد لشگرکشی
زکی خواست راند سوی او بجنگ | کشتندش در ره زکی بی درنگ
امیران که از دست بیباکیش | بجان آمده از غضبناکیش
شبی تیره در ره سرای سپاه | نمودند از خیمه روزش سیاه
از آنپس ابوالفتح بر شد بتخت | سویش عم او صادق آورد رخت

ریاست ششماهه ابوالفتح خان

سپرد او زمام ایالت بعم | نکردی دخالت بلا و نعم
نرفتش چو جز عشرت از پیش کار | ملکزاده را گشت عم پیشکار

ریاست صادقخان برادر وکیل

بشیراز چون گشت صادق مکین | همانا سر پور برادر ز کین
گرفت و ببست و بزندان سپرد | پس آنکه خود او رخت بر تخت برد
زکی و ابوالفتح بعد از وکیل | بشه شاه گشتند خوار و ذلیل
بآهنگ رزم مراد آنگهی | سپه راند صادق بفرماندهی
پسرهای خود صادق زند خواند | بعزم سپاهان سپه بر براند
ز کهکیلو بر جعفر نامراد | برزم پدر رخت شد با مراد
بدان هر دو پس کبر بد زکی | بپیوست و گشتند هر سه یکی
ببستند پس آن سه پرخاشجوی | ره صادق زند از چار سوی
رسیدش از آن سرکشی درد دست | بیک حمله شد کار او بخت پست
مراد از پی او روان شد بجنگ | بشیراز صادق فتادش بچنگ
هم او را هم دیگر آزادگان | بزرگان زند و ملکزادگان
نژاد وکیلی نه خرد و درشت | طلب کرد و پس جملگی شان بکشت
همانا که صادق بصد خوف و بیم | مکین بود بر تخت یکسال و نیم

ریاست علی مرادخان

پس از کشتن صادق و دیگران | مراد جفاکار شد حکمران

همانا که هنگام مرگ وکیل | محمد خدیو نبیل جلیل
امیر قجر کو بنزد کریم | برسم نوا سالها بد مقیم
کمین جست و پس جست از فارس جست | قضا را شکسته از دام رست
بمازندران اندر آمد بتخت | برانگیخت لشگر بپیروزی بخت
پس آنگاه در رزمگاه مراد | چو شد کار او بر مرام و مراد
بیکران کشور گشادن گذشت | ز هم رشته زندیان برگسست
کشید او ز زندی گروه انتقام | بر آنان ظفر یافت نیکنام
ز فرزانه پور محمد حسن | من اکنون در اینجا نگویم سخن
در احوال آقا محمد ز بخت | دهم شرح احوال او درست
بهر حال چون دور شد با مراد | برادرش از او نافرخ نامراد
چو ده سال و اندی ز عهدش گذشت | مگر جعفر از وی عنان تافت تفت
همانا که این دو برادر بدند | برادر ز یک بطن مادر بدند
ز زنجان روان گشت جعفر فراز | سوی اصفهان با امید دراز
مراد آگهی یافت زین گفتگوی | ز طهران سوی اصفهان کرد روی
بره گشت بیمار و دردش فزود | شتابان بملک عدم راند زود
بنزدیک دروازهٔ اصفهان | برون رفت از شهربند جهان

ریاست جعفرخان

رسید از پیش موکب جعفری | درخشنده شد کوکب جعفری
دو سالی همو بود نیز انتظار | که بد دولت زند در احتضار

ز هر سو برادر کس از سرکشی | همی داشت طغیان و لشگر کشی
بویژه محمد خدیو سترگ | جهانجوی قاجار شاه بزرگ
که بر روی هر کشور از بس براند | بجز ملک شیراز ویرا نماند
نماندش چو جز ملک شیراز هیچ | سوی آن جهان کرد عزم بسیج
همانا ز مالی که در بحر بود | ز هر عشرت و عیش بهره ربود
شکستند در قوم زندانیان | ببستند بر کشتن او میان
ز زندان امیران باو تاختند | باتمام کارش بپرداختند

ریاست لطفعلی خان

سپس بود شهزاده لطفعلی | ندانند مهان دامن پردلی
ز نیروی دارای قاجار لیک | ندید او بجز دیگر زمان روز نیک
همه ساله با او دگر چار و پنج | همی کرد جهد و همی برد رنج
بشیراز و کرمان و یزد و طبس | ز کوشش همی رنج افزود و بس
چو شیرازه کارش از هم گسیخت | شد آواره از ملک و هر سو گریخت
بکرمان بشاه محمد داد پشت | گرفتش ببم شاه قاجار و کشت
دگر دولت زندی آمد بسر | نماند از کریم و نژادش اثر
بنام شهی خوانده شد هفت کس | ز زندی ولی شه کریم بود و بس

بیان نسب قاجاریه

بدان ای خردمند دانش پژوه | که قاجار را از جلایر گروه
جلایر ز اقوام تاتاری است | که روز عدوشان ز شر تاری است

همانا پس از مرگ چنگیز ترک | بفرمان منکو گروهی سترگ
ز تاتار آمد بایران و شام | بحکم هلاکوی جم احتشام
پس آنکه در ایام ارغون شهی | ز سرهای نویان بفر و بهی
سپهبد قراجار نویان نژاد | فزون شد قراجار را پس نژاد
نژادش بایران و هم شام و روم | فکندند رخت و بهر مرز و بوم
چو تیمور بر روی جهان چیره شد | وز او روز بر شامیان تیره شد
بفرمود کز شام و روم و حلب | نمایند تاتاریان را طلب
برانند شان جمله سوی تتر | که ماوای اصلی است شایسته تر
از آن جمله قاجاریان زان سفر | چو گشتند سوی سفر بی سپر
براندند چون سوی گرجی روان | بماندند در گنجه و ایروان
ز تیمور در خواست قطب زمن | علی بن موسی بن شیخ صفی
که قاجاریان را بماند بجا | دهد کوچ خود شاه کشورگشا
امیران قاجار با فر و بخت | فکندند خوش خوش در آن بوم رخت
صفی زادگان را ز یاران شدند | هواخواه آل صفی آمدند
از آن جمله میر مهین شه قلی | که بد جد اعلای فتحعلی
بفرمان طهماسب شاه بخت | ره صلح رومی نمود او درست
در ایام خود شهریار سترگ | جهاندار عباس شاه بزرگ
بفرمود قاجاریان را سه بخش | که هر یک بسیمی جهانند رخش
گروهی نشاندند در ایروان | گروهی سوی مرو کرد او روان

سوی استراباد هم یک گروه | فرستاد آن خسرو جم شکوه
بگرگان چو زمره سوم تاختند | لب رود گرگان مکان ساختند
گروهی نشستند بالای رود | گروه دگر نیز سوی فرود
نخستینشان شد یخاری بنام | دوم را اشاقه بگفتند نام
یخاری بر آنان امیران بدند | ز ارکان و اعیان ایران بدند
در ایام طهماسب دوم بخت | که چیره شد افغان بایران زمین
همانا امیر اشاقه گروه | شد اسپهبد با جلال و شکوه
یخاری نکردند تمکین او | همی بود در قلبشان کین او
سر از یخاری ز خیره دلی | نبستند چون دل بفتحعلی
همه سی با ذوی نادری | که بودش بفتحعلی همسری
بدانسان که از پیش گفتیم ما | در این خبر نیک سفتیم ما
بکشتند شه را سپس ز ایمنی | بدل شد بکین توزی و دشمنی
اشاقه قرونلو و دیگر سران | شدند از یخاری دگر سرگران
هزار و صد و سی و نه بد بسال | که فتحعلی خان نمود ارتحال
محمد حسن بود فتحعلی | که بود او چو رستم بزور یلی
کمر بست بر رزم همچون نهنگ | سپه کرد رو دیش چو دود دخان
ز نادر مدد خواست همبود | مدد کرد و بر نیرویش برفزود
فرستاد سوی شهد بیوزن | امیر دولو محمد حسین
شد از نیروی آن دو هنگام جنگ | محمد حسن خان دلاور نشنگ

نیاورد نیروی آنان جواب | بتابید روی و شتابان شتاب
چو از استراباد آواره گشت | بپیوست با ترکمانان دشت
ببود اندر آنجا زمانی دراز | چو شد کشته نادر شه سرفراز
دوباره سوی استراباد تاخت | برزم عدو [illegible]
پس از فتح گیلان و مازندران | [illegible]
برانگیخت جنگی بفر و شکوه | نیاورد دارای زند و گروه
یکی لشکر انگیخت بی عد هزار | برزم وکیل از پی کارزار
در آنجا نیاورد دارای زند | سوی استراباد [illegible]

عرصه

بیفشرد پای و بیازید دست | بنیروی صف زندیان را شکست
جهان تنگ بر داور زند کرد | سپهدار بی کله دابند کرد
سوی شهر ساری نمودش گسیل | گرفت اصفهان را ز خان وکیل
سپس تاخت در آذر آبادگان | بر آزاد با فوج آزادگان
بر آزاد افغان چنان حمله برد | که آزاد راه هزیمت سپرد
سپس راند با فوج انجم شکوه | بشیراز بر رزم زندی گروه
بشیراز محصور شد شاه زند | چو نزدیک آن شد که بیند گزند
امیر یخاری ز قاجاریان | بر او کین دیرینه شد جاودان
خود و چند تن از سران کلان | گروهی ز کند آوران و یلان
گشادند باب جفا و نفاق | نهادند رسم وفا و وفاق
گرفتند راه هزیمت پیش | برفتند خود سر بی کار خویش
شکسته چو از دوی قاجار شد | محمد حسن نیز ناچار شد
فراری سوی استراباد راند | شتابان بدانسوی چون باد راند
روان شد شه زند او را ز پی | سپاهی در آورد در ملک ری
فرستاد پس شیخعلیخان زند | که شاه محمد رساند گزند
سپهدار زندی بهادر بدست | در اشرف محمد حسن را شکست
گریزان سوی استراباد رفت | سر او بگلباد بر باد رفت
ز صد شد چو هفتاد و دو بر فزون | پس از یک هزار از جهان شد برون
بجا ماند بد صفحه روزگار | از آن شاه نیز این پسر یادگار

محمد پسر آنکه حسین قلی
دگر جعفر و مصطفی [illegible]
علی است و مهدی و عباس [illegible]
که در طفل [illegible]

ابتدای احوال آقا محمد خان قاجار

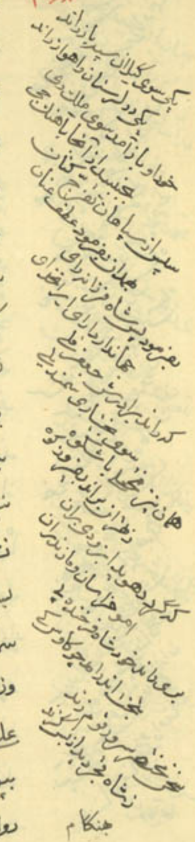
کنون گویم احوال [illegible]
محمد که او [illegible]
همانا که در [illegible]
بماند از [illegible]
[illegible]

محمد

ببرد بد پس آل نسل وی   که از بن برآرد مگر اصل وی
ندانست کاین نقش تهور برست   بشاهی رسد چون ز تهور برست
چو تهور نماند هش و فر ههی   شد رش و فضل فر و بهی
پس از قتل عادل شاه آن هوشمند   بسوی پدر راند تازان سمند
همیداشت در چاه تاران زمان   که بودی فزون از قیاس و گمان
هر سختی و حادثه و نازله   که افکندی اندر ره روزن ازله
چو کوه رزین پای بنمود جا   نبودش مگر سوی حق التجا
چو گشتش پدر راندارش نثار   وی آمد بر شاهرخ از وکیل
وکیل از جهان چون برون رفت بس   ز ششراز جست او چو مرغ از قفس
شتابان تر از برق آمد بری   سران تجرد را طلب کرد وی
بقوم بخاری ز نو عهد بست   که از هم بدارند یکباره دست
تراوی بپوید ره انتقام   تر آنان ره چیلر دو هر مقام
وز آنجا بمازندران راند خنگ   بگیلان در آمد سپس بی درنگ
پذیره شدندش سران زمان   که الحق تو ذی مهر دودمان
نهادند سر بر خطش یکسره   که ما را تو ذی شهریا دسره
همانا در آن روزگار از قضا   زا خوار از او مرتضی و رضا
ز مهرش دل خویش برکاشتند   بطغیان از او روی برکاشتند
بدیگر برادرش جعفر قلی   بفرمود راندن سمند یلی
بناورد آن دو برادر شداد   چو با دو برادر برابر شد او

برادرزنان بنشاختندش بجای   ستادند در پیش تختش بپای
پس آنگاه شه قصد ساری نمود   در آن مرتضی را حصاری نمود
چو شد فتح ساری ز انصاف و داد   رضا را سپس و اسر ابادداد
بپور برادرش فتحعلی   بفرمود کز پهلوی و یلی
سپاهی کشد جانب دامغان   بقدرت برادرز قادر فغان
جهانبان بسر بخت قاهری   چنان کاست ز قدرت قادری
که قادر سبک جمله مقهور شد   دگر بند رنگش غیر مقدور شد
همانا در آن حین ز جزره دلی   سلیپد سپهبد و محمد قلی
بسر دادا افشار را بخشند   یکی لشکر کش انگیختند
رساندند قاجار را تا گرزند   ببستند پیمان بدارای زند
بآمل سبک نیز بر تاختند   یکی عرصه رزمگه ساختند
همانجو محمد شه سرفراز   بآمل زمین بدم را داد ساز
سپهدار افشار و خیل و سپاه   همان دو امیر سپید و سیاه
دگر سرکشان هم ز هر دو درشت   سراسر گرفت و شکست و بکشت
پس آنگاه دارای زندی مراد   که روزی دو بودش جهان بر مراد
برانگیخت جیشی بی کارزار   همراه بود خود چل هزار
ز اخوان دارای قاجار نیز   همان دو بر آتش نمودند تیز
شرفند دا نیز بر دد شدند   شتابان برزم برادر شدند
کشیدند لشکر بگلباد چر   برزم محمد خدیو مجر

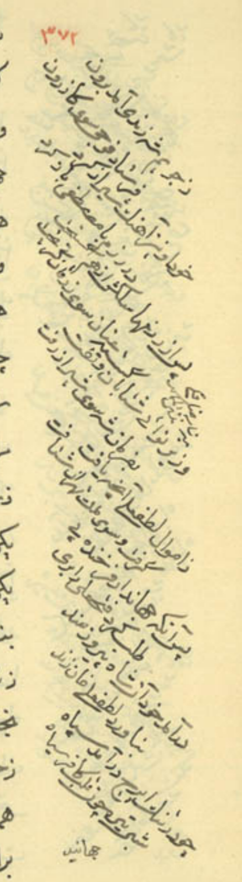
وز آنجا سپس شاه فرخنده پی   در آمد برزم تقی خان بری
برانگیخت پس خنگ پولادسم   بخشین برزم نجف خان بهم
نجف خان ز نیروی شاه جهان   گریزان روان شد سوی اصفهان
در آورد از دم پس آنگاه شاه   بکاشان برزم تقی خان سپاه
سپه را شکست و تقی خان زند   بخون گشت غلطان تن ارو نژند
بتابید آنکه عنان ظفر   سوی اصفهان از شاه با جاه و فر
سپاهان گرفت و بفر فرو   بتاراج برد او ز جعفر قلی
کشید آنکه پی رخت و بنهاد بخت   بطهران همانا در فرخنده بخت
ز نو باره اش را مرمت نمود   بناهای عالی ز همت نمود
بطهران بسال هزار و دو بیست   جهاندار قاجار بر تخت نشست
بنوروز پیروز در روز عید   نشستن بر تخت شاه سعید
نیابت بدادا و برو شند لی   بپور برادرش فتحعلی
نشاندند او را بر جای خویش   ره اصفهان را خود آورد پیش
بسوی بروجرد از اصفهان   پس آنگه روان گشت شاه جهان
سماعیل زندی ز پا او فکند   دو چشم جهان بینش از بیخ کند
وز آنپس ره ملک زنجان گرفت   ز افشار نیرنگ زن جان گرفت
علی خان افشار شد ناگهان   سر افکند از شرمساری بزیر
بپوزش طلب کرد از شاه امان   بپذیرفت و بخشیدش اندر زمان
روان کرد پس شه برای رزین   دو سردار با دو سپاه گزین



هنگام پیکار دد دگر و دار   شه زند را گشته بود از صدا
که در اصفهان چون فجر آمده   بشر از زندی فراری شده
بمازندران شد چو شاه جهان   دگر زندی آمد سوی اصفهان
پس از چند نوبت سبیز و نبرد   که زندی بشیر انشد ره نورد
بفتحعلی گفت همت گمار   ببر دار تقی خان برآور دمار
خود او پرده اصفهان ساز کرد   پس از اصفهان قصد شیراز کرد
شه زند در باره محصور شد   جهاندار قاجار منصور شد
بغارت همه مال زندی برد   هزاران اسیران بند و ببرد
برادرش را در سپاهان بماند   ز شیراز خود سوی طهران براند
وز آنسو جهانبانی از روی طیش   بفر و سوی یزد چون راند جیش
تقی خان یزدی ورا بنده شد   بسوی جهانبان پناهنده شد
همانا در آن حین ز بخت نگار   زمانه بشر گشت ناسازگار
ز یکسو برادرش آن مرتضی   که هر گز نمیبود از آن شه رضا
بباکوه و قبه برتاخته   بمیران طالش بهم ساخته
ز طغیان و خود درایی و سرکشی   در آمد بگیلان بلشکر کشی
بتاراج گیلان بیازید دست   سلیمان قاجار در هم شکست
ز سوی دگر زندی کینه خواه   در آورد سوی سپاهان سپاه
سپاه تجر را ز هم بردرید   سپاهان بزیر نگین آورید
جهانجو بفرمود جعفر قلی   بگیلان جهاند سمند یلی

زنیروی بخت محمد شهی   که اخر بد و داشتی همرهی
ز زندانیان چند تن محترم   بیاری بکشتن ز اهل حرم
رهیدند از حبس او بندیان   جهیدند زی سرور زندیان
ببیماری او خفته زار و نزار   بکشتند در بسترش خوار و زار
وز آنسوی جعفر قلیخان گرد   بگیلان چو بر مرتضی حمله برد
نیاورد نیروی جعفر چو باد   گریزان نشد و بکشتی ونهاد
مکان کرد جعفر قلیخان برشت   سوی سالیان راند و آواره گشت
پس آمد بطهران شه از اصفهان   بسادی سدیس یا نه شاه جهان
بعیش و شکار و سواری بساخت   پل تنجی آنگه بسادی بباخت
ز ساری دگر باره آمد به   جهانبانی و لشکری با شکوه
خود از ری سپه راند سوی عراق   جهاندار قاجار فرخنده پی
وز آنجا بنا بید پروردگار   فرستاد تا زان بفیروز کوه
ببیضای شیراز منزل گزید   که در زندیان افکند افتراق
وز آنجا برادرش جعفر قلی   گرازان بشیراز گرد ابلغار
جهانند دو لشکر از هر جنب   ز بیمش عدو لب بدندان گزید
دو اسپهبد یل چو دو نره پیل   درآمد بپیکار لطفعلی
ز یکسو خروشنده جعفر قلی   بنزد یکی شهر شیراز خنک
دو پولادتن کوه آهن جگر   خروشان کف آورده بر لب چو پیل
    ز یکسوی جوشنده لطفعلی
    دو در رزم آزما پیل پیکار گر

دو صد شاه قاجار آن نامدار   چو حاصل نشد فتح از آنجا برآن
عنان تافت از فارس زی شهر ری   وز آنجا روان شد سوی ملک ری
دگرسال آمد بشیراز باز   که با شاه زندی کند رزم ساز
چو شیر ژیان و چو پیل دمان   چو آمد گرازان سوی گنبد مان
خبر داد پیکی ز شیراز تفت   که لطفعلی سوی دشتی برفت
محمد عنان سبک تند بتافت   بر جعفر سبک سوی قزوین شتافت
بقزوین بپا داد خلافت براند   مصون زافت و از مخافت براند
در این حال از گردش هور و ماه   ز اخوان خود دیگر از گشت شاه
نخستین ز کین مصطفی کرد کور   سپس برد جعفر قلیخان بگور
بفتحعلی کرد آنگه خطاب   جهانجوی محمد ز روی عتاب
که اینک بکشتم برادر بقهر   شدم شهره اندر نکوهش بدهر
کز آنان نگهبان تواند همی   پس از من تو یابی کلاه و نگین
از آن رو که دانستم این نکته را   که گویند پس از من که شاه و مرا
شود باز ایران پر آشوب و شور   یکی فتنه خیزد چو رعد نشود
شد آگاه ازین قصه چون مرتضی   بگیلان درآمد ز شه نارضا
بحاجی رضاخان قاجار شاه   سوی مرتضی گفت راند سپاه
شبی طالش نام او شه پلنگ   بحاجی رضا از شبیخون بجنگ
ز بدبختی خویش حاجی رضا   گرفتار شد در کف مرتضی
سپاهی دگر راند شه بی درنگ   که آرند مر مرتضی را بچنگ



بدو داد شه آذرآبادگان   ورا کرد سر جمله آزادگان
کسانی که دم میزدند از غرور   فرستاد در گور با کرد کور
وز آنسوی لطفعلیخان زند   برانگیخت سوی سپاهان سمند
جهانبانی از حکم شاه جهان   روان شد بعزمش سوی اصفهان
همانا که لطفعلی را ز پیش   وزیری بجا بود از باب خویش
ورا نام حاجی براهیم بود   ز لطفعلی سخت در بیم بود
هم او هم برادرش عبدالرحیم   که بودند از شاه زندی ببیم
چو دیدند کازاده فتحعلی   زد اندر میان دامن پردلی
ستاره بلطفعلی بارنیست   زمانه مر او را مدد کار نیست
مران دو برادر بکین خاستند   بشد پیر و برانش خواستند
ز شیراز لطفعلی ره نوردد   چو شد در سپاهان بعزم نبرد
یکی همی هشت در سپاهان براند   یکی تند در شهر شیراز ماند
یکی شور و شر افکند در اردو خویش   در شهر سبب آن یکی پر رویش
بناچار بیچاره لطفعلی   پس از رزم و مرد انگی و یلی
ز نیروی تدبیر آن دو وزیر   نماند از فرار و گریزش گزیر
بخشت آمد و سوی زالخان روی کرد   مدد کرد زالش بمال و بمرد
ز خشت آمد آندم بجویم فراز   دگر باره پیکار را کرد ساز
همان مصطفی خان قاجار نیز   با آباده از دی سپه راند تیز
براهیم از مصطفی خان بجست   کز آباده راند بشیراز دست

جهانبد لطفعلی خان زند   بعزم شبیخون و زز رفان سمند
طلایه رو طلیعه ز هم بر درید   سر پیشرو را ز پیکر برید
سپس حمله برد آن هژبر هژیر   باردوی شاهی چو شیر دلیر
بلشکر گه افکند آشوب و شور   بپا شد بشب شور صبح نشور
ولی شاه قاجار ایران مدام   نجنبید از جا چو کوه و قاد
بشد تیره سنو ادورای رزین   بیفشرد پا همچو کوه و زمین
برآمد چو خورشید از تیغ کوه   جهاندار قاجار با صد شکوه
بفرمود کو بیند کوس نبرد   نمیداند زد را آیند مرد نبرد
بدید آن سپه را چو دارای زند   فراری شد از بیم و خوف گزند
سر اسپ را روی سوی کرمان نهاد   ز تاج و نگین دل بحرمان نهاد
ز خانه و خزانه و زر و ملک و مال   ز زو کودک و طفل و اهل و عیال
همه سر بسر در هم افکند و ریخت   دل از جمله بر کند و هشت و گریخت
بکرمان براو روبه بسیفند سخت   ببر زاو ز کرمان بد دیده رخت
چو او راند پیروز یا ور بماند   چو او راند پیروز یا ور بماند
همانا حسنخان امیر تبس   بسیصد تنش کرد امداد و بس
بدین یاوران اندک و یاد کم   دگر باره شد عازم رزم هم
چو در یزد کاد تقی خان بشاخت   ز راه ابرقو بشیراز تاخت
بحاجی براهیم شد منجلی   که آمد دگر باره لطفعلی
فرستاد نامه سوی شهریار   که لطفعلی راند در این دیار

وز آنجا بفرمود فتحعلی   بکرمان زنند رایت پردلی
برفت و مسخر نمودش بزود   جدا کرد از تن سر پرغرور
پس از فتح کرمان نشاند اندر آن   ز افشاریان والی و حکمران
جهانبانی آنکه پس از آن نبرد   بپیوست با شاه در قصر زرد
سلیمان قاجار را با سپاه   سوی آذرآبادگان راند شاه
شقاقی و افشاری و دنبلی   نهادند از سر غرور یلی
مراغه و خوی و نخجوان ایروان   ارومیه و گنجه و شروان
نمودند پیمان صغیر و کبیر   بحکم سلیمان امیر کبیر
بمهدی قلی نخجوانی سپرد   که بر ترکمان آورد دستبرد
سپه راند مهدی قلی نیز تیز   درافکند در ترکمان رستخیز
نشانید در زنگه و کوکلان   ز قاجاریان حکمرانی کلان
دگر باره لطفعلی خان زند   ز نو بن بکرمان سمند او فکند
درآمد بکرمان و با اهل شهر   بروز کرد قاجاریان را بقهر
شد آگه چو از قصه آن دهار   ز غیرت غضبناک شد شهریار
کمر بست سخت از پی انتقام   ز کرمانیان شاه والامقام
روان کرد فتحعلی را ز پیش   سپس از پی او روان گشت خویش
جهانبانی آمد بحرف نفت   مسخر نمود و بقهر و درفت
پس آنگه سوی شهر بابک بتاخت   سپس سیرجان را مسخر بساخت
شهنشه خود آمد بقلعه مشیز   نماندند آنجا ز غارت پشیز
زغارت نماند اندر آن پایه پشیز

چنان

درآخر پس از روزگاری دراز   سپاه محمدشه سرفراز
جهاندند یکسر ببر و سمند   فکندند بر برج و بارو کمند
بکشتند مردان صغیر و کبیر   زن و دختشان را نمودند اسیر
چنان قتل عامی بکرمان نمود   که شهری گرفتار حرمان نمود
ز بیداد او شهر دارالامان   چو بیت الحزن گشت در آن زمان
شد از قتل و غارت چنان پایمال   که نه اندر آن مرد ماند و نه مال
شد از بیم لطفعلی بیقرار   بزیر اندر آورد خنگ فرار
ز خندق بدانسو جهانید رخش   بکف تیغ رخشان چو آذر درخش
بنیروی بازو و چالاک گره   بدرید از هم صف لشکره
بسی بیگنه خون مردم بریخت   بکرو دنو یکشب سوی بم گریخت
بجستانهان با وی او بختند   ببیکار او شور و شر انگیختند
نخستین نمودند عزانش پی   پس آنگاه کردند آهنگ وی
اسب لطفعلیخان عزان نام
گرفتند راهش ببالا و پست   بزخمش بخستند و بستند دست
محمد ولیخان قاجار گرد   ببم آمد و سوی شاهش ببرد
نخستین بر او بخت بیداد رفت   در آخر سرش نیز بر باد رفت
پس آنگاه دارای ایران خدای   درآمد ز کرمان بری بادجای
وز آنجا روان شد سوی اردبیل   بقصد براهیم یعنی خلیل
گذشت او ز جسر خدا آفرین   سوی شوش آمد بنصرت قرین
گروهی ز کنداوران سترگ   ابا مصطفی خان قاجار ترک

بفرمود

ورا شاه ایران بخواندند نام   شدش خطبه و سکه هر دو بنام
نشست از بر تخت کیخسروی   جهان کهن یافت از وی نوی
ز نو بست عهد وکالت جلی   بنام همایون فتحعلی
براهیمخان صدر اعظم نمود   میان سرانش معظم نمود
پس آنگاه عزم خراسان نمود   خراسانیان را هراسان نمود
نخستین سوی استرآباد راند   وز آنجا بجاجرم چون باد راند
سران جنوشانی و سبزوار   شدش چون زنان بود بازنده وار
ز جاجرم آمد خرامان بطوس   بقبر رضا داد از شوق بوس
سپس شهرخ کور را پی گرفت   با شکنجه لبی گوهر از وی گرفت
فرستاد یکی سوی شه زمان   که مر بلخ را در کف من بمان
پذیرفت شاه زمان گفت وی   سفیری فرستاد سویش بری
که من می نسازم ترا کام تلخ   ببخشا که دارم بر و بوم بلخ
پس آنگاه اندر پی قصد بلخ [illegible]   سوی ارمنستان برانگیخت جیش
دران حین مگر شاه را خفت بخت   که شد کار ایرانی آشفته سخت
همانا ز مادی کرد فا او بطوس   شد آگاه کز بن جهانذار روس
ز تسخیر تفلیس و از قتل عام   هم از آن اسیران بی نام و کام
پی رزم دارای ایران خدای   برانگیخت از دریای لشکر ز جای
بپیمود دریا ببرید کوه   ز روسی سپهدار دارا شکوه
چو بگرفت داغی و گرجی تمام   بتسخیر دربند کرد اهتمام

درآمد

گروهی ز خاصان درگاه شاه   که بودند از بیم بدخواه شاه
ز هندیدشه گشته دلشان دو نیم   هراسان فتادند در خوف و بیم
سر شب چاکرانش بهم ساختند   سحرگه بخلوتگهش تاختند
هزار و دو صد یازده بود پیش   که شد کشته بر جامه خواب خویش
دراز سال در خاک بنهفت رو   که شد لفظ تاریخ تاریخ او
بد او یازده سال ایران مدار   همه در سپه دار و گیر و دار
بهر حال چون شد محمد قتیل   پس از قتل آن خسرو بی بدیل
بزرگان لشکر بهم ریختند   ببکدیگر از کین در آویختند
براهیم کش بد لقب اعتماد   سلیمان که بودش لقب اعتضاد
هم از راه دیگر از سروران   سران و بزرگان و کنداوران
نمودند پیکی شتابانده وان   بسوی ولیعهد روشن روان

پادشاهی فتحعلیشاه قاجار

ز شیراز فتحعلی سوی ری   روان گشت و بنشست بر تخت کی
همانا چو از قاتلان شهی   بخان شقاقی رسید آگهی
ز دربار او رو هم از تاج شاه   که بود اندران حین بیازوی شاه
چو بگرفت یکسر ز خیره سران   هوای شهی آمدش بر سران
امیر شقاقی ز روی شقاق   برانگیخت خنگ خلاف و نفاق
جهاندار فتحعلی شاه ترک   خدیو جهان شهریار سترک
سپاهی برانگیخت از ملک ری   درآمد بقزوین بنا کرد وی

چو شاه جهان کرد آهنگ جنگ   بصادق شد از نیروی شیر کار تنگ
ببک حمله افتاد در اضطراب   گریزان روان شد بسوی سراب
چنان زار شد کار شیر از کارزار   که شد کشته از لشگرش ده هزار
سوی ری روان شد پس آنگاه شاه   نشست او چو کاوس بر تختگاه
بقانون شیر شاه دارا غلام   بیاراست جشن جلوس و سلام
باطراف عمال و حکام راند   بهر سو فرامین و احکام راند
ببخشید لشکر از بخت و تاج   در آن سال یک نیمه باج و خراج
پس آنگه جهاندار فتحعلی   بنیروی مردانگی و یلی
در آورد از پا سر سرکشان   ز بدخواه نگذاشت باقی نشان
سپس راند دارای ایران زری   بتبریز و میر سلماس و خوی
بمرز عراق آمد آنگه ز ری   برزم برادر شه شیر گیر
شد او با برادر بجنگ و جدل   ولی کرد مادر بصلحش بدل
پس آنگاه عباس فرزند خویش   که بود او ز شهزادگان جمله بیش
ولیعهد کرد از ملک زادگان   بدو داد پس آذرآبادگان
سلیمان اتابک شد از اعتماد   که بد دولت شاه را اعتقاد
پس آنگاه فتحعلی شه بطیش   بسوی خراسان برانگیخت جیش
که از نیروی فلک داوری   ز بن بر کند دشت نادری
پس از عرض لشگر بفیروزکوه   روان شد بصد فر و جاه و شکوه
ز جاجرم دانا سفر بر گرفت   بخان نشابور منصور گشت

علم زد پس آنگاه در ملک طوس   بنیرو فرو کوفت در طوس کوس
نیایش کنان نادر نادری   امان خواست از شه بچاکری
که آورده در کره شاه پیش   بشهزاده پس داد خرج خویش
روان گشت پس شاه پیروز بخت   باهنگ ری تا بر آید بتخت
ز سمنان چنو شاه و هم دامغان   بر آورد از جان شر فغان
در آورد پس رخت از آنجا بری   بتخت اندر آمد چو کاوس کی
سپه کرد آنگه ز کین چون دخان   بری روز حاجی ابراهیم خان
همه خاندانش ز هر دو در رشت   گرفتند و چشمشان کند و کشت
پس از آن سه نوبت دگر شهریار   سپه راند اندر خراسان دیار
در آخر بنیروی جاهی گران   ز مهران و کردار و جان گران
بر آورد از نادری دوده دود   ز لوح بقا نام آنان زدود
همانا پس از فتح و تسخیر طوس   باردو در آمد سپاهی ز روس
که سردار آن سیسیانوف بود   باینشپختر آن شخص معروف بود
پس از فتح تفلیس بر گنجه راند   در آن بوم و بر آدمی کس نماند
چنان تاخت بر گنجه از قتل عام   که پرداختش از خواص و عوام
سپس راند با لشگر و پیروان   بسوی قراباغ و هم ایروان
هم نخجوانی و هم دنبلی   ز جعفرقلی بود و کلبعلی
بروسی سپهبد بر آمیختند   همی از ایران در او بیختند
شنید این سخن شاه ایران خدا   بر انگیخت دریای لشگر ز جای

روان کرد با شوکت و طنطنه   ولیعهد خود نایب السلطنه
که در رزم آورد با سپهدار روس   بر آوا کند گنبد آبنوس
برون زد بری راستی اسواد   الا سی هزاران پیاده و سواد
شد از ری شتابان سوی ایروان   ولیعهد دارای ایران روان
هم اندر زمان شد سبک ره نورد   سپهدار روسی بعزم نبرد
ولیعهد دارای ایران مراد   مدد از پدر خواست دیگر و داد
روان گشت با توپ و تیپ و سوار   بیاری فرزند خود رهسپار
در آخر پس از رزم و پیکارها   برفتند هر یک پی کارها
نه آن را ظفر شد نه این را شکست   بتفلیس سردار روسی نشست
دگر سال شاه و ولیعهد شاه   بشوشی براندند خیل و سپاه
بدانسو ولیعهد چون شیر تاخت   سبک نیز امیر جوانشیر تاخت
براهیم میر جوانشیر نیز   مدد خواست از سیسیانوف تیز
سپاهی سویش راند با پلکنیک   که او را حمایت نمایند نیک
ولیعهد ایران فرو کوفت کوس   در آمد بنا در سرهنگ روس
در آورد در منزل عسکران   به پیکار روسی سپاهی گران
ببک حمله سرهنگ روسی شکست   پس آنگاه آمد بگنجه نشست
بشبگیر کرد اهل گنجه روان   وز آنجا روان شد سوی ایروان
هم اندر زمان لشگری رزم زن   بگیلان فرستاد شاه زمن
سوی بادکوبه سپاهی دگر   بر انگیخت هم خسرو دادگر

ز شر سیسیانوف چون این بدید   همانا که خشمی در او شد پدید
کند جذب تا قلب شروانیان   در آورد آمیزشی در میان
سوی خویشتن خواند و داد از زبان   ز شروانیان مصطفی را امان
سپس کرد بد بادکوبه بساز   در مهر بر والی شهر باز
بظاهر شدش والی از مهر یار   که یار تو ام هان بیا و بیار
پسر عم والی براهیم هم   ز داد از مهر سپهبد روس دم
در آن حین که اسپهبد از نوش و نیش   همی خواند هر فرقه سوی خویش
قضا را یکی روز آورد روی   سوی بادکوبه پی گفتگوی
گهی از در جنگ و گاه آشتی   بوالی همی گفتگو داشتی
که کرد از تفنگی براهیم خان   دل سیسیانوف را پر دخان
چو شد کشته اسپهبد سخت کوش   فتادند هم روسیان در خروش
نهادند در سم نبرد و ستیز   سر خود گرفتند و رفتند تیز
دگر باره سرداری از ملک روس   بمرز قراباغ بنواخت کوس
ولیعهد دارای ایران مدار   روان شد برزمش پی گیرودار
همانا که در منزل جانشین   زمین تفته گشت و هوا آتشین
بتفتید جوشن یلان را بتن   ز تابها بجوشید اندر دهن
دل و دست لشگر از کار شد   کسی اندر پی رای پیکار شد
برفتند هر یک پی کار خویش   گرفتند هر یک ره خویش پیش
در این عهد شد سوی شاه جلیل   سفیر از پاریس و لندن کسیل

سفیر شهان اروپا ز مهر / بدربار ایران برافروخت چهر

دو فرزند خود را پس شهریار / بافغان روان کرد و رومی دیار

محمد ولی در هری کرد شور / محمد علی راند در شهر زور

پس از رزمها شاه افغان سپاه / ز ملک هری کرد تمکین شاه

محمد علی هم ز سرحد روم / منظم نمود او همه مرز و بوم

سپس راند با شوکت و طنطنه / ولیعهد شه نایب السلطنه

سپاهی سوی ارزن الروم تیز / بدان مرز و بوم آمد اندر ستیز

سخن کوته رزمهائی دراز / ولیعهد ایران شه سرفراز

ده سال افزون همی کوفت کوس / گهی سوی روم و گهی سوی روس

گهی بود بر روسیان فتح و ظفر / برومی گهی بست راه مفر

سرانجام از روسیان بر طرف / ز رومی محمد امین رد ف

ده صلح با هم نمودند ساز / در عهد و پیمان گشودند باز

همی بود ده سال افزون و بیش / در این عهد و پیوند بر جای خویش

دگر باره روسی و ایرانیان / کشیدند شمشیر کین از میان

فقیهان ز نو شد نوای جنگ / خود آنگه بمیدان همانند خدنگ

که با روس باید نمودن جهاد / روان کرد روسی سپس المهاد

هم از شاه ایران مدد خواستند / جهاد و غزا را بکین خاستند

ولیعهد شه نیز با شه روان / سوی گنجه و شکی و شروان

همان آصف الدوله اللهیار / بسرداری جیش شد اختیار

وز آن رو مدداوف سردار روس / بناورد ایرانیان کوفت کوس

نخستین بشیر و سوی گنجه تاخت / باشکیچر گنجه را رنجه ساخت

سپهدار روس و ولیعهد شاه / کشیدند در گنجه بر هم سپاه

مدد داد از تفلیس هم بسکویچ / بسوی مدداوف کرد او بسیج

سپهدار روسی بیازید دست / بشیر و ولیعهد شه را شکست

درآمد ولیعهد شه در ارس / که بر وی نیارد روس دسترس

ارس را بپوشش محمد سپرد / که روسی نیارد بر آن دستبرد

بگیلان سپه راند و برازلی / که با روس در رزم آورد از یلی

بهر نقطه و قلعهٔ استوار / فرستاد توپ و پیاده و سوار

درآمد ز خوی پس بخت جوان / ولیعهد شه جانب نخجوان

سپهدار روسی هم از ایروان / سوی نخجوان شد برزمش روان

هم اندر زمان شاه فرخنده پی / درآمد بتبریز از ملک ری

وز آنجا درآمد بسوی مرند / که بر روسیان حمله از نو برند

هر جا بهم تیغها آختند / ز کین بهم بارها تاختند

سرانجام از ایروان بسکویچ / بتسخیر تبریز کرد او بسیج

ارستوف گرجی بتبریز راند / ز راه دگر کرگر او نیز راند

همان دا ز روسی آمد فرود / بایل شقاقی سوی گرمرود

ز هر جانب آورد روسی هجوم / فزون در عدد ز اختران نجوم

ولیعهد دارای ایران مدار / بتبریز آمد در آن گیرودار

ز هر سو روان گشت پیک و پیام / که باید مگر کین بصلح التیام

سران و بزرگان شدند انجمن / ز ایرانی و روسیان رای زن

نمودند در ترکمانچای جای / سخن هر کسی از دری زد برای

در آخر بر این شد سخنها تمام / که در صلح روسی کند اهتمام

گشادند ابواب صلح و سرور / که ایران دهد روس را ده کرور

چو بنشست آشوب ایران و روس / یکی فتنه برخاست در ملک طوس

روان گشت احمد علی میرزا / بفتنه گران داد نظم و جزا

دو فرزند شه حشمت و هم حسام / کشیدند تیغ خلاف از نیام

ببکدیگر از کین درآویختند / بکرمانشهان فتنه انگیختند

روان شد سپهدار شاه جهان / بسوی بروجرد و کرمانشهان

مر آن دو برادر بداد آشتی / همانسان که شه در نظر داشتی

بکرمان و یزد اندر آن روزگار / همانا که شد فتنه آشکار

ولیعهد شه نایب السلطنه / روان گشت با شوکت و طنطنه

سوی یزد و کرمان پی انتظام / کشید او ز گردنکشان انتقام

پس آنگه ولیعهد فرخنده پی / بسوی پدر راند در ملک ری

وز آنجا بنظم خراسان بتاخت / سران خراسان هراسان بساخت

پس آنگه بفتح خبوشان براند / عدو را بملک خبوشان براند

وز آنجا عنان را سوی جام تافت / همه کار نظمش سرانجام یافت

بفیروزی و فتح پس شادکام / بصوب سرخس آمد از ملک جام

چنان تاخت بر ترکمانان بقهر / که در کامشان گرد شکر چو زهر

اسیران ایرانی آزاد کرد / رهانیدشان از غم و شاد کرد

بهر کشوری نصب والی نمود / ز گردنکشان ملک خالی نمود

پس از نظم آنکه نشاند اندر آن / محمد مهین پور خود حکمران

پس آمد سوی مشهد و روزی بماند / دو باره بسوی خراسان براند

کز آنجا براند بملک هری / در افغان زند نوبت قاهری

محمد مهین پور او از نخست / بسوی هری شد بعزم درست

خود او ماند در طوس با یا سپاه / پس از وی رود در هری رزمخواه

همانا ولیعهد در ملک طوس / بخاک اندرون رفت با صد فسوس

بجا ماند فرزند از او یادگار / چهل و هفت در عرصه روزگار

پدر چون خبر شد ز مرگ پسر / تو گوئی برون رفت هوشش ز سر

سرشک وی از طاق ایوان گذشت / خروشش ز ایوان کیوان گذشت

پس از سوک فتحعلی شاه راد / پسرزادگان را تسلی بداد

بویژه محمد که بود او کیا / بنیکی پدروار او را نیا

نمودش ز شهزادگان اختیار / ولیعهد خواندش شه بختیار

پدید آمد آن شاه آزادگان / خراسان و هم آذرآبادگان

روان گشت پس شهریار جهان / پی نظم در کشور اصفهان

چو آن شاه در هفت دهه آمد پدید / چو مرغ از قفس روح از تن پرید

سی و هشت سال آنگهی پنج ماه / نشست آن شهنشاه بر تختگاه

هزار و دو صد بود و پنجاه سال / که فتحعلی شاه کرد ارتحال
بجا ماند از آن شاه آزادگان / ز صلبش صد و یک ز شهزادگان

پادشاهی محمد شاه قاجار

محمد شه آنکه بُد و شند لی / برآمد بر اورنگ فتحعلی
پسرزادهٔ شاه فیروزبخت / بجای نیا شد خداوند تخت
درآمد ز تبریز در ملک ری / بطهران نشست از بر تخت کی
تمامی اعمام و اخوان او / نهادند گردن بفرمان او
مگر چند تن را که کرد او کسیل / بزندان و زنجیر دارد سبیل
جهانگیر و خسرو بخواری فکند / جهان بین هر دو برادر بکند
علیشه که بُد ظل سلطان بنام / که خواندند عادلشه او را انام
دو روزی سریر بُد با کر و فر / محمد بر او بست راه مفر
بجرئت همی بست بر سر زنان / پناهی شد آخر بسوی زنان
بجنبید او را شه جرم پوش / مکافات او را شد سخت کوش
سپاهی روان کرد پس رزم زن / بشیراز سوی حسین و حسن
درآورد دارای پیروزمند / بری هر دو عمّ خود آنکه ببند
بایران فرستاد در هر کران / بهر کشوری والی و حکمران
کشید آنگهی شاه والامقام / ز دستور قائم مقام انتقام
هم آقاسی ایروانی نهاد / روان پا بدین صدارت نهاد
پس آنگه بزرگان بخواند و بخواست / یکی بزم شاهانه آراست راست

ولیعهدی خویش را شاه داد / بفرزند خود ناصرالدین راد
پس آنگه بتنبیه گرگان بتاخت / چو شیری که تازد بگرگان بتاخت
بشد کوه راند از فیروزکوه / بصد حشمت و فر و جاه و شکوه
بسمنان و بسطام و هم کالپوش / درآورد افواج دریا خروش
ده ترکمانان گرگان گرفت / وز آنان نوا و گروگان گرفت
چو فارغ شد از فتنهٔ ترکمان / درآمد ز گرگان سوی دامغان
وز آنجا درآمد باقلیم ری / بطهران نشست از بر تخت کی
برافراشت پس رایت قاهری / جهانجو بتسخیر ملک هری
ز سمنان و بسطام زد سام واد / علم در مزینان و هم سبزواد
ز جام آصف الدوله پس شد رئیس / که تا جیش راند سوی بادغیس
شه آمد سوی غوریان با سپاه / دژ و حالت غوریان شد تباه
وز آنجا بسوی هری راند جیش / بگرد هری برنشاند و بطیش
درآویخت پس خسرو کامران / ابا حکمران هری کامران
برآورد سرکوبها استواد / ببر کوبها توپ کرد استواد
چو نزدیک آن گشت کز قاهری / مسخر کند شه حصار هری
درآن حین دو طاغی درآمد بپیش / که فتح هری ماند بر حال خویش
یکی اختلافات اسپهبدان / دوم راسفیران لندن بدان
بناچار فرمود شه فسخ عزم / ز تدمیر افغان و پیکار و رزم
درآمد پس از روزگار دراز / بری از هری داور سرفراز

پس آنگه زری شهریار جهان / برانگیخت توسن سوی اصفهان
پس از نظم آن صفحه بار دگر / بری اندر آمد شه دادگر
شد آنگه ز میر اسماعیلیان / یکی فتنه در شهر بابک عیان
(محلاتی آقاخان)
عطاء اللهی را بخود پادشاخت / پس آنگه بتسخیر کرمان بتاخت
سپاهی بحکم حبیب اللهی / درآمد بکرمان بامر شهی
چنان بر سماعیلیان تاخت تیز / که محصورشان کرد اندر مشیز
امیر سماعیلی آمد ببم / بریگان درآمد ز بم نیز هم
روان شد سویش تیز فضلعلی / هزیمت نمودش بزور و یلی
گریزان روان شد سوی قندها / بهندوستان برد پس رو نهاد
شد از فتنه بختیاری گروه / همانا در آن حین جهانی ستوه
سر بختیاری محمد تقی / که بود او دلیری شریر و شقی
همی از پی تاجر و کاروان / بتاراج گشتی هر چار وان
بپیوسته با او گروهی سواد / کمر بسته بُد هرزه استواد
روان شد پی او منوچهر خان / که دوزش کند بره همچون زجان
منوچهر خان چون پی او گرفت / تقی هم طریق ستیزه گرفت
ز ششتر بسوی فلاحی براند / منوچهر در آن نواحی براند
محمد تقی را بایمان بخواند / سوی خود بپیوند و پیمان بخواند
نپذرفت و سوی بنی کعب تاخت / بشیخ بنی کعب سامر بساخت
شبیخون بجیش منوچهر زد / ز کین تیشه بر ریشهٔ مهر زد

منوچهر چونان هژبر هژیر / بر او تاخت با لشکری شیرگیر
محمد تقی خان ببند او فتاد / منوچهر را در کمند او فتاد
سپس تاخت بر شیخ سامر بقهر / بر او از ظفر بست راه مفر
چو شد بسته راه و نماندش فراد / سوی نجد راند از ره اضطراد
زد از قول و هم ششتر و بهبهان / بروجرد و فیلی و کرمانشهان
برانداخت نام و نماند او نشان / ز گردن فرازان و از سرکشان
چو این خدمت خود بپایان ببرد / شه آن خدمت او نمایان شمرد
بمثال خود شاه بنواختش / سرافراز تن در سران ساختش
همانا در آن عهد اللهیار / که بُد آصف الدوله شهریار
دو پورش که یک حاجب بار بود / یکی هم حسنخان سالار بود
ز آقاسی صدر والا فعلی / ز بیمش که بود ایلخانی یلی
گزیدند از یکدگر افتراق / سپردند راه خلاف و نفاق
سرانجام این خصمی خانگی / کناره نمودن ز بیگانگی
یکی فتنه انگیخت در آن زمان / فزون از قیاس و برون از گمان
حسنخان سالار در ملک طوس / همانا بگردون کشی کوفت کوس
یکی فتنه اندر خراسان نمود / که اهل خراسان هراسان نمود
گرفت از خراسانیان دستیاد / ببیاخاست بر کینهٔ شهریار
بفرمود با حشمة الدوله شاه / که راند برزم حسنخان سپاه
حسن قصد آخال و با متر نمود / بنه خویش آنجا روانه نمود

خود آنگاه بر خطهٔ طوس تاخت / بلیرو مر آن را مسخر بساخت
سپه راند هم حشمة الدوله نیز / بطوس اندر آمد بعزم ستیز
حسنخان و حشمت بهم در نبرد / که این سرخ روی و که آن زنگ زرد
که شه زاد بطهران دم آخرین / روانش روان شد بخلد برین
پس از چارده سال فرماندهی / که بنشست بر تختگاه مهی
هزار و دو صد بود با شصت و چار / که شد نیز شست اجل را دو چار

پادشاهی ناصر الدین شاه قاجار

سپس بود شاه و ولیعهد شاه / ملک ناصر الدین بر آمد بگاه
بگردون بر آمد بفر مهی / سر و افسر ناصر الدین شهی
ببخت جوان و بتدبیر پیر / معین نمود او وزیر و دبیر
تقیخان اتابک امیر نظام / کمر بست تنگ از پی انتظام
ولایات و لا یات بند پاک کرد / تکالیفشان جرح و تعدیل کرد
بفرمود سلطان مراد حسام / مهین عم دارای جم احتشام
بامداد حشمت دگر عم وی / بسوی خراسان براند ز ری
که با هم دو شهزادهٔ رزم ساز / کشند انتقامی ز سالار باز
وز آنسوی حشمت ز نجی نامری / شد از بیم سالار سوی هری
حسام جهانجو چو سام سوار / بمرز جوین آمد و سبزوار
مسخر نمود آن دو و منتظم / حسنخان سالار شد منهزم
پس آنگاه سلطان مراد حسام / بمصحوب جیش و سپهدار سام
[سام خان ایلخانی]

گرازان سپه در نشابور تاخت / گرفتش پس آنگه که محصور ساخت
بحشمت بفرمود پس شهریار / ره ری کند از هری اختیار
خراسان بماند بحکم حسام / که آن را ببخشد هدا انتظام
حسام جهانجوی سلطان مراد / جهانید در طوس رخش جهاد
وز آنسو حسنخان سالار نیز / کمر تنگ بربست بهر ستیز
فزون نیز زیکسال از هر دو سو / بپیکار می شد سپه روبرو
سرانجام سالار محصور شد / حسام جهانجوی منصور شد
ز تنگی و سختی و قحط و غلا / خراسان شد اندر بلا مبتلا
حسنخان طریق خیانت سپرد / ز دو ز پور مرقد طوس برد
ز درماندگی پس بحکم قضا / پناهنده شد بر بصحن رضا
در آخر ببند اندر آمد سرش / جدا شد ز پیکر سر پر شرش
همان شد در اثنای آن گیرودار / دگر سوی شور و دگر پا بپاد
بپا شوری از سید باب شد / فراهم بر او جمعی احباب شد
همی گفت من مهدی امتم / ز چرخ برین بر سر همتم
منم مهدی و هادی مردمان / رسد فیض از من بخلق این زمان
گروهی شدش پیروان هر طرف / فشاندند سر در رهش با شرف
گروهی دگر کرد انکار او / نمودند آهنگ پیکار او
که این باطل و ضالست و مضل / بود کفر و بدع منتحل
همی رزمها رفت در هر کران / میان مریدان و هم منکران

ز هر گوشه گشت شوری بپا / سپه راند دارای ایران خدای
بکشتند پس سید باب را / هم آن قوم احباب و اصحاب را
پس از سالیان دگر پس حسام / برانگیخت جیشی بهمراه سام
وی از پیش و خود از پیش رزم ساز / بفتح هری لشگری راند باز
بگرد حصار هری بر نشست / بیوسف ز اطراف در را ببست
بنیروی سرپنجهٔ اقتدار / گرفت او هری را در آن گیرودار
حسام و هم آن ایلخانی سام / وزیر خراسان محمد قوام
تمامی ملک ناصر الدین نواخت / بتشریف خلعت سرافراز ساخت
همان سامخان ایلخان مطاع / بدولت لقب داد او را شجاع
وز آن پس در ایام این شهریار / شد آرام یکسر بلاد و دیار
شهان جمله با یکدگر دوستان / چه ایران چه یونان چه هندوستان
گرایند باهم سوی راستی / نپویند زی کژی و کاستی
سفیران فرستاده شاهنشهان / سوی یکدگر در تمام جهان
همه صلح کلند با یکدگر / همه صلح جوی و همه دادگر
نمود آن جهاندار فرخنده فر / سه نوبت بقطعهٔ ادوپا سفر
همانا که بد عهد ناصر شهی / مگر نوبت دانش و آگهی
علوم و صنایع بسی شد پدید / که در دورهای دگر کس ندید
بسی کارها شد ز نو اختراع / که بردند مردم از آن انتفاع
خط تلگراف و نظام قشون / ره پست و ایجاد دار الفنون

ز کشتی و دودی و چرخ بخار / که آید بهر کار در خانه بکار
سر سال پنجه بد از عهد او / که شد خاک ری ناگهان مهد او
چو جشن سر سال پنجه گرفت / بد اندیشی از دعبان ناگه گرفت
محمد رضا ز اهل کرمان زمین / پی قتل شه کرده بود کمین
فرا رفت در صحن عبد العظیم / نهان شد در آن بقعه و آن حریم
بشکل یکی عاجز داد خواه / عریضه خود آورد نزدیک شاه
مگر داشت بر قصد شاه جهان / بزیر عریضه تپانچه نهان
سوی شه چو شهنشه فرا برد دست / بضرب گلوله تن شاه خست
هزار و سه صد سیزده بود بیش / که شه راه جنت آمد به پیش

آغاز پادشاهی مظفر الدین شاه قاجار

سپس پور آن شاه فرخ نهاد / مظفر بتخت شهی پا نهاد
ز عدل جهاندار فرخ سرشت / جهان گشت دلکش چو خرم بهشت
سه سال است کاین شه بتخت شهی است / فروزان ز چهرش فروغ مهی است
شهی کش هزاران فزون چاکر است / ز آتابکی سرور لشگر است
[عبدالحسین میرزا فرمانفرما]
زهی پاک نیت شه حق پرست / که قلب رعیت ز مهرش بپاست
الهی تو پاینده کن دولتش / ملرزان تن دشمن از صولتش
من اینجا نکردم سخن را تمام / ندادم بختم کلام اهتمام
که شاید هنرمند دانشوری / از این پس بحکم هنر پروری
فزاید بر او داستانی دگر / ز احوال این خسرو دادگر

در انجام سالار نامه

در آن حین که شهزاده عبدالحسین / روان شد سوی قبر شاه حسین
همی خواست کز بهر کسب شرف / دهد بوسه بر خاک پاک نجف
ز شیراز شد عازم کربلا / من اینجا بماندم بغم مبتلا
هم از دوری حبدا مانده هم ز وطن / بحرمان گرفتار در رنج و محن
نه یار و نه غمخوار و نه همدمی / نیاسود جان من از غم دمی
دل و دین و عقل و روان باخته / بکانون غم سوخته ساخته
چو شهزاده من بنده با خود نبرد / بپروردهٔ خویش عجب سپرد
که کامل شود بهر من جنبشش / فزاید مرا عجب از بخششش
مرا عجب الملک یاری نمود / بهمدستیم پایداری نمود
اسد مفخر دودهٔ دنبلی / که چون او نبینی بروشندلی
بسی کرد تاکید در کار من / که باید بپایان رسانی سخن
که حکم ملکزاده عبدالحسین / همانا که بر ما بود فرض عین
در این حال گفتم من این داستان / بسر بردم این نامهٔ باستان
کنون گشت هنگام ختم کلام / سخن مختصر گفتمت والسلام

سپاس بار خدای در انجام این کتاب

ستایش خداوند بخشنده را / ضیابخش مهر درخشنده را
پدید آور اختران شگرف / بدریای پهناور و جوی ژرف
لک الحمد یا راحم العباد / و یا من علی فضله الاعتماد

که سالار نامه بسر انجام یافت / دل من ز انجام آن کام یافت
بفرمان سالار در ملک جم / [illegible]
[illegible]

بنازم که فرمان سالار راست / که در پیکر آن چو جان ساریست
بدیر باد سالار تا بنده ام / چو خورشید رخشنده تابنده ام
در این نامه راز رازهای نهان / از آنها که نشنیده گوش جهان
نگفتم ز بسیار جز اندکی / نسفتم گهر از هزاران یکی
اگر جستمی سامعی تیزهوش / و یا رازدانی حقیقت نیوش
سخنهای ناگفتنی گفتمی / گهرهای ناسفتنی سفتمی
برافکندمی پرده از کارها / پراکندمی درج اسرارها
مرا سینه چون درج پر گوهر است / تهی از عرض مملو از جوهر است
زمان را چو گوش نیوشنده نیست / زبان را نوای خروشنده نیست
که جوش می از مغز نوشنده است / نواهای ارک از نیوشنده است

تمت بعون الله

این قطعه نیز آسوده شیرازی رحمة الله تعالی علیه راست

چو فرزانه فرمانفرمای راد / که چرخش ز فر همی یاد داد
فلک رتبه شهزاده عبدالحسین / که شخص هنر را بود نور عین
بشیراز هنگام فرماندهی / چنان چون نیاکان بفرهی
همی ساز مردانگی ساز کرد / پس آنگه در معدلت باز کرد
بشیخ احمد آن بخرد پاکرای / که در مرز دانش کسش نیست تای
یکی داد فرمان که عنوان کند / یکی نامهٔ نغز پرداز کند
چو سالار نامه بفرمان او / بپذرفت انجام ز احسان او

[illegible]

امید اینکه در گردش مهر و ماه / شود طبع این نامه مطبوع شاه

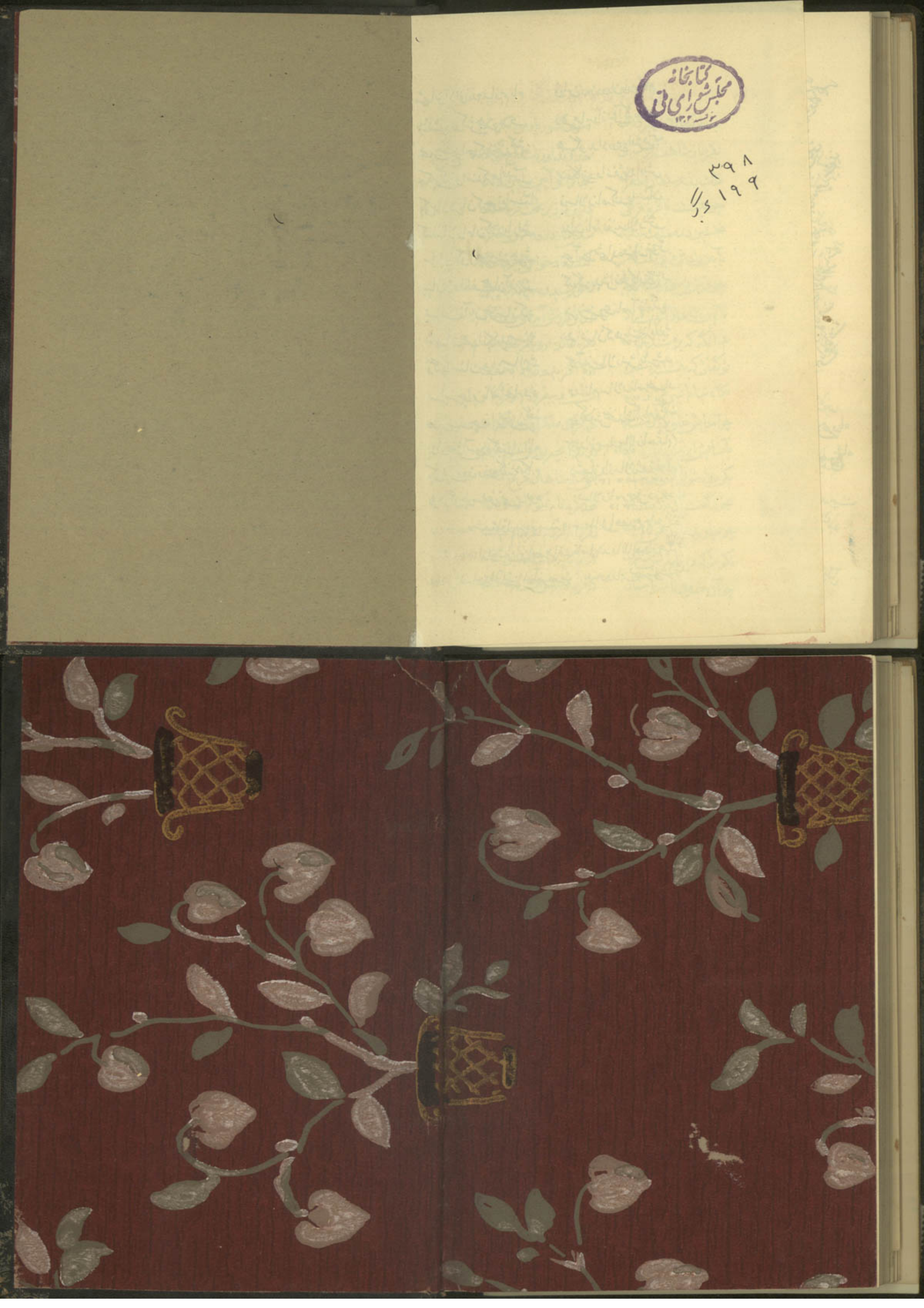
۷۳۷۳ بیت

و نیز آسوده در تاریخ اتمام سالار نامه گفته

بسالی که سالار لشکر زدی / سوی کشور پارس ده گرد جی
بفرمان شاهنشه راستین / خداوند اورنگ و تاج و نگین
فلک رتبه سلطان مظفر که داد / جهان را نو آیین ز آیین داد
چو بنشست با فره فرهی / در این مرز بر تخت فرماندهی
نخستین در معدلت باز کرد / سپهر ساز داد و دهش ساز کرد
با یمن دادش فزون گشت مهر / که در دادخواهی بیفروخت چهر
چو فرش ز خورشید بر بود بیش / ز خورشید و مه پایگه برد پیش
با یمن شاهان کردن فراز / در این مرز شد آمد همی سال ساز
بدانگه که بر مسند جم نشست / بفرمان گذاری کمر تنگ بست
تو گفتی که بنشست داد آفرین / و با آفریدون بیاد داد و دین
بگاه نیا با بسی فر و جاه / نشست و بیفزود از او فر گاه
چو آسایش خلق درخواست کرد / همه کشوری ملک آراسته کرد
بآسایش این مرز را بار دید / پدید آنچه بودش سزاوار دید
یکی روز شیراز گیتی آمد بیاد / همی ساز شاهان فرخ نژاد
بخود گفت آن برگزیده نهاد / همه مرد نام نکو یاد کام
چو جاوید باید همی نام نیک / ز فرزانه مردم بفرجام نیک
نکوتر که در نامهٔ بس شگرف / که از ما بماند بدریای ژرف
چو آن خسروی نامهٔ باستان / که فردوسیش هشته بر داستان

شهان را ز نو زنده سازیم نام / وز این ره ز دوران برآریم کام
بدانش و دیگر کش بهره بدی / ز هر ما پر از دانش آگه بدی
مهین شیخ احمد که فرخنده کیش / همی گوید از روی دانش خویش
حکیمی که خوانند کرمانیش / بزرگان و دانند یزدانیش
یکی داد فرمان که چون داستان / ز سالار نامه کند داستان
که سالار را نامه کند یادش / بدان نامهٔ نغز سالار دیش
مر آن پاکدل بخرد تیزهوش / چو آمد ز شهزاده فرمان نیوش
بیاری و لطف جهان آفرین / که بگرفت پیش از هر کاری چنین
بساعت نو آیین سخن ساز کرد / مر این خسروی نامه آغاز کرد
شهان عجم را یکایک ستود / بدانسان که هر یک سزاوار بود
دگرها ستان خوان سالار شد / که آیین سالار پیش یار شد
سراسر چو این نامه انجام داد / ورا نام سالار نامه نهاد
در این سبک چون این سخن نغز گفت / چو گفتش سخندانی که با مغز گفت
بتاریخش آسوده گفت از انام / (رشد این سبک سالار نامه تمام) ۱۳۱۶
یکی پس برون دفتر گفتا بکام / (رشهان راز سالار شد زنده نام) ۱۳۱۶ = ۱ — ۱۳۱۷
تو هم گو چو ساغر زنی پر بود / (د بسالار نامه سخن در بود) ۱۳۱۶

در روز سه شنبه اول مرداد سنه ۱۳۱۹ مطابق با هفدهم جمادی الاولی سنه ۱۳۵۹ از نوشتن این نسخه فراغت حاصل شد و انا العبد ابن عبد الخالق محمد علی المصاحبی النائینی المتخلص بعبرت — بده روز این نسخه بنوشته شد


کتابخانه مجلس شورای ملی

